

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein



جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دیوانگی لرد ایان مکنزی (جلد اول از مجموعه خاندان مکنزی و مک براید)

نویسنده: جنیفر اشلی (نویسنده پرفروش یو اس ای تودی)

مترجم: پرستش معین

امتیاز گودریدز: 4.5

ژانر: عاشقانه، تاریخی، ماجراجویی، سلطنتی اسکاتلندی، بزرگسال

وبلاگ مترجم:

<http://parasteshmoein.blogfa.com>

آیدی تلگرام ادمین:

@Parasteshmoein

1. ترتیب جلد‌ها:
2. دیوانگی لرد ایان مکنزی
3. ازدواج جنجالی بانو ایزابلا
4. گناهان متعدد لرد کامرون
5. همسر عالی دوک
6. اغوای الیوت مک براید
7. اعمال شیطانی دنیل مکنزی
8. قوانین یکم حاکم زن مناسب
9. عروس مکنزی ربوده شده

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خلاصه:

سال 1881 است. خانواده مکنزی را ملاقات کنید. ثروتمند، قدرتمند، هولناک و غیرعادی. یک خانم بدون به بار آمدن رسوایی نمی‌تواند با آنها دیده شود. شایعه‌ها آنها را احاطه کرده، درباره خشونت‌های فجیع، درباره معشوقه‌هایشان، درباره سلیقه و خواسته‌های تاریک‌شان، درباره رسوایی‌هایی که انگلستان و اسکاتلند از آن خبر دار هستند و همه جا پخش شده.

جوانترین برادر ایان که به مکنزی دیوانه معروف است بیشتر ایام جوانی خود را در یک گذرانده و همه موافق هستند که او یقیناً غیرعادی است. او همچنین خوشتیپ و جذاب است و میل وافر برای زنان زیبنده و سفالگری‌های دوران مینگ چین دارد.

بث اکرلی بیوه‌ای که اخیراً ثروتمند شده. او تصمیم گرفته که در زندگی‌اش دیگر الم شنگه و تجربه ناخوشایند نمی‌خواهد. او زندگی‌پر از کشمکشی داشته، پدری معتاد به الکل که آنها را به خانه‌های کار میبرد و مادری ضعیف و فرتوت که باید تا زمان مرگش از او پرستاری می‌کرد، پیرزنی بداخلاق و ایرادگیر که بث همراه و ندیمه همیشگی او بود. نه، او می‌خواهد پولش را بگیرد و آرامش پیدا کند، سفر کند، هنر بیاموزد، آرام بگیرد و ازدواج کوتاه اما شادش را با همسر مرحومش با علاقه به یاد بیاورد.

و سپس ایان مکنزی تصمیم می‌گیرد که بث را می‌خواهد.

فصل اول
لندن، 1881

سر لیندون ماتر خطاب به ایان مکنزی درحالی که کاسه‌ای را بین نوک انگشتان خود نگه داشته بود، گفت: «من متوجه شدم که کاسه مینگ مانند سینه یک زن. منحنی متورم، حالت خامه‌ای. موافق نیستی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان نمی توانست به زنی فکر کند که دوست داشته باشد سینه اش را با کاسه مقایسه کنند، بنابراین به خودت زحمت سر تکان دادن هم نداد.

ظرف ظریف مربوط به اوایل دوره مینگ بود، ظرف چینی با رنگ سبز ضعیف می‌درخشید، کناره های آن بسیار نازک بود و ایان می توانست نور را از میان آنها ببیند. سه اژدهای سبز و خاکستری در قسمت بیرونی همدیگر را تعقیب می‌کردند و به نظر می‌رسید که چهار گل داوودی در ته آن شناور بودند.

ظرف کوچک ممکن است فقط یک سینه گرد کوچک را دربر بگیرد، اما این برای ایان مهم نبود. او گفت: «یک هزار گینه(سکه طلا).»

لبخند ماتر ناجور شد: «ارباب من فرض می‌کردم ما دوستیم.» ایان متعجب بود که این ایده از کجا به ذهن ماتر خطور کرده بود: «ارزش کاسه یک هزار گینه هست.»

او انگشتی بر لبه‌اش که کمی لب پر شده بود و پایه‌ای که از قرن‌ها دست‌کاری کردن کمرنگ شده بود، کشید. ماتر متعجب نگاه می‌کرد، چشمان آبی در چهره بیش از حد زیبایش می‌درخشید.

«من هزار و پانصد برایش پرداخت کردم. خودت توضیح بده که ضرر میکنم یا نه.» چیزی برای توضیح وجود نداشت.

ذهن سریع محاسبه‌گر ایان تمام ارزش و نقص چینی را در 10 ثانیه به خوبی درک کرده بود. اگر ماتر نمی‌توانست ارزش وسایل خود را تشخیص دهد، هیچ تجارتی مبنی بر جمع‌آوری ظروف چینی برای او وجود نداشت. حداقل پنج قطعه جعلی در جعبه شیشه‌ای آن طرف اتاق گالری ماتر وجود داشت و ایان شرط میبست که روح ماتر هم از آن خبر نداشت. ایان بینی اش را روی لعاب گذاشت و از بوی تمیزی‌ای که از دود سیگار سنگین خانه ماتر جان سالم به در برده بود، خوشش آمد. کاسه اصیل و زیبا بود و او آن را می‌خواست.

ماتر با صدایی وحشت زده گفت: «حداقل پولی که برایش پرداخت کردم بهم بده. اون مرد حتی بهم گفت توی تخفیف خریدمش.»

ایان تکرار کرد: «هزار گینه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«لعنت بهش مرد. من دارم ازدواج میکنم.»

ماتر گاه به گاه این موضوع را اعلام میکرد و ایان کلمه به کلمه حرف هایش را تکرار میکرد، زیرا او همه چیز را کلمه به کلمه به یاد می‌آورد. سر لیندون ماتروف سنت اوبری سافولک، نامزدی خود را با خانم توماس آکرلی، یک بیوه، اعلام کرد. مراسم عروسی در بیست و هفتم ژوئن سال جاری در سنت اوبری ساعت ده صبح برگزار می‌شود.

ایان گفت: «تبریک میگم.»

«میخوام با پولی که در ازای کاسه می‌گیرم برای محبوبم یک هدیه بخرم.»

ایان نگاهش را روی ظرف نگه داشت: «چرا خود کاسه رو بهش نمیدی؟»
خنده صمیمانه ماتر اتاق را پر کرد: «دوست عزیز من، زنا هیچی در مورد ظروف چینی مینگ نمیدونن. اون یک کالسکه و یک سری خدمتکار می‌خواهد تا همه خرت و پرت هایی که می‌خره رو حمل کنن. من این موقعیت رو بهش میدم. اون زنی خوش قیافه اس، اون دختر یک اشراف زاده فرانسویه، پیره و بیوه است.»

ایان جوابی نداد و کاسه را با نوک زبانش لمس کرد به نشانه اینکه بسیار بهتر از کالسکه و خدمتکار است. هر زنی که منظور این حرکت را متوجه نمیشد یک احمق بود.
ماتر وقتی ایان کاسه را مزه کرد بینی اش را چین داد اما ایان آموخته بود که به این روش اصالت لعاب را تست کند. اگر کسی لعاب را روکش یا رنگ میکرد ماتر نمی‌توانست اصالت آن را بگوید.

ماتر ادامه داد: «اون ثروت زیادی داره که از اون زن بارینگتون، پیرزنی ثروتمندی که دهنش چفت و بست نداشت، به ارث برده. خانم آکرلی، ندیمه ساکتش این فرصت رو چنگ زد.»

«پس چرا با تو ازدواج میکنه؟»

ایان در حالی که کاسه را بررسی میکرد آن را در دستانش برگرداند. اگر خانم آکرلی می‌خواست با لیندون ماتر همبستر شود، مانعی نبود البته ممکن بود تخت ماتر کمی پرت‌رود باشد. ماتر یک خانه مخفی برای معشوقه‌اش و چند زن دیگر نگه می‌داشت تا نیازهای او را برآورده کنند، که البته دوست داشت درباره آن به برادران ایان پز بدهد. سعی میکرد بگوید

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

من به اندازه شما منحط هستم اما در نظر ایان، مادر به همان اندازه که ظروف چینی را می‌شناخت لذت های جنسی را هم می‌شناخت.

«شرط می‌بندم تعجب می‌کنی که یک مجرد مثل من که میخواست مجرد بمونه دم به تله داده، نه؟»

ماتر ادامه داد. «اگر از خودت می‌پرسی که آیا من ذره‌ای از بقیه دست میکشم، باید بگم جواب منفیه. می‌دونی که توهم می‌تونی هر زمان که بخوای بیای و به ما بپیوندی. من هم تو و هم برادرانت رو دعوت کردم.»

ایان خانم‌های ماتر را ملاقات کرده بود، زنانی بی عاطفه و کم هوش که حاضر بودند تمایلات ماتر را برای پولی که به آنها می‌داد تحمل کنند.

ماتر به سمت سیگاری دست برد: «میگم، امشب در اپرای کاونت گاردین هستیم. بیا با نامزد ملاقات کن. نظرت رو میخوام. همه می‌دونن که تو به همون اندازه که در ظروف چینی سلیقه و ذوق داری، در زنا هم خوش سلیقه ای.»
و نیشخندی زد.

ایان جوابی نداد. او باید کاسه را از دست این هرزه نجات می‌داد: «هزار گینه.»

«تو مرد سفت و سختی هستی، مکنزی.»

«هزار گینه، و توی اپرا می‌بینمت.»

«اوه خیلی خوب. داری منو خراب میکنی.»
او خودش این کار را با خودش کرده بود: «بیوه ات خیلی ثروتمنده. چیزیت نمیشه.»

ماتر خندید و صورت خوش فرمش درخشید. ایان زنان در هر سنی را دیده بود که وقتی ماتر لبخند می‌زد، سرخ‌شده یا برایش غش و ضعف می‌رفتند. ماتر استاد زندگی دوگانه بود: «درسته. اون دوست داشتتیه. من مرد خوش شانسی هستم.»

ماتر پیشخدمت و خدمتکار ایان، کری، را صدا زد. کری یک جعبه چوبی ساخته بود که ایان با دقت کاسه اژدها را درون آن قرار داد. ایان از پوشاندن چنین زیبایی متنفر بود. او برای آخرین بار آن را لمس کرد، نگاهش به آن خیره شد تا زمانی که کری با گذاشتن درب جعبه، تمرکزش را شکست. او به بالا نگاه کرد و متوجه شد که ماتر به ساقی دستور داده

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

که برندی(شرابی که هنوز طعم میوه را دارد) بریزد. ایان لیوانی برندی گرفت و روبروی دفترچه بانکی که کری برای او روی میز ماطر گذاشته بود، نشست. ایان برندی را کنار گذاشت و قلم را در جوهر فرو برد. خم شد تا بنویسد و چشمش به قطره جوهر سیاهی افتاد که به شکل یک کره کامل و گرد روی نوک آن آویزان بود. او به قطره خیره شد، چیزی در درونش برای کمال جوهر ارزش قائل بود، برای حالت چسبناک درخشنده ای که جوهر را از نوک آن معلق میکرد. کره کامل، درخشان و شگفت انگیز بود.

او آرزو داشت که کاش می‌توانست کمال آن را برای همیشه حس کند، اما می‌دانست که در یک ثانیه قطره از قلم می‌افتد و از دست میرود. اگر برادرش مک می‌توانست با چیزی به این شگفت انگیزی و به این زیبایی نقاشی کند، ایان آن را گرامی می‌داشت.

او هیچ ایده ای نداشت چه مدت آنجا نشسته بود و قطره جوهر را مطالعه می‌کرد تا اینکه شنید که ماطر گفت: «لعنتی، اون واقعا دیوانه اس، اینطور نیست؟»

قطره پایین افتاد، پایین، پایین و روی صفحه پاشید و به سمت مرگش به شکل یک لکه جوهر سیاه روی کاغذ رفت. کری پرسید: «براتون بنویسمش، ارباب؟»

ایان به چهره فروتن خدمتکار خود، پسر جوانی که دوران کودکی خود را با جیب بری در لندن گذرانده بود، نگاه کرد.

ایان سری به علامت تایید تکان داد و قلم را رها کرد. کری دفترچه را به سمت خودش چرخاند و پیش نویس را با حروف بزرگ نوشت. دوباره قلم را فرو برد و آن را به ایان داد، درحالی که نوک آن را پایین نگه داشته بود تا ایان جوهر را نبیند. ایان با احساس سنگینی نگاه ماطر، نامش را با زحمت امضا کرد.

وقتی ایان بلند شد و کری را با کاغذ تا خشک شدن جوهر ترک کرد، ماطر پرسید: «اغلب این کارو انجام میدی؟»

گونه های کری سرخ شد: «خیر. کار تمام شد، قربان.»
ایان لیوانش را بلند کرد، به سرعت برندی را نوشید و سپس جعبه را برداشت: «توی اپرا می‌بینمت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان هنگام خروج دست نداد. ماتر اخم کرد، اما به ایان با سر اشاره کرد. لرد ایان مکنزی، برادر دوک کیل مورگان، از او بالاتر بود و ماتر به شدت از رتبه اجتماعی آگاه بود.

زمانی که ایان سوار کالسکه شد، جعبه را کنارش گذاشت. او می‌توانست کاسه‌ای درونش که گرد و بی‌نقص است را حس کند و در درون خود نیز حس رضایت از خریدش داشت.

وقتی کالسکه در خیابان‌های بارانی حرکت می‌کرد، کری از صندلی مقابل گفت: «می‌دونم که من در جایگاهی نیستم که این حرف رو بزنم اما اون مرد یک حرومزاده کامله و حتی برای پاک کردن چکمه هاتون مناسب نیست. اصلا چرا باهаш معامله کردین؟» ایان جعبه را نوازش کرد: «من این قطعه رو می‌خوام.»

«شما راهی برای رسیدن به اونچه می‌خواین دارید بدون شک ارباب. ما واقعا توی اپرا ملاقاتش میکنیم؟ من توی جایگاه ویژه هارت میشینم.»

ایان نگاهش را به صورت کودکانه معصوم کری دوخت و با خیال راحت روی دیوار مخملی کالسکه متمرکز شد.

«هرچیزی که میتونی در مورد خانمی به اسم آکرلی، بیوه ای که حالا با سر لیندون ماتر نامزد شده پیدا کن و امشب در موردش بهم بگو.»

«اوه، بله؟ چرا ما اینقدر به نامزد حرومزاده علاقه مندیم؟»

ایان دوباره نوک انگشتانش را به آرامی روی جعبه کشید: «می‌خوام بدونم که چینی نفیسه یا تقلبی.»

کری چشمکی زد: «درست میگین رئیس. ببینم چی می‌تونم کشف کنم.»

لیندون ماتر خوش تیپ و جذاب بود. وقتی بث آکرلی کنارش راه میرفت درحالی که در خانه اپرای کاونت گاردن رد میشدند و دست بث دور بازوی ماتر بود، سرها به سمتشان می‌چرخیدند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ماتر نیم رخی زیبا، بدنی لاغر و ورزشکاری و موهایی طلایی داشت که خانم‌ها آرزو داشتند انگشتانشان را در آنها فرو ببرند. رفتار او بی عیب و نقص بود و هرکسی را که می‌دید مجذوب خود می‌کرد. او درآمد قابل توجهی داشت، خانه‌ای مجلل در پارک لین، و الان یکی از آن بالا بالایی‌ها او را انتخاب کرده بود. یک انتخاب عالی برای خانمی با ثروت غیرمنتظره که به دنبال شوهر دوم است. بث در حالی که پشت سر عمه مسن، ندیمه اش و ماتر وارد جایگاه مجلل شد، با خود فکر کرد حتی یک خانم با ثروت عظیم غیرمنتظره هم از تنها بودن خسته می‌شود.

او چندین سال بود که ماتر را می‌شناخت، عمه و ندیمه اش دوستان خوب و با وفایی بودند. ماتر از آن دسته آقایان هیجان‌انگیز نبود، اما بث هیجان نمی‌خواست.

«زندگی بدون حاشیه و کشمکش.»

او به خودش قول داده بود. بث در زندگی خود به اندازه کافی الم شنگه و داستان غم‌انگیز داشته است.

حالا بث آرامش می‌خواست. او یاد گرفته بود که چگونه یک خانه پر از خدمتکار را اداره کند و شاید این شانس را داشته باشد که فرزندی را که همیشه آرزویش را داشت داشته باشد. ازدواج اول او نه سال پیش هیچ نتیجه‌ای نداشت، اما پس از آن، توماس بیچاره تقریباً یک سال پس از خواندن خطبه عقد مرده بود. او آنقدر بیمار شده بود که حتی نتوانسته بود خداحافظی کند. زمانی که آنها در جایگاه ویژه سر لیندون مستقر شدند، نمایش اپرا شروع شده بود. زن جوان روی صحنه صدای زیر زیبایی داشت و بدنی پر و بزرگ داشت که می‌توانست آن را به نمایش بگذارد. بث به زودی غرق و شیفته موسیقی شد. ماتر ده دقیقه بعد از ورودشان به جایگاه از آنجا خارج شد و مانند همیشه که دوست داشت شب‌هایش در تئاتر در ملاقات با افراد مهم و دیده شدن با آنها بگذارند، امشب هم همین روال را در پیش گرفت. بث مشکلی با این موضوع نداشت.

بث به نشستن در کنار زنان مسن عادت کرده بود و آن را به حرف‌های بیهوده با خانم‌های پر زرق و برق جامعه ترجیح می‌داد. مگر حرف‌هایشان چه بود؟ «اوه عزیزم شنیدی؟ لیدی مارمادوک به جای دو تا سه تا توری روی لباسش داشت. میتونی چیزی مبتذل‌تر از این تصور کنی؟ از اون بدتر چین‌های لباسش شل بود، عزیزم ممم، کاملاً شل.» آن زنان چنین اطلاعات مهمی را رد و بدل می‌کردند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث خودش را سرگرم میکرد و از موسیقی لذت می برد در حالی که عمه‌ی مادر و ندیمه اش سعی می کردند داستان لا تراویاتا (La traviata) را درک کنند. بث فکر می‌کرد که آنها به هیچ وجه به تئاتر فکر نمی‌کردند، اما برای دختری که در ایست اند بزرگ شده بود، این غیر عادی بود. بث موسیقی را دوست داشت و به هر نحوی که می‌توانست از آن استفاده می‌کرد، هرچند که خود را فقط یک طرفدار میانه رو می‌دانست. مهم نبود، او می‌توانست به موسیقی زدن دیگران گوش دهد و از آن لذت ببرد. مادر دوست داشت به تئاتر، اپرا و موزیکال برود، بنابراین زندگی جدید بث موسیقی زیادی در آن خواهد داشت. لذت او با بازگشت پر سر و صدای مادر به جایگاه قطع شد. مادر با صدای بلند گفت: «عزیزم، من دوست بسیار صمیمیم لرد ایان مکنزی رو آوردم. دستت رو بهش بده عزیزم. برادر اون دوک کیل مورگانه، می‌دونی که.»

بث از کنار مادر به مرد قد بلندی که پشت سر او وارد جایگاه شده بود، نگاه کرد و تمام دنیای او متوقف شد. لرد ایان مردی بزرگ بود، بدن ماهیچه ای محکمی داشت و دستی که در دستکش چرمی به سمت دست بث برد، بزرگ بود. شانه‌هایش و سینه‌اش پهن بودند و نور کم سو موهای تیره‌اش را روشن می‌کرد. صورتش به اندازه بدنش منقبض بود، اما چشمانش ایان مکنزی را از هر فردی که بث تا به حال دیده بود، متمایز می‌کرد.

بث ابتدا فکر کرد چشمان او قهوه‌ای روشن است، اما وقتی مادر تقریباً ایان را روی صندلی کنار بث هل داد، دید که آنها طلایی هستند. نه فندق، بلکه کهربایی مانند نوشیدنی برندی، با رگه‌هایی از طلایی، انگار که خورشید درون آنها میرقصید.

مادر می‌گفت: «این خانم آکرلی منه. چی فکر می‌کنی، هوم؟ بهت گفتم که اون زیباترین زن لندنه.»

لرد یان نگاهی گذرا به صورت بث انداخت، سپس نگاهش را به نقطه ای در آن سوی جایگاه خیره کرد. او دست بث را هنوز گرفته بود، فشار انگشتانش از شرم خیلی دردناک بود.

او با مادر موافقت یا مخالفت نکرد، بث فکر کرد که این حرکت کمی بی ادبانه بود. حتی اگر لرد ایان سینه سپر نکند و بث را زیباترین زن پس از الین کم‌لوت اعلام نکند، حداقل باید مودبانه پاسخ می‌داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در عوض در سکوت سنگی‌ای باقی ماند. دست بٲ را هنوز محکم گرفته و انگشت شستش الگوی دوخت را در پشت دستکش او دنبال میکرد. بارها و بارها انگشت شستش حرکت می‌کرد، الگوهای داغ و سریع. بٲ فشار و گرما در اندام هایش حس میکرد. بٲ با عجله گفت: «اگر به شما گفته من زیباترین زن لندن هستم، می‌ترسم فریب خورده باشید. اگر مادر شما رو گمراه کرده من عذرخواهی می‌کنم.»

نگاه لرد یان روی او چرخید، اخم کوچکی روی صورتش بود، انگار که نمی‌دانست درباره چه چیزی صحبت می‌کند. مادر با شادی گفت: «زن بیچاره رو له نکن، مکنزی. اون شکننده‌اس، مثل یکی از کاسه‌های مینگت.»

«اوه، شما به چینی علاقه دارین، سرورم؟»

بٲ بالاخره چیزی را برای گفتن چنگ زد: «سر لیندون مجموعه اش رو به من نشان داده.»

رمان:

مادر با نشانه‌هایی از حسادت گفت: «مکنزی یکی از برجسته‌ترین مقاماته.»

بٲ پرسید: «جدا؟»

لرد ایان نگاهی دیگر به او انداخت: «بله.»

او نزدیکتر از مادر به بٲ ننشست، اما آگاهی بٲ از حضور او در وجودش فریاد زد. بٲ می‌توانست زانوی سفت ایان را در برابر دامنش، فشار محکم شست ایان روی دستش و همچنین سنگینی نگاه خیره مادر را روی خودش حس کند.

با لرز با خودش فکر کرد: «خانوما با این مرد راحت نیستن. الم شنگه در حضور ایان به وفور وجود خواهد داشت.»

بٲ در دست بزرگ و گرمی که دستش را گرفته بود و در چشم‌هایی که به چشم هایش نگاه نمی‌کردند بی‌قراری حس کرد. آیا بٲ باید برای زنی که نهایتاً چشم‌های ایان به او زل می‌زدند، ترحم میکرد؟ یا باید به او حسادت میکرد؟

زبان بٲ به هم خورد: «سر لیندون چیزهای دوست داشتنی داره. وقتی قطعه‌ای رو لمس می‌کنم که یک امپراتور صدها سال پیش نگه داشته، احساس می‌کنم... مطمئن نیستم... احساس می‌کنم نزدیک به اون امپراطور هستم، فکر می‌کنم. کاملاً برجسته و مهم هستم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی ایان در یک لحظه به او نگاه کرد جرقه های طلا در چشم هایش برق می زدند: « شما باید بیاین و مجموعه منو ببینین.»
ایان کمی لهجه اسکاتلندی داشت و صدایش ضعیف و خشن بود.

ماتر گفت: «دوست دارم ببینمش، رفیق قدیمی. ببینم کی وقتمون آزاده.»

ماتر عینک اپرای خود را برای بررسی سوپرانو (خواننده زن) با سینه های درشت برداشت و نگاه لرد ایان به سمت بث رفت. انزجار و نفرت شدید در بیان بی پرده لرد ایان، بث را مبهوت کرده بود و قبل از اینکه بث بتواند صحبت کند، لرد یان به سمت او تکیه داد.
گرمای بدنش مثل موجی تند او را تحت شعاع قرار میداد و بوی صابون اصلاح و شامپوی بدن مردانه ایان را با خود می آورد. بث فراموش کرده بود که عطر تن یک مرد چقدر مشمئز کننده است. ماتر همیشه تا سر حد دوش گرفتن به خود ادکلن میزد.

ایان گفت: «اینو دور از چشمش بخون.»
نفس لرد ایان به گوش بث خورد و چیزهایی را در درون او گرم کرد که در نه سال طولانی لمس نشده بود.

انگشت ایان کاغذی تا شده را زیر لبه دستکش بالای آرنج بث لغزاند و او احساس کرد که لبه تا شده کاغذ بازوی برهنه اش را خراشید. بث به چشمان طلایی لرد ایان که نزدیک چشمانش بود، خیره شد و مردمک چشمان ایان را دید که قبل از اینکه دوباره نگاهش را برگرداند، گشاد شدند.

ایان بلند شد، صورتش صاف و عاری از احساسات بود. ماتر با نظری در مورد خواننده به سمت ایان برگشت و چیزی از اتفاقی که الان افتاد، متوجه نشد.

لرد یان ناگهان برخاست. آن فشار گرم دست بث را ترک کرد و او تازه متوجه شد که ایان تمام مدت دستش را نگه داشته بود. ماتر با تعجب پرسید: «به این زودی میری؟»

«برادرم منتظره.»

چشمان ماتر برق زد. «دوک؟»

«برادرم کامرون و پسرش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ماتر: «اوه.»

ماتر ناامید به نظر می‌رسید، اما ایستاد و قول داد که بث را برای دیدن کلکسیون ایان بیاورد. ایان بدون اینکه شب بخیر بگوید از کنار صندلی‌های خالی عبور کرد و از جایگاه خارج شد. نگاه بث از پشت لرد ایان دور نمی‌شد تا زمانی که در پشت سر او بسته شد.

بث از کاغذ تا شده که داخل بازویش را فشار میداد و قطرات عرق زیر آن بسیار آگاه بود. ماتر کنار بث نشست و نفسی بیرون داد.

«بفرما، عزیزم اینم یه آدم عجیب و غریب.»

بث انگشتانش را در دامن تافته خاکستری اش حلقه کرد، دستش از دوری دست لرد ایان سرد بود: «یک آدم عجیب و غریب؟»

ماتر گفت: «خیلی عصبانیه. پسر بیچاره بیشتر عمرش رو در یک تیمارستان خصوصی زندگی کرده، و حالا آزاد شده فقط به این دلیل که برادرش دوک اونو دوباره آزاد کرد. اما نگران نباش.»

ماتر دست بث را گرفت: «تو مجبور نیستی اونو بدون حضور من ببینی. تمام خانواده اش رسوا هستن. هیچوقت بدون من با هیچ یک از اونا صحبت نکن عزیزم، باشه؟»
بث چیزی نامشخص زمزمه کرد. او حداقل به لطف خانم‌های پیری که با آنها نشست و برخاست میکرد درباره خانواده مکنزی و دوک‌های موروئی کیل مورگان شنیده بود.

خانم بارینگتون شایعات درباره اشراف را دوست داشت. مکنزی‌ها در بسیاری از داستان‌های رسوایی که بث در شب‌های بارانی از روی روزنامه برای خانم بارینگتون می‌خواند، حضور برجسته‌ای داشتند.

لرد ایان برای او کاملاً دیوانه به نظر نمی‌رسید، اگرچه او مطمئناً شبیه هیچ مردی که بث در تمام زندگی اش دیده بود، نبود.

دست ماتر در دستش سست و خنک بود، در حالی که فشار شدید دست لرد ایان او را به گونه‌ای گرم کرده بود که مدت‌ها بود اینطور احساس نکرده بود. بث دلتنگ صمیمیتی بود که با توماس احساس می‌کرد، شب‌های طولانی و گرم در رختخواب با او. بث می‌دانست که با ماتر در یک تخت مشترک خواهد بود، اما این فکر هرگز باعث هجوم خون درون

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

رگ هایش از گرما و اشتیاق نشده بود. او فکر میکرد که آنچه با توماس داشته است خاص و جادویی است و نمی توانست انتظار داشته باشد که آن را با هیچ مرد دیگری احساس کند. پس چرا وقتی زمزمه تند لرد ایان گوشش را لمس کرد، نفسش تند شد. چرا وقتی شستش را روی پشت دستش می برد، قلبش تندتر می زد؟

نه. لرد ایان رسوایی بود و مادر امنیت. بث امنیت را انتخاب می کرد. بث مجبور بود این انتخاب را داشته باشد.

ماتر موفق شد پنج دقیقه بی حرکت بماند، سپس دوباره بلند شد: «باید به لرد و لیدی برسفورد (Beresford) ادای احترام کنم. ناراحت نمیشی، عزیزم؟»

بث خودکار و بدون فکر کردن، گفت: «البته که نه.»

«تو گنج هستی عزیزم. من همیشه به خانم برینگتون عزیز می گفتم که چقدر شیرین و مودب هستی.»
ماتر دست بث را بوسید و سپس جایگاه را ترک کرد.

سوپرانو یک آریا (یک قطعه موسیقی) را شروع کرد، نت ها تمام فضای خانه اپرا را پر می کردند. پشت سر او، عمه ی ماتر و ندیمه اش پشت سر طرفداران سرشان را به همدیگر نزدیک کرده و زمزمه و پچ پچ می کردند. بث انگشتانش را زیر لبه دستکش بلندش کشید و تکه کاغذ را بیرون آورد. او کاملاً پشتش را به خانم های مسن داد و بی سر و صدا یادداشت را باز کرد:

(خانم آکرلی،
یادداشت با دست خطی دقیق و مرتب شروع شد.

من جرأت می کنم به شما در مورد شخصیت واقعی سر لیندون ماتر هشدار بدم، کسی که برادرم دوک کیل مورگان به خوبی باهاش آشنایی داره. می خوام به شما بگم که ماتر در حوالی استرن در نزدیکی تمپل بار خونه ای داره که زن ها رو هر چند وقت یکبار اونجا

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ملاقات می‌کنه. مادر اون زنان رو «نازنینم» صدا می‌زنه و بهشون التماس می‌کنه که رابطه جنسی ارباب و برده داشته باشن. اونا زن‌های معمولی نیستن، بلکه زنایی هستن که به پول نیاز دارن پس هر طور شده مادر رو تحمل می‌کنن. اگر خواستی خودت ازشون سوال کنی من پنج نفر از زنایی که اون مرتباً ملاقات می‌کنه رو لیست کردم. یا می‌تونم ترتیبی بدم که با دوک صحبت کنی.

ارادتمند شما

ایان مکنزی)

سوپرانو دست هایش را از هم باز کرد و آخرین نت آریا را به اوج رساند اما انتهای موسیقی در تشویق تماشاگران گم شد.

بث به نامه خیره شد، سر و صدای سالن اپرا خفه کننده بود. کلمات روی صفحه تغییر نکردند و همانطور به طرز دردناکی سیاه بر روی سفیدی خشن برگه باقی ماندند. نفسش تند و داغ دوباره به ریه هایش هجوم آورد. او سریع به عمه مادر نگاه کرد، اما پیرزن و ندیمه اش کف زدند و فریاد زدند: «براو! براو!»

بث بلند شد و کاغذ را داخل دستکشش فرو برد. جایگاه کوچک با صندلی‌های بالشتکدار و میزهای چای وقتی بث به سمت در می‌رفت، به‌نظر می‌رسید که کج و معوج می‌شد.

عمه مادر با تعجب به او نگاه کرد. «خوبی عزیزم؟»

«یکم به هوا نیاز دارم. اینجا خیلی خفه اس.»
عمه مادر شروع به گشتن به دنبال چیزی در وسایلش کرد: «به نمک بوییدنی نیاز داری؟
آلیس، بهم کمک کن.»

«نه نه.»

بث در را باز کرد و با عجله بیرون رفت که عمه مادر شروع به سرزنش کردن، ندیمه اش کرد: «همه اش من باید گوش به زنگ باشم...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

گالری بیرون خالی بود، خدا را شکر. سوپرانو خواننده محبوبی بود و بیشتر حاضران روی صندلی خود ثابت بودن و مشتاقانه او را تماشا می کردند. بث با شنیدن صدای شروع دوباره خواننده به سرعت به سمت سالن رفت. دیدش تار شد و بریدگی ایجاد شده توسط کاغذ زیر دستکش بازویش را سوزاند.

منظور لرد ایان از نوشتن چنین نامه ای برای او چه بود؟ مادر گفته بود که او فردی عجیب و غریب بود – آیا این میتواندست این نامه را توضیح دهد؟ اما اگر اتهامات وارد شده در نامه، هیاهوی یک دیوانه بود، چرا لرد ایان پیشنهاد کرد که بث را به ملاقات برادرش ببرد؟ دوک کیل مورگان یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین مردان بریتانیا بود – دوک کیل مورگان در رتبه اشرافی اسکاتلند بود که مسئله به سال هزار و سیصد و خورده ای برمی گردد و پدرش به عنوان دوک کیل مورگان در مقام اشرافی انگلستان توسط خود ملکه ویکتوریا انتخاب شده بود.

چرا چنین مرد بزرگ و والایی باید به اشخاص غیرمهمی مانند بث آکرلی و لیندون ماتر اهمیت دهد؟ مطمئناً هم بث و هم مادر بسیار پست تر از توجه یک دوک بودند.

نه، نامه خیلی عجیب بود. این باید دروغ یا ساختگی میبود. و هنوز . . .
بث به مواقعی فکر کرد که مچ مادر را گرفته بود که به او طوری نگاه میکرد انگار او کار هوشمندانه ای انجام داده. بزرگ شدن در ایست اند و داشتن همچین پدری به بث این توانایی را داده بود که از ده قدمی یک فریبکار شاید را تشخیص دهد. آیا این نشانه ها در سر لیندون ماتر وجود داشت و او به سادگی آنها را نادیده گرفته بود؟

اما، نه، نمی توانست درست باشد. او زمانی که با خانم بارینگتون مسن همراه بود، با مادر به خوبی آشنا شده بود. بث و خانم بارینگتون با مادر سوار کالسکه اش شده بودند، بث او و عمه اش را در خانه پارک لین ملاقات کرده بودند و از او خواسته بودند تا آنها را تا موزیکال همراهی کند. مادر هیچوقت با بث حتی با وجود اینکه ندیمه ی یک بانوی پولدار بود رفتاری جز ادب نداشت و پس از مرگ خانم بارینگتون، از بث خواستگاری کرد.

صدای بدبینانه ای به او یادآوری کرد: «البته بعد از اینکه پول هنگفت خانم بارینگتون رو به ارث بردم.»

منظور لرد ایان از «صداشون میزنه نازنینم» چه بود؟ یا از «ازشون میخواد رابطه ارباب برده داشته باشن.» چه منظوری داشت؟؟

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

شکم بند مدل استخوان نهنگ بٹ خیلی صاف و تنگ بود و نفسی که بٹ به شدت به آن نیاز داشت را قطع میکرد. لکه های سیاه جلوی چشمانش شناور شد و دستش را دراز کرد تا خودش را ثابت نگه دارد. دست محکمی دور آرنجش بسته شد. صدای اسکاتلندی در گوشش نشست: «مراقب باش. با من بیا.»

پایان فصل اول

فصل دوم

قبل از اینکه بٹ بتواند با نفس نفس و خفگی امتناع کند، لرد یان او را در امتداد گالری به جلو برد، تقریباً گاهی بغلش کرده بود و گاهی او را میکشید. او دری با روکش مخمل را باز کرد و بٹ را به داخل هل داد. بٹ خود را در جایگاه دیگری یافت، این جایگاه بزرگ، به زیبایی کاملاً فرش شده و پر از دود سیگار بود. بٹ سرفه کرد: «به نوشیدنی یا آب نیاز دارم.»

لرد ایان او را روی صندلی راحتی گذاشت، که بٹ را در مخمل نرمش فرو برد. بٹ لیوان کریستالی سردی را که ایان به سمتش گرفته بود گرفت و عمیقاً از محتویات آن نوشید. وقتی به جای آب طعم ویسکی چشید، بریده بریده نفس کشید، اما امعا احشای داخل شکمش در مسیر مایع سوخت و بینایی‌اش شروع به روشن شدن کرد.

وقتی بٹ دوباره توانست ببیند متوجه شد در جایگاهی نشسته که می‌توانست مستقیماً به صحنه اپرای پایین نگاه کند. از آنجایی که موقعیت آن بسیار عالی و درجه یک بود بٹ حدس زد که این جایگاه دوک کیل مورگان باشد.

در واقع جایگاه بسیار شیک بود، با مبلمان راحت، چراغ های گازی با نور کم سو و میزهای منبت کاری شده صیقلی. اما جدا از خود بٹ و لرد ایان، جایگاه خالی بود. ایان لیوان را از او گرفت و روی صندلی کنارش نشست، خیلی نزدیک به او. ایان لب هایش را لبه لیوانی که بٹ به تازگی از آن نوشیده بود، گذاشت و محتویات آن را تمام کرد. یک قطره

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سرگردان روی لب پایش نشست و بٹ ناگهان خواست آن را با لیس تمیز کند. بٹ برای اینکه ذهنش را از چنین افکاری بیرون بکشد، کاغذ را از دستکشش بیرون کشید.

«منظورتون از این چی بود، سرورم؟»

ایان حتی به نامه نگاه نکرد: «منظور دقیقاً همون چیزی بود که گفته شد.»

«اینها اتهامات بسیار سنگین و بسیار ناراحت کننده ای هستن.»

قیافه ایان می‌گفت که او اصلاً برایش مهم نبود که چقدر سنگین و ناراحت کننده هستند: «ماتر یک ولگرده و از شرش خلاص میشی.»

بٹ نامه را در دستش مچاله کرد و سعی کرد افکارش را مرتب کند. با ایان مکنزی که در نیم قدمی او نشسته بود، مرتب کردن افکارش کار آسانی نبود. حضور قدرتمند او می‌توانست باعث شود بٹ از روی صندلی زمین بیفتد. هر بار که نفسی می کشید، بوی ویسکی و سیگار و مردانگی سنگینی که به آن عادت نداشت استشمام می کرد.

بٹ گفت: «شنیدم که کالکتورها (کسانی که مجموعه چینی جمع می‌کنند) تا سر حد جنون به همدیگه حسادت می‌کنن.»

«ماتر یک کالکتور نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نیست؟ من چینی هاشو دیدم. ماطر اونا رو در یک اتاق مخصوص قفل می‌کنه و حتی به خدمتکارها اجازه نمی‌ده برای تمیز کردن داخل بشن.»

«مجموعه اش ارزش هیچی رو نداره. اون نمیتونه تفاوت بین چینی اصلی و جعلی رو تشخیص بده.»

نگاه ایان مثل لمسش گرم و تاریک روی بٹ جابجا میشد.

بٹ با ناراحتی جابجا شد: «ارباب، من سه ماهه که با سر لیندون نامزد کردم و هیچ یک از آشنایان دیگه اش رفتار عجیبی رو ذکر نکردن.»

«ماطر انحرافاتش رو به کسی نمی‌گه.»

«اما چرا از شما پنهون نکرده؟؟ علت این تفاوت چیه؟»

«اون فکر می‌کرد که این کارا برادرم رو تحت تأثیر قرار میده.»

«خدای من، چرا چنین چیزی باید یک دوک رو تحت تأثیر قرار بده؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان شانه ای بالا انداخت و بازویش روی بازوی بٹ کشیده شد. او خیلی نزدیک به بٹ نشسته بود، اما به نظر نمی‌رسید که بٹ بخواهد بلند شود و روی صندلی دیگری بنشیند.

بٹ پرسید: «سرورم نامه‌هایی مثل اینو برای روز مبادا آماده نگه می‌دارین؟؟»

نگاه ایان به سرعت به سمت او رفت و دوباره نگاهش را از بٹ گرفت، انگار می‌خواست روی او تمرکز کند اما نمی‌توانست: «نه. نامه رو امشب قبل اومدن نوشتم، ولی فقط درحالتی اونو بهت میدادم که ارزش نجات دادن از دست ماتر رو داشته باشی.»

«آیا باید خوشحال باشم؟»

ایان گفت: «ماتر یک احمق کوره و فقط ثروتنو میبینه.»

دقیقا همان حرفی را زد که صدای کوچک درون بٹ به او گفته بود.

بٹ بحث کرد: «ماتر به ثروت من نیازی نداره. اون خودش کلی ثروت داره. یک خانه در پارک لین، یک ملک بزرگ در سافولک، و چیزای دیگه...»

«ماتر کلی بدهکاره. به همین دلیل اون کاسه رو به من فروخت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او نمی دانست چه کاسه ای، اما احساس تحقیر همراه با طعم ویسکی باعث شد شکمش درهم بیچد. زمانی که پیشنهادات ازدواج پس از مرگ خانم بارینگتون بسیار زیاد و سریع شد، بٹ بسیار مراقب بود. او دوست داشت به این موضوع بخندد که یک بیوه جوان که به تازگی به ثروت خوبی رسیده، به قول جین آستین، باید شوهر داشته باشد و نباید روی زمین بماند.

«من احمق نیستم، سرورم. می‌دونم که بیشتر جذابیتم برای مردا پولمه.»

چشمان ایان گرم و طلایی بودند، همرنگ ویسکی.

«نه، اینطور نیست.»

همین عبارت ساده باعث شد بٹ آب شود: «اگر این نامه درست باشه، پس من در موقعیت غیرقابل دفاعی قرار دارم.»

«چرا؟ تو ثروتمندی و میتونی هر کاری که دوست داری انجام بدی.»

بٹ ساکت شد. روزی که خانم بارینگتون مرد و خانه اش را در میدان بلگریو با خدمتکارانش و تمام ثروت و اموال خود برای بٹ به ارث گذاشت، زندگی بٹ به هم ریخته بود، زیرا خانم برینگتون هیچ وارث زنده ای نداشت. تمام پول متعلق به بٹ بود و او می‌توانست هر طور دوست داشت خرجش کند. ثروت به معنای آزادی بود. بٹ هیچوقت در زندگی اش احساس آزادی نکرده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گمان میکرد یک دلیل دیگر که خواستگاری مائر را قبول کرده بود این بود که مائر و عمه اش می‌توانستند به او کمک کنند در جامعه اشرافی لندن به سادگی جا بگیرد و دیگر خدمتکار و در جامعه زیردستان نباشد. بث برای مدت زمان خیلی زیادی زیردست بود.

«خانم‌های متاهل باید طور دیگه ای به خیانت همسرشون نگاه کنن.»

توماس گفته بود که این قوانین چرت و پرت را آقایان وضع کرده بودند تا بتوانند هر کاری که دوست دارند، انجام دهند. توماس مرد خوبی بود. اما مردی که الان در کنار بث نشسته بود، با هیچ قوه‌ی تخیلاتی هم نمی‌توانست خوب نامیده شود. ایان و برادرانش شهرت وحشتناکی داشتند. حتی بث که در نه سال گذشته تحت حمایت خانم بارینگتون و تقریباً جدا از جامعه بود، این را می‌دانست. زمزمه‌های حرکات ناپسند و داستان‌های جدایی مفتضحانه لرد مک مکنزی از همسرش لیدی ایزابلا، همه جا شنیده می‌شد. همچنین پنج سال پیش شایعاتی در مورد دست داشتن مکنزی‌ها در مرگ یک فاحشه وجود داشت اما بث نمی‌توانست جزئیات آن را به خاطر بیاورد. این پرونده مورد توجه پلیس انگلستان قرار گرفته بود و هر چهار برادر برای مدتی از کشور خارج شده بودند. نه، مکنزی‌ها به هیچ وجه مردان «خوب» به حساب نمی‌آمدند. پس چرا مردی مانند لرد ایان مکنزی به خودش زحمت هشدار به بث اکرلی فرومایه که در شرف ازدواج با یک زناکار بود، میداد؟

لرد ایان ناگهان گفت: «تو میتونی با من ازدواج کنی.»

بث پلک زد. «ببخشید؟»

«گفتم، میتونی با من ازدواج کنی. من به ثروت تو فکر هم نمی‌کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خدای من الان چرا باید از من بخواین با شما ازدواج کنم؟»

«چون چشمای قشنگی داری.»

«از کجا می دونین؟ شما حتی یک بار هم بهشون نگاه نکردین.»

«میدونم دیگه.»

نفس کشیدن هم درد داشت و بٹ مطمئن نبود بخندد یا گریه کند: «معمولاً کارتون همینه؟ به یک خانم جوان در مورد نامزدش هشدار میدین، بعد خودتون بهش پیشنهاد ازدواج میدین؟ مشخصاً این تاکتیک کار نکرده وگرنه الان یک گروه زن دنبالتون بودن.»

ایان نگاهش را کمی به سمت بٹ برگرداند، دستش را برای ماساژ شقیقه‌اش بالا برد، گویی سردرد داشت. بٹ به خودش یادآوری کرد: «اون یه دیوونس.»

یا حداقل در تیمارستان بزرگ شده بود. پس چرا بٹ از تنها بودن با او نمیترسید در حالی که هیچ کس در دنیا نمی دانست بٹ کجاست؟؟

شاید به این دلیل که بٹ دیوانه‌ها را در فعالیت های خیریه توماس در ایست اند دیده بود و میدانست آنها توسط خانواده هایی نگهداری می شدند که به سختی می توانستند آنها را مدیریت کنند. بیچاره‌ها... بعضی از آنها با طناب به تخت بسته شده بودند. البته که لرد ایان اصلاً بیچاره نبود. بٹ گلوش را صاف کرد: «این پیشنهاد از لطف شماست، سرورم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دست ایان روی دسته صندلی مشت شد: «اگر من با تو ازدواج کنم، ماطر نمی‌تونه بهت حتی انگشت بزنه.»

«اگر من با شما ازدواج کنم رسوایی قرن میشه.»

«چیزیت نمیشه.»

بث به سوپرانو روی صحنه خیره شد و ناگهان به یاد آورد که شایعات پشت سر این خانم سینه بزرگ به عنوان یکی از معشوقه های لرد کامرون مکنزی را شنیده بود. لرد کامرون مکنزی یکی دیگر از برادران بزرگتر ایان بود: «اگر کسی منو دیده باشه که با شما وارد اینجا شدم، آبروم از همین الان رفته.»

«پس چیزی برای از دست دادن نداری.»

بث الان می‌توانست همانطور که خانم بارینگتون به او یاد داده بود، به حالت قهر بایستد و بیرون بزند. خانم بارینگتون گفته بود که در زمان خود به بسیاری از خواستگاران سیلی زده بود، اگرچه بث این قسمت سیلی را از نقشه حذف میکرد. او حتی نمی‌توانست تصور همچین کاری را کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با کنجکاو واقعی پرسید: «اگر بگم بله واقعا چیکار میکنی؟؟ زیرش میزنین و سعی میکنی طوری ازش طفره برینی؟»

«یک اسقف پیدا می‌کنم، میترسونمش و مجبورش میکنم ما رو امشب به عقد هم دربیاره.»

چشمان بث از وحشت و تعجب گشاد شدند: «چی، بدون لباس عروس، بدون ساقدوش؟ بدون گل؟»

«تو قبلا یکبار ازدواج کردی.»

«خب این باید باعث بشه دیگه دلم تور سفید و گل زنبق نخواد؟ باید بهت بگم که خانوما در مورد عروسی شون خیلی حساس و دقیق هستن، سرورم. شاید اگر توی برنامه تون هست که نیم ساعت دیگه از یکی خواستگاری کنی لازمه اینو بدونی.»

ایان انگشتانش را محکم دور دست بث بست: «دارم ازت خواستگاری میکنم. آره یا نه؟»

«شما هیچی در مورد من نمی‌دونین. من ممکنه گذشته تلخی داشته باشم.»

«من همه چیزو در موردت می‌دونم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نگاهش را از ب‌ث برداشت و دستش محکم تر دور دست ب‌ث بسته شد. «فامیلی اصلی خودت ویلرز هست. پد‌رت فرانسوی بود که سی سال پیش به انگلستان اومد. ماد‌رت دختر یک سرباز انگلیسی بود و وقتی با پد‌رت ازدواج کرد، پدرش اونو عاق کرد. پد‌رت فقیر مرد و توهم فقیر موندی. تو و ماد‌رت رو وقتی ده سالت بود مجبور کردن برای کار وارد یک خانه کار بشین.»

ب‌ث با تعجب و شگفتی گوش کرد. او هیچکدام از رازهای گذشته خود را نه به توماس گفته بود و نه به خانم بارینگتون اما شنیدنش از زبان ارباب بلند پایه ای مثل ایان مکنزی ناراحت‌کننده بود.

«خدای من، همه اینو میدونن؟»

«به کری گفتم که درموردت اطلاعات جمع کنه. ماد‌رت در پانزده سالگی‌ت فوت کرد. تو در نهایت توسط اون خونه کار به عنوان معلم استخدام شدی. وقتی نوزده ساله بودی، توماس آکرلی، کشیش و مسئول خانه کار، با تو آشنا شد و باهات ازدواج کرد. اون سال بعد بر اثر تب درگذشت. بعدها خانم بارینگتون از میدان بل‌گریو به عنوان ندیمه خودش استخدامت کرد.»

ب‌ث در حالی که کل زندگی اش در جملات کوتاه ایان آشکار می‌شد، پلکی زد.

«این کری کار آگاه پلیسه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون نوکر منه.»

«اوه آره. یک نوکر.»

بث تند تند نفس میکشید: «اون لباساتون رو تمیز میکنه، شما رو اصلاح می‌کنه و در مورد گذشته زنان جوان تحقیق می‌کنه. شاید شما باید برعکس به سر لیندون در مورد من هشدار بدین.»

«می‌خواستم بفهمم که تو اصلی هستی یا جعلی.»

بث هیچ ایده ای نداشت که این به چه معناست: «پس خودتون جواب خودتون رو دادین. من مطمئناً الماس نیستم. بیشتر شبیه یک سنگریزه هستم که کمی جلا داده شده.»

ایان مویی که روی پیشانی بث اومده بود را لمس کرد: «تو واقعی هستی.»

لمس ایان باعث شد قلبش به تپش بیفتد و گرما تمام اعضای بدنش را دربر بگیرد. ایان خیلی نزدیک نشسته بود، نوک انگشتانش در دستکش اش خیلی گرم بودند. برای ایان ساده بود که سر بث را به عقب خم کند و او را ببوسد.

«شما ده برابر من از من بالاترین، سرورم. اگر من با شما ازدواج کنم، این پیوند اشتباهیه که هیچوقت فراموش نمیشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«پدرت یک ویسکونت بود.»

«اوه بله. پدر عزیز دلم رو فراموش کرده بودم.»

بث دقیقاً می دانست ادعای ویسکنت بودن پدرش چقدر واقعی بود، او میدانست دقیقاً چقدر پدرش این نقش را خوب بازی کرده بود. لرد ایان یک حلقه نازک از موی بث را بین انگشتانش کشید و آن را صاف کرد. بعد مو را رها کرد و با چشم هایی که بازتاب نور کم سو در آنها سوسو می زد بالا و پایین شدن حلقه مو را روی پیشانی بث نگاه کرد. او دوباره حلقه مو را بیرون کشید، آن را رها کرد و دوباره به بالا و پایین شدنش نگاه کرد. تمرکز ایان باعث میشد بث حس ناخوشایندی داشته باشد. نزدیکی بدن ایان بث را بیشتر عصبی میکرد. در همان زمان، بدن سرکش بث به حضور نزدیک ایان پاسخ میداد و تحریک میشد.

بث گفت: «باید مو رو کامل بیرون بکشید. خدمتکارم حالش گرفته میشه.»

ایان پلک زد، سپس دستش را به روی دسته صندلی اش برگرداند، انگار که مجبور بود این کار را کند.

«شوهرت رو دوست داشتی؟»

این رویارویی عجیب با لرد ایان، چیزی بود که او با توماس میتوانست به آن بخندد. اما توماس سال ها پیش رفته بود و بث تنها بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«با تمام قلبم.»

«از من انتظار عشق نداشته باش. من نمیتونم دوستت داشته باشم.»

بث دستش را روی صورت داغش چسباند و قلبش به لرزه افتاد.

«شنیدن از زبان یک مرد که بگه عاشقت نمیشه برای یک زن سخته، سرورم. خانوما دوست دارن باور کنن که مرکز محبت و توجه هستن.»

ماتر به بث گفته بود که به او محبت خواهد کرد.

نامه مچاله شده دوباره او را سوزاند.

«نه. من نمی تونم دوستت داشته باشم.»

«ببخشید؟»

بث امشب خیلی از این عبارت استفاده کرده بود.

«من از عشق ناتوان هستم. عاشق نمیشم.»

بث متعجب بود که چه چیزی دلخراش تر بود، خود کلمات یا لحن بی تفاوت بیانش: «شاید شما بانوی مناسب خودتون رو پیدا نکرده باشین سرورم. همه دیر یا زود عاشق میشن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«زنا رو به عنوان معشوقه گرفتم، اما هیچوقت دوستشون نداشتم.»

صورت بٲ داغ شد: «حرفاتون معنی نمیدن، سرورم. اگر به ثروت و یا عشق من اهمیت نمیدین، چرا می‌خواین با من ازدواج کنین؟»

ایان دوباره دستش را به سمت حلقه موی بٲ دراز کرد، انگار نمی توانست جلوی خودش را بگیرد: «چون میخوام باهات بخوابم.»

بٲ در همان لحظه فهمید که او یک بانوی واقعی نیست و هرگز نخواهد بود. یک بانوی واقعی در این موقعیت با غم و اندوه از روی صندلی بلند میشد و از دست ایان بیرون میزد یا در سالن اپرا فریاد میزد.

در عوض، بٲ به سمت ایان خم شد و اجازه داد ایان بیشتر او را لمس کند، بٲ از لمسش لذت میبرد: «جدا؟»

ایان حلقه های موی بیشتری بیرون کشید و تمام زحمت خدمتکار را بیهوده کرد. «تو همسر یک کشیش بودی و محترم هستی، از اونایی که باید برای سکس باهات ازدواج بشه. در غیر این صورت، یک رابطه نامشروع پیشنهاد می‌کردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث در برابر اشتیاق مالیدن صورتش به دستکش ایان مقاومت کرد: «درست متوجه شدم؟ میخوای با من بخوابی، اما چون زمانی یک خانم متاهل محترم بودم، برای رابطه میخوای باهام ازدواج کنی؟»

«آره.»

بث خنده ای نیمه هیستریک زد. «لرد یان عزیزم، فکر نمی‌کنی که کمی افراطی باشه؟؟ شما بعد از رابطه جنسی هم همسر من میمونین.»

«من برای بیشتر از یک بار رابطه برنامه ریزی کردم.»

این بار حرفش خیلی منطقی به نظر می‌رسید. صدای عمیق ایان در وجود بث رسوخ کرد و او را وسوسه کرد و آن زنی که شدیداً لمس شدن توسط یک مرد را دوست داشت، در وجود بث بیدار کرد.

به بث تحت عنوان قانون گفته بودند: «خانوما قرار نیست از سکس بعد از ازدواج لذت ببرن.»

توماس گفته بود که این مزخرف است، و به بث یاد داده بود که یک زن چه احساسی می‌تواند داشته باشد. بث با خودش فکر کرد اگر توماس این‌ها را خوب به او یاد نمی‌داد، در حالی که داشت از نیاز برای لرد ایان مکنزی می‌جوشید، همینطور اینجا نمی‌نشست.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«توجه کردین سرورم، که من با مرد دیگه ای نامزد کردم؟ من فقط از شما شنیدم که اون خیانت کاره و همین.»

«بهت زمان میدم تا درباره مائر پرس و جو کنی و کارای لازم رو انجام بدی. ترجیح میدی در لندن زندگی کنی یا ملک من در اسکاتلند؟»

بث می خواست سرش را روی صندلی اش بگذارد و تا میتواند بخندد. این خیلی مضحک و در عین حال به طرز وحشتناکی وسوسه انگیز بود. ایان جذاب بود. بث تنها بود. ایان آنقدر ثروتمند بود که به ثروت اندک او اهمیتی نمی داد و پنهان نمی کرد که میخواست از رابطه جنسی با او لذت ببرد. اما اگر واقعاً بث آنقدر کم در مورد مائر لیندون می دانست در مورد ایان مکنزی هیچ چیز نمیدانست.

بث موفق شد بگوید: «من هنوز گیجم. هشدار دوستانه در مورد سر لیندون یک چیزه، اما پیشنهاد ازدواج در عرض چند دقیقه چیز دیگه ایه. آیا همیشه به این سرعت تصمیم می گیرین؟»

«آره.»

«از اینا که باید فوراً همه چی راست و ریز بشه؟»

«میتونی امتناع کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فکر می‌کنم باید این کارو کنم.»

«چون من یک دیوونم؟»

بث خنده نفس گیر دیگری زد: «نه، چون این خیلی فریبنده اس و چون ویسکی نوشیدم. من باید پیش سر لیدون و عمه اش برگردم.»

بث بلند شد، چین‌های دامنش باز شدند، اما لرد ایان دست او را گرفت.

«نرو.»

سخنانش تند بودند، التماس نبودند. قدرت بث تحلیل رفت و او دوباره نشست. اینجا گرم بود و صندلی‌ها اوه! خیلی راحت بودند: «نباید بمونم.»

دستش روی دستش بث بسته شد: «ایرا رو تماشا کن.»

بث به زور نگاهش را به سمت صحنه برد، جایی که سوپرانو با شور و شوق در مورد یک معشوقه گمشده آواز می‌خواند. اشک روی صورت خواننده می‌درخشید و بث متعجب بود که آیا او به لرد کامرون مکنزی فکر میکرد. تفاوتی نداشت به چه کسی فکر میکرد مهم این بود که او نت‌های موسیقی را با احساس میخواند. بث زمزمه کرد: «زیباس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان در حالی که نفس گرمش به گوش بٹ میخورد، گفت: «من می‌تونم این قطعه رو نت به نت بنوازم. اما نمی‌تونم روح موسیقی رو حس کنم.»

«اوه.»

بٹ دست ایان را فشرد، ناراحتی برای ایان در درونش موج زد.

انگار ایان گفته بود: به من یاد بده که مثل تو بشنوم.»

اما بٹ می‌دانست که این غیرممکن است.

ایان با خودش فکر کرد که بٹ مانند چینی کمیاب بود، زیبایی ظریف با وجودی فولادین. ظروف چینی ارزان قیمت به راحتی می‌شکستند و خرد و خاکشیر میشدند، اما بهترین قطعات تا زمانی که به دست یک کالکتور می‌رسیدند تا از آنها مراقبت کند، موفق می‌شدند سالم بمانند. بٹ چشمانش را بست تا گوش دهد، حلقه‌های موی فریبده اش روی پیشانی اش تکان می‌خوردند. ایان موهای مثل ابریشمش را دوست داشت.

سوپرانو قطعه را با نت بلند و واضح دیگری به پایان رساند.

بٹ خود به خود دست زد، لبخند میزد و چشمانش از تحسین می‌درخشیدند. ایان، تحت آموزش مک و کامرون، یاد گرفته بود که چگونه وقتی یک قطعه متوقف می‌شود، کف

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بزند، اما هرگز دلیل آن را نفهمید. به نظر می‌رسید بٹ در درک و پاسخ دادن به لذت موسیقی مشکلی نداشت.

وقتی بٹ با چشمان آبی اشک آلود سر بلند کرد، به ایان نگاه کرد، ایان به طرفش خم شد و او را بوسید. دستان بٹ برای هل دادن ایان به سمت بالا آمدند. اما به جای آن دست هایش را روی شانه‌های ایان گذاشت و ناله‌ای از سر تسلیم شدن، سر داد.

ایان امشب بدن بٹ را زیر بدنش میخواست. در واقع به آن نیاز داشت. او می‌خواست خمار شدن چشم هایش از اشتیاق و سرخ شدن گونه هایش از لذت را ببیند. او می‌خواست توت شیرین بین پاهایش را بمالد و خیسش کند، می‌خواست داخلش باشد تا آرام میشود و دوباره این کار را تکرار کند.

ایان میخواست درحالی بیدار شود که سر بٹ روی بالشت بود و او را می‌بوسید تا چشمانش را باز کند. بعد به او صبحانه می‌داد و لبخندش را درحالی که به او غذا میداد، تماشا میکرد. ایان زبانش را روی لب پایینی اش کشید. لب‌های بٹ مزه عسل و ویسکی و ادویه‌ای شیرین میداد. ایان نبضش را زیر نوک انگشتانش احساس کرد و نفس داغ بٹ پوست ایان را میسوزاند. او آن نفس گرم و لب‌ها را روی مردانگی برانگیخته اش که همین الان هم سفت و دردناک بود، میخواست.

بٹ نیز این را می‌خواست، نه ناز و اداهای دخترانه، نه دور شدن از ایان بلکه بٹ آکرلی می‌دانست که با یک مرد بودن چگونه است و از آن خوشش می‌آمد. بدن ایان از تصور احتمالات میلرزید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث زمزمه کرد: «باید تمومش کنیم.»

«میخواهی تمومش کنیم؟»

«حالا که این حرفو به زبون آوردی، نه واقعا.»

«پس چرا؟»

وقتی که صحبت می کرد لب هایش روی لب های بث کشیده شدند. طعم ویسکی را روی زبانش چشید، لمس محکم لب های بث، زبری چانه ایان را حس میکرد. ایان لب های مردانه ای داشت.

«مطمئنم دلایل متعددی برای تموم کردنش وجود داره ولی اعتراف میکنم الان نمیتونم به هیچ دلیل خوبی فکر کنم.»

انگشت های ایان قوی بودند: «امشب با من بیا خونه.»

بث واقعا تماما میخواست این کار را کند. لذت در تمام بدنش جاری شد و دردی همراهش آمد که هیچوقت فکر نمیکرد دوباره تجربه اش کند.

بث تقریباً ناله کرد: «نمیتونم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«می تونی.»

«کاش . . .»

بث تصور کرد که روزنامه ها فردا شایعات زیادی را در لندن منتشر کنند: «وارث خانم بارینگتون نامزد خود را به خاطر رابطه ی نامشروع با لرد ایان مکنزی رها می کند. اصالت او مبهم است - آیا کسی تعجب می کند؟ همه مانند پدر و مادر خود هستند، آیا مادرش هم خیلی خوب بود؟»

ایان با قاطعیت تکرار کرد: «می تونی.»

بث چشمانش را بست و سعی کرد این وسوسه شیرین را کنار بگذارد: «دیگه ازم نخواه...»

در جایگاه محکم باز شد و صدای خشن و محکمی همراه با صدای تشویق تماشاگران به گوش رسید: «ایان، لعنتی، تو قرار بود مراقب دنیل باشی. اون دوباره داشت با کالسکه چی مسابقه می داد و میدونی که اون همیشه میبازه.»

پایان فصل دوم
فصل سوم

آن مرد غول پیکر وارد جایگاه شد. او از ایان بزرگتر بود و همان موهای قرمز تیره و چشمانی مانند چیپس توپاز داشت. گونه راستش زخمی عمیق و خشن داشت، زخمی که مدت ها پیش ایجاد شده بود. تصور اینکه این مرد با مشیت یا چاقو، مانند یک اراذل و اوباش دعوا می کند، آسان بود. او هیچ مشکلی برای میخکوب کردن بث با نگاهش نداشت: «ایان، این لعنتی دیگه کیه؟»

لرد ایان پاسخ داد: «نامزد لیندون ماتر.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مرد با تعجب به بث خیره شد و بعد از خنده منفجر شد. خنده مثل قد و هیكلش بزرگ بود، عمیق و بلند. بعضی از حضار با ناراحتی به بالا نگاه کردند: «آفرین به تو، ایان.»

مرد به پشت برادرش دست زد. «فرار کردن با نامزد ماطر. تو به دختره لطف می کنی.»

با چشمانی جسور به بث نگاه کرد و به او گفت: «تو واقعا نباید با ماطر ازدواج کنی، عزیزم اون مرد نفرت انگیزه.»

بث به آرامی گفت: «به نظر میرسه همه اینو میدونن جز من.»

«اون یه حرامزاده لجنه که سخت تلاش میکنه وارد جامعه بشه. فکر میکنه اگر به ما بگه داره مثل دوران دبیرستانش زندگی میکنه، دوستش داریم. تو از شرش خلاص شدی، دختر.»

بث به سختی می توانست نفس بکشد. او باید بلند شود و برود، نه اینکه به چیزهایی گوش دهد که هیچ خانمی نباید به آنها گوش دهد، اما دست ایان همچنان محکم دور دست او بسته شده بود.

علاوه بر این، آنها سعی نکردند او را فریب داده و خیالش را با داستان های پیش پا افتاده و دروغ های زیبا راحت کنند. آنها ممکن بود این داستان را برای جدایی او از ماطر سرهم کنند اما چرا واقعا باید همچین کاری کنند؟

مرد غول پیکر گفت: «ایان که اصلا یادش نمیفته که مارو معرفی کنه. کامرون هستم. و شما؟»

بث با لکنت گفت: «خانم آکرلی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«انگار از این حرفت مطمئن نیستی.»

بث خودش را با بادبزن باد زد: «وقتی وارد اینجا شدم، بث اکرلی بودم.»

«اگر نامزد ماتر هستی، چرا اینجا ایان رو می بوسی؟»

«منم همین سوالو از خودم میپرسیدم.»

ایان گفت: «گم». (کوتاه شده کامرون)

این کلمه آرام در حالی که جمعیت منتظر اجرای بعدی بودند، به گوش بث رسید. حالا هیچ حاشیه و کشمکشی روی صحنه موسیقی وجود نداشت، اما در جایگاه ایان مکنزی به مقدار زیادی وجود داشت.

کامرون به برادرش خیره شد: «خفه شو.»

بعد ابروهایش بلند شدند و روی یک صندلی کنار بث نشست. سیگاری از جعبه کنارش برداشت و کبریتی روشن کرد.

صدای خانم بارینگتون در سر بث پیچید: یک آقا باید قبل از کشیدن سیگار از خانم جمع اجازه بگیره.

به نظر می رسید نه کامرون و نه ایان نگران قوانین خانم بارینگتون نبودند.

بث پرسید: «نگفتی کسی به اسم دنیل با کالسکه چی در حال بازیه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون شعله را تا انتهای سیگار برد و دود سیگار را پف کرد: «دنیل، پسر مه. اگر تقلب نکنه برد بازی با اونه.»

«من باید برم خونه.»

بث دوباره شروع به بلند شدن کرد، اما دست ایان روی بازویش او را متوقف کرد.

«نه با ماطر نه.»

«نه. خدایا، نه. من دیگه نمیخوام ببینمش.»

خندید: «اون خانوم عاقله ایان. میتونه با کالسکه من بره خونه.»

بث سریع گفت: «نه. به دربان میگم که برام درشکه بیاره.»

انگشتان ایان به هم فشرده شدند: «نه با درشکه نه. اونم تنهایی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث می‌گوید: «سوار درشکه شدن من با شما رسوایی سال میشه. حتی اگر شما دو نفر اسقف اعظم کانتربری و یورک بودین (حتی اگه شما امام جمعه تهران بودین!)».

نگاه ایان به بث خیره شد طوری که انگار اصلا نمی‌دانست بث درباره چه چیزی صحبت میکرد. کامرون سرش را به عقب خم کرد و خندید.

کامرون با سیگار در دهانش، گفت: «ایان اون ارزش دزدیدن داره. اما حق با اونه. کالسکه مو بهت قرض میدم و کالسکه چی مراقبته. البته اگه بتونم پیداش کنم. تقصیر خودمه که یک رومانی رو به عنوان خدمتکار استخدام کردم. اینا به سختی رام میشن.»

ایان نمی‌خواست بث تنها برود. بث این نخواستن را در چشمان ایان میدید. بث به بازی کردن ایان با موهایش فکر کرد، بازی کردن ایان انحصاری بود، طوری که انگار بث مال خودش بود، حسش مانند احساس ماتر به چینی هایش بود. بث حتما اطلاعات نامه ایان را بررسی می‌کرد. او خدمتکار فضول و شایعه پراکن خانم بارینگتون را می‌فرستاد تا از خدمتکار های فضول دیگر اطلاعات بگیرد. برادران مکنزی ممکن بود توطئه‌ای دیوانه کننده و غیر قابل تحمل برای از بین بردن ماتر سرهم کرده باشند، اما بث احساس وحشتناکی داشت که می‌گفت آنها حقیقت را می‌گفتند. آن طرف جایگاه بر روی سکو اجرای بعدی با هیاهو شروع شد. ایان شقیقه‌اش را مالش داد انگار که سرش درد می‌کرد. کامرون سیگارش را خاموش کرد و با سروصدا از جعبه خارج شد.

«سرورم حالتون خوبه؟»

ایان همچنان به بث نگاه نمی‌کرد و به مالیدن پیشانی اش ادامه داد. بث دستش را روی بازویش گذاشت. ایان پاسخی نداد، اما از مالیدن شقیقه‌اش دست کشید و دست بزرگش را روی دست او گذاشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان اجرای روی صحنه را دنبال نکرد، سعی نکرد به مکالمه خود با بث ادامه دهد و حتی به بوسه اش با بث ادامه نداد. انگار ذهنش به جایی رفته بود که بث نمی توانست متوجه شود کجا. ایان جسماً کاملاً آنجا بود و دست سنگین و قوی اش روی دست بث بود. بث نیم رخ خوش فرم صورتش را نگاه کرد، گونه های برجسته و فک خوش فرمی داشت. هر زنی دوست داشت در رختخواب وقتی ایان رویش خوابیده بود، دست هایش را بین موهای پریشانش ببرد. مویی که در تخت گرم و مرطوب از عرق بود. بث جرأت کرد دست ببرد و موهایش را از روی پیشانی اش عقب بزند.

یکهو نگاه ایان به بث خیره شد. برای یک لحظه، بث را با نگاه خیره اش میخکوب کرد و بعد دوباره نگاهش را از او گرفت. بث دوباره موهایش را نوازش کرد. او همان‌طور تحت نوازش بث نشسته بود و مانند یک حیوان وحشی از تنش و اضطراب می لرزید.

آن‌ها همین‌طور نشستند و بث موی ایان را به آرامی صاف می‌کرد. بدن ایان منقبض بود تا اینکه کامرون با مردی با پوست تیره برگشت. کامرون با تعجب به ایان نگاه کرد و ایان در سکوت از جا برخاست و دست پرن (Bern) را کنار زد. بث قبل از اینکه ایان او را به بیرون هدایت کند، نگاهی به تئاتر انداخت. در جایگاهی آن طرف سالن بزرگ تئاتر، ماتر عمیقاً غرق گفت و گو با لرد و لیدی برسفورد بود. او اصلاً متوجه بث نشد و خروج بث از جایگاه را ندید.

...

«مکنزی! می کشمت، صدامو میشنوی؟»

ایان آب گرم حمام را برداشت و آن را روی مو و گردنش ریخت. او به دست بث داخل موهایش فکر کرد، انگشتان بث برایش آرامش بخش بودند. ایان همیشه دوست نداشت که کسی لمسش کند، اما با بث، برعکس بود و اتفاقاً از لمسش لذت میبرد. ایان تصور کرد که

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث موهایش را در رختخواب که کنارش دراز کشیده بود نوازش کند درحالی که عطر تن گرمش را حس میکرد.

ایان بدن زیبای بث را میخواست که لابلای ملافه هایش بخوابد و موهایش آزاد دورش باشد، درحالی که چشم‌های آبی رنگش از لذت نیمه بسته هستند. او بث را به همان شدت قبل می‌خواست، و حتی حالا که به او فکر میکرد، مردانگی اش زیر آب سفت شده بود.

صدای آزاردهنده بیرون خیال او را در هم شکست. تهدیدها هر چه نزدیکتر می‌شدند بلندتر می‌شد تا اینکه در اتاق حمام باز شد و لیندون ماتر در حال مبارزه با دو نفر از سربازان ایان وارد شد. سربازها پسران اسکاتلندی بودند که با ایان به خانه اجاره‌ای او در لندن آمده بودند و از اینکه بالاخره کسی را داشتند که میتوانند ماهیچه‌هایشان را به او نشان دهند، خوشحال به نظر می‌رسیدند.

ایان نگاهش را روی سه نفرشان چرخاند و بعد دوباره به ساق پای عضلانی خودش که در کنار وان گذاشته بود، نگاه کرد. سربازها ماتر را آزاد کردند اما با احتیاط در کنار او ایستادند.

«تو منو از همون موقع خرید کاسه فریب دادی، اما برات کافی نبود، مکنزی؟ بث آکرلی صدها هزار گینه می‌ارزه، مرد. صدها هزار.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان موهای تیره پیچ خورده‌ی پای خودش را نگاه کرد و گفت: «اون ارزش یه طرز فکر فراتر از این طرز فکر لعنتی تورو داره.»

ماتر احمق پرسید: «منظورت اینه ارزشش بیشتره؟ ازت شکایت میکنم. برای همون پول کاسه هم شده ازت شکایت میکنم.»

ایان چشمانش را بست و بٹ را تصور کرد: «شکایت نامه تو به وکیل هارت بنویس.»

«پشت برادرت پنهان نشو، ترسو. خرابت میکنم. یکاری میکنم دیگه توی لندن نتونی بمونی و با اون دم بین پاهات به اینورنس (Inverness) برگردی، خوک اسکاتلندی پشکل خور گوسفند چران.»

سرباز ها یکصدا غریدند. ماتر یک شی کوچک را از جیبش بیرون آورد و به سمت وان حمام پرتاب کرد. شی در آب فرو رفت و با صدایی آرام به پایین فرو رفت.

«به خاطر بهای اون هم ازت شکایت میکنم.»

ایان انگشتانش را به سمت سربازها تکان داد و قطرات آب روی کف مرمر ریختند:
«بندازینش بیرون.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سربازها دور مادر چرخیدند، اما مادر خودش روی پاشنه پا چرخید و با کوبیدن پایش بیرون رفت. دو سرباز به دنبالش رفتند و وقتی رفتند، کری به آرامی وارد حمام شد و در را بست.

خدمتکار در حالی که پیشانی خود را پاک میکرد گفت: «وای. فکر کردم مطمئناً بهتون شلیک می‌کنه.»

«اینجا نه. اون این کارو توی یک کوچه تاریک، از پشت سر انجام میده.»

«شاید باید شهر رو برای مدتی ترک کنین سرورم.»

ایان جوابی نداد. او به نامه کوتاهی که امروز بعد از ظهر از خانم آکرلی دریافت کرده بود، فکر کرد.

«سرورم، از مداخله محبت آمیز شما ممنونم که منو از انجام کاری نجات دادین که اگر انجامش میدادم در آینده باعث پشیمانی شدیدم میشد. همونطور که بدون شک ممکنه به زودی در روزنامه ها بخونین، من و مادر درحال طلاق گرفتن هستیم. همچنین می‌خوام ازتون تشکر کنم که به من پیشنهاد ازدواج دادین که الان میدونم برای حفظ آبروم بوده. می‌دونم وقتی میگم باید پیشنهاد سخاوتمندانه شما رو رد کنم، متوجه میشین و ناراحت نمیشین. تصمیم گرفتم از ثروتی که سرنوشت بهم داده برای سفر استفاده کنم. تا وقتی که شما این نامه رو دریافت کنین، من به همراه یکی از دوستانم عازم پاریس میشم، جایی که قصد دارم در مورد مهارتی که همیشه دوست داشتم یاد بگیرم یعنی نقاشی مطالعه کنم. دوباره ممنون بابت مهربانی و پیشنهادتون. من همیشه مدیون شما می‌مونم.»

بث آکرلی»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به کری گفت: «میریم پاریس.»

کری پلک زد: «واقعا سرورم؟»

ایان چیزی که ماتر داخل وان انداخته بود را بیرون آورد. یک حلقه طلایی باریک با الماس‌های ریز بود: «ماتر خسیسه. اون باید یک حلقه پهن با یاقوت کبود داشته باشه، یاقوتی آبی مثل چشمانش.»

ایان فشار خیره شدن کری را احساس کرد.

«چشم، ارباب. وسایل مو جمع کنم؟»

«چند روزی میمونیم. اول باید کاری انجام بدم.»

کری منتظر ماند تا ایان اشاره کند که چه کاری باید انجام دهد، اما ایان در سکوت به نگاه کردن حلقه ادامه داد. ایان خودش را غرق نگاه کردن به درخشش هر وجه الماس‌های ریز کرد تا وقتی آب سرد شد و کری با نگرانی درپوش فاضلاب وان را کشید.

...

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بازرس لوید فلوز (Lloyd fellows) قبل از اینکه زنگ خانه‌ی پارک لین سر لیندون مائر را به صدا درآورد، مکث کرد. بازرس فلوز به یاد آورد که با وجود مخالفت رئیس پلیس پیشین با ارتقای او، اخیراً از درجه‌ی پایین‌تر سرگردی به مقام بالاتر ارتقا یافته. اما تمام بازرسان ارشد حرفه‌ی مجبور به بازنشستگی مسالمت آمیز شدند و برای رئیس جدید باور نکردنی بود که فلوز برای آن همه مدت صرفاً به عنوان یک گروه‌بان در انتظار ارتقای رتبه خدمت کرده بود.

پس چرا فلوز با رفتن عجله‌ای به پارک لین در جواب احضار مائر همه این‌ها را به خطر انداخته بود؟ او یادداشت مائر را با هیجان بالا خوانده بود، آن را سوزانده و بعد دفتر را ترک کرده بود. او تا وقتی به خانه اشرافی مائر رسید از حرص گُندی کالسکه اجاره‌ای دندانهایش را روی هم ساییده بود. فلوز به رئیسش خبر سفرش را نداده بود. هر کاری که به مکنزی‌ها مربوط میشد توسط قانون ممنوع بود، اما فلوز به خودش تلقین میکرد که اگر رئیسش بویی از قضیه نبرد به او آسیب نمی‌رسد.

یک پیشخدمت متکبر که با غرور دماغش را بالا گرفته بود در را باز کرد و فلوز را به یک سالن انتظار به مانند همان غرور خودش هدایت کرد. درون اتاق میزهای روکش داری چپانده شده بود و آثار هنری گران قیمت شامل قاب عکس‌های نقره‌ای از انسان‌های مغرور آنجا قرار داشتند.

سالن انتظار عملاً می‌گفت: «ما پول داریم.» مثل اینکه زندگی در پارک لین همین پیام را انتقال نداده بود. هرچند فلوز میدانست که سر لیندون مائر کمی مشکلات مالی داشت و پشت سرمایه‌گذاری‌هایش قسط بودند و او مقدار زیادی پول نیاز داشت که وضعیتش را سر و سامان بدهد. او در صدد ازدواج با یک بیوه با هدف دستیابی به پولش بود که از

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ورشکستگی اش جلوگیری کند اما چند روز پیش خبری در روزنامه درج شده بود مبنی بر اینکه ازدواج آنها بهم خورده بود. پس الان حتما ماطر با عواقب آن دست و پنجه نرم می‌کرد.

بعد از نیم ساعت قدم زدن در سالن در انتظار دیدار، پیشخدمت برگشت و فلوز را به سمت اتاق پذیرایی مجلل در آن طرف سالن راهنمایی کرد. میزهای روکش دار بیشتر، وسائل تزئینی طلاکاری شده و قاب عکس‌های نقره‌ای بیشتری اینجا وجود داشتند.

ماطر، مردی بلوند و خوش تیپ که میشد گفت جذاب و با اعتماد به نفس بود، جلو آمد و برای دست دادن، دست دراز کرد: «از ملاقات تون خوشبختم، بازرس. به نشستن دعوتتون نمی‌کنم. چون تصور می‌کنم وقتی حرف‌های من رو بشنوین، می‌خواین با عجله برین و دستگیر کنین.»

فلوز عصبانیت خود را پنهان کرد. او متنفر بود وقتی دیگران میگفتند باید چه کار کند. یک مرد معمولی دانش خود را در مورد پلیس اسکاتلند از داستان‌ها یا روزنامه‌ها به دست می‌آورد که هیچ کدام از این دو چندان دقیق نبودند.

فلوز گفت: «هر چی شما بگین، قربان.»

«خدمتکارم از یکی از نوکرام که با یکی از پیشخدمت‌های آشپزخانه لرد ایان قرار میزاره شنیده که لرد یان مکنزی امروز صبح به پاریس رفته. چه نظری راجع بهش داری؟؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز سعی کرد بی تاب‌ی خود را پنهان کند. او می‌دانست که ایان مکنزی به پاریس رفته، زیرا اساس کار خود را بر این گذاشته بود که بداند لرد یان مکنزی در هر زمان دقیقاً چه می‌کند. او علاقه‌ای به شایعات خدمتکاران نداشت، اما پاسخ داد: «واقعاً رفته؟»

ماتر با دقت او را تماشا کرد و پرسید: «از قتل دیشب در کاونت گاردن خبر داری؟»

البته که فلوز از قتل خبر داشت. این پرونده او نبود، اما او جزئیاتش را اوایل صبح امروز مطالعه کرده بود. جسد یک زن در اتاقش در یک پانسیون نزدیکی یک کلیسا پیدا شده بود که کسی با قیچی خیاطی خودش به او ضربه زده و او را به قتل رسانده بود.

«بله درموردش شنیدم.»

«میدونی دیشب کی به اون خونه رفته بود؟»

ماتر فاتحانه لبخندی زد: «ایان مکنزی!»

ضربان قلب فلوز شدت گرفت، جریان خونس به قدری سریع شده بود که هنگام رابطه جنسی تجربه میشود: «چطور اینو میدونین آقا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دنبالش کردم دیگه. مکنزی های لعنتی فکر میکنند همه چیو میتونن به روش خودشون انجام بدن و آب از آب تگون نخوره.»

«دنبالش میکردین؟ برای چی آقا؟»

فلوز تن صدایش را آرام نگه داشت اما نهایتاً نفس کشیدن برایش سخت شده بود، بسیار سخت.

«دلیلش مهم نیست. به جزئیات علاقه مندی؟» فلوز یک دفترچه یادداشت کوچک از جیب کتش درآورد، آن را باز کرد و یک مداد از همان جیب بیرون آورد.

«بفرمایید.»

«اون در ساعات اولیه صبح سوار کالسکه اش شد و به کاونت گاردن رفت. اون در گوشه ای از یک راه باریک ایستاد، کالسکه اونقدر بزرگ بود که داخل نمیرفت. پس پیاده از مسیر عبور کرد، وارد خونه ای شد، شاید ده دقیقه موند، بعد دوباره با عجله بیرون رفت. بعد به ایستگاه ویکتوریا رفت و اولین قطار رو سوار شد. وقتی به خونه برگشتم شنیدم که پیشخدمت گفت مکنزی به فرانسه رفته و بعد روزنامه صبحگاهیم رو باز کردم و درباره قتل خوندم. من دو تا واقعه رو کنار هم گذاشتم و تصمیم گرفتم که به جای اینکه با یک روزنامه نگار صحبت کنم، باید با پلیس مشورت کنم.»

ماتر انگار مثل یک بچه مدرسه ای با افتخار زیرآب یه بچه مدرسه ای دیگر را میزد. فلوز اطلاعات را هضم کرد و آن را با آنچه از قبل می دانست تطبیق داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«از کجا میدونین لرد ایان وارد همون خونه ای شد که قتل در اونجا انجام شده؟»

ماتر دستش را به داخل کتتش برد و یک تکه کاغذ بیرون آورد. «وقتی دنبالش رفتم، آدرس رو یادداشت کردم. معتجب بودم که اون به دیدن چه کسی رفته. با خودم فکر کردم به دیدن داف خوشگلش رفته. می خواستم اطلاعات رو به خانم او هوم، به شخص دیگه ای بدم.»

ماتر کاغذ را به فلوز داد. دادگاه خیابان ویکتور شماره 23. همان آدرسی که یک فاحشه سابق به نام لیلی مارتین در اوایل صبح امروز مرده پیدا شد. وقتی کاغذ را داخل دفترچه‌اش می‌کشید، فلوز سعی کرد هیجان‌اش را کنترل کند. او پنج سال در تلاش بود تا ایان مکنزی را جوابگوی اشتباهاتش کند و شاید این پیشرفت جدید به او اجازه این کار را بدهد.

فلوز خودش را آرام کرد. او باید این کار را با دقت دنبال میکرد – بدون اشتباه و مطمئن شود که همه چیز فراتر از هیچ شکی ثابت شود. هنگامی که او شواهد را به رئیس خود ارائه میکرد، باید چیزی بود که مافوق های فلوز نمی توانستند آن را نادیده بگیرند و در مورد ساکت آن بمانند، مهم نبود که دوک هارت مکنزی، چقدر از مقام و رتبه اش برای پارتی بازی استفاده میکرد.

فلوز گفت: «اگر اشکالی نداره، قربان. لطفاً این اطلاعات رو مخفی نگه دارین. من دنبالش می‌فتم. مطمئن باشید اما من نمی‌خواهم اون بویی از قضیه ببره و محتاط بشه. بسیار خوب؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ماتر ضربه ای به بینی اش زد و چشمکی زد: «حتماً حتماً. خیالت راحت.»

فلوز پرسید: «چرا باهاشون دعوا کردین؟»

و دفتر و مدادش را کنار گذاشت.

دست های ماتر در جیب هایش فرو رفتند: «این نسبتاً شخصیه.»

«ربطی به بهم خوردن نامزدی شما با خانم آکرلی داره؟»

از آنجایی که خانم آکرلی هم به پاریس هم رفته بود این فکر به ذهن فلوز رسید. فلوز این را از بررسی زندگی ماتر می دانست.

صورت ماتر سرخ شد: «اون ولگرد با سرهم کردن دروغ اونو از من گرفت. اون لعنتی یه افعیه.»

احتمالاً خانم آکرلی متوجه دلتنگی ماتر برای تنبیه بدنی دوران مدرسه قدیمی اش شده بود(رابطه خشن). فلوز فهمیده بود که ماتر یک روسپی خانه شخصی دارد که در آن به این جور چیزها می پرداخت. بازرس فلوز دوست داشت دقیق باشد.

ماتر نگاهش را از او گرفت: «دوست ندارم این موضوع پخش بشه. روزنامه ها...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز به تقلید از مادر به بینی خود ضربه زد: «می فهمم قربان. بین خودمون میمونه.»

ماتر سرش را تکان داد، صورتش هنوز قرمز بود. فلوز با روحیه عالی خانه را ترک کرد، بعد به پلیس اسکاتلند برگشت و درخواست مرخصی کرد.

پس از پنج سال طولانی، او سرانجام در زرهی که خانواده مکنزی باشد، شکافی دید. او انگشتش را در شکاف فرو می کرد و زرّه آنها را تکه تکه می کرد.

رمان:

...

«چقدر آزاردهنده.»

بث روزنامه را به سمت پنجره برد تا نور بهتری داشته باشد، اما خواندن فونت ریز خبر هنوز سخت بود.

«چی شده خانم؟»

نام ندیمه تازه استخدام شده او، کتی سولیوان بود. دختر جوان ایرلندی که در محله شوهر بٲ بزرگ شده بود. کتی در حال مرتب کردن دستکش ها و روبان هایی بود که بٲ از یک

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بوتیک پارسی خریده بود، و در همان حال به بٹ نگاه کرد. بٹ روزنامه را به کناری پرت کرد و کیف وسایل هنری خود را بلند کرد: «چیز مهمی نیست.»

«میتونیم بریم؟»

کتی خریدهایشان و چترهای آفتابی را آورد و زمزمه کرد: «تا اون تپه راه درازیه. تا اونجا میریم که ببینم دوباره به یک تکه کاغذ سفید خیره شدین.»

«شاید امروز از چیزی الهام بگیرم و نقاشی بکشم.»

بٹ و کتی خانه کوچکی که بٹ اجاره کرده بود را ترک کردند و وارد کالسکه کوچکی شدند که سربازان فرانسوی اش برایش آورده بودند. او می توانست از پس هزینه یک کالسکه بزرگ با یک کالسکه چی برای راندن آن بربیاید، اما بٹ از روی عادت صرفه جویی می کرد. او هیچ دلیلی نمی دید که یک و لخرجی غیر ضروری برای به نمایش گذاشتن پولش انجام دهد.

امروز او با حواس پرتی کالسکه را هدایت میکرد، دست‌هایش درون دستکش‌هایش بی قرار بودند، که همین بیشتر باعث اذیت اسب و کتی میشد. روزنامه ای که او میخواند تلگرافی از لندن بود. او چندین روزنامه پاریس را نیز گرفته بود، پدرش به او یاد داده بود که زبان فرانسه را روان صحبت کند و بخواند، اما او دوست داشت از آنچه در لندن می گذرد مطلع باشد. آنچه امروز بٹ را آزار می‌داد، داستانی بود در مورد اینکه چگونه لرد ایان و لرد کامرون مکنزی در یک رستوران تقریباً با هم درگیر شدند و بر سر یک زن دعوا کردند. آن زن مورد نظر یک سوپرانوی معروف بود، همان کسی که هفته قبل در کاونت گاردن قطعه‌های موسیقی را خوانده بود. بسیاری از مردم شاهد این دعوا بودند و با خوشحالی آن را برای روزنامه‌ها تعریف می کردند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث افسار اسب را با بی حوصلگی تکان داد و اسب سرش را بلند کرد. او از رد کردن پیشنهاد لرد ایان پشیمان نشده بود، فقط کمی آزار دهنده بود که متوجه شود سریعاً بعد از رد کردن پیشنهاد ازدواجش، ایان با برادرش سر سوپرانوی سینه گنده دعوا کند. او دوست داشت ایان کمی از رد کردن درخواست ازدواجش ناراحت شده باشد نه اینکه سریعاً سراغ زن دیگری برود.

بث سعی کرد داستان را فراموش کند و روی حرکت دادن کالسکه در بلوارهای پهن پاریس تمرکز کند، بلوارهایی که حالا تبدیل به خیابان های شلوغ و درهم برهمی برای ورود به مونت مارتر شده بودند. در بالای تپه، بث پسری را برای مراقبت از اسب و کالسکه پیدا کرد و آنها را به او سپارد. بعد سمت سبزه زار کوچکی که دوست داشت، رفت و کتی پشت سرش غرغر می کرد. مونت مارتر هنوز شکل یک روستا داشت، با خیابان های باریک و کج، با طاقچه پنجره‌هایی پر از گل های تابستانی و درخت هایی که در دامنه شهر به سمت پایین کشیده شده بودند. این جا خیلی دور از خیابان های عریض و پارک های عمومی بزرگ پاریس بود و بث می دانست که به همین دلیل هنرمندان و مدل هایشان به مونت مارتر هجوم آورده بودند. هم این دلیل و هم اینکه اجاره ها اینجا ارزان بودند.

بث سه پایه اش را در جای همیشگی اش گذاشت و نشست. در طول این مدت مدادش روی یک تکه کاغذ تمیز ثابت مانده بود. کتی تلپی روی نیمکت کنارش نشست و با بی حوصلگی هنرمندان، علاقمندان به هنرمندی و کسانی که برای شهرت یا هرچه آویزان هنرمندان می شدند را که در خیابان ها پرسه می زدند، تماشا کرد. این سومین روزی بود که بث اینجا نشسته بود و مناظر پاریس را نگاه می کرد، روز سومی بود که بوم نقاشی اش خالی مانده بود. بث پس از هیجان اولیه اش از خرید مداد، کاغذ و سه پایه متوجه شده بود که هیچ ایده ای ندارد چه چیزی بکشد. با این حال هر بعدازظهر به تپه می آمد و وسایلش را آنجا دور

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خودش پخش میکرد. نهایتاً اگر هیچ اتفاقی نیفتد و از بٹ نقاش درنیاید آنها حداقل کلی ورزش کرده بودند.

کتی پرسید: «به نظرت اون مدل یک هنرمنده؟»

و سرش را به سمت زنی مو قرمز دوست‌داشتنی که با چند خانم دیگر در آن طرف خیابان قدم می‌زد، تکان داد. زن یک لباس شب کمرنگ با یک رو دامن نازک پوشیده بود تا زیر دامن تزئین شده با روبانش را نمایان کند. کلاه کوچکش با ذوق و سلیقه با گل و توری تزئین شده بود و به طرز تحریک آمیزی روی چشمانش قرار داشت. چتر او با لباسش مطابقت داشت و با آن یک زاویه مناسب ایجاد میکرد. استایلی جذاب داشت که باعث می شد وقتی عبور میکرد، سرها به سمتش بچرخند. بٹ با حس حسادت تصمیم گرفت این کاری نبود که از عمد انجام داده باشد. همه چیز درباره او اغوا کننده بود و نگاه کردن به او لذت بخش بود.

بٹ پس از نظارت کامل پاسخ داد: «نمیشه با اطمینان گفت. اما اون مطمئناً خیلی زیباست.»

کتی آهی کشید: «کاش منم اونقدر خوشگل بودم که مدل بشم. نه اینکه خوشگل هم بودم مدل میشدم، مادر عزیز پیرم پوست کله مو میکند. خانومای نابکار بد باید لباساشون رو دربیارن که هنرمندا نقاشی شون رو بشن.»

«شاید.»

زن با دسته ای از دوستانش در گوشه ای ناپدید شد و از دید خارج شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«و در مورد اون چطور؟ اون شبیه یه هنرمنده.»

بث به جایی که کیتی اشاره کرد نگاه کرد و یخ کرد. مرد سه پایه نداشت - روی نیمکتی لم داده بود و یک پا روی آن گذاشته بود و با حالتی بداخلاق به مرد جوانی نگاه میکرد که روی بوم نقاشی می‌کشید. او مرد بزرگی بود که به سختی روی نیمکت سنگی ظریف جا می‌شد. موهای تیره‌ای داشت که کمی به قرمزی میزد، صورت مربعی و سفت و شانه‌های پهن و زیبایی داشت. وقتی بث متوجه شد که مرد در واقع لرد ایان مکنزی نبود دوباره توانست نفس بکشد. او بسیار شبیه ایان بود، با این حال، همان چهره قدرتمند و پر جاذبه و همان زاویه فک را داشت. اما موهای این مرد زیر نور خورشید قرمزتر می‌درخشید و کلاهش را روی نیمکت کنارش گذاشته بود.

اون قطعاً یک مکنزی دیگر بود. بث خوانده بود که هارت دوک کیل مورگان برای یک کار دولتی به رم سفر کرده بود. بث لرد کامرون را در لندن ملاقات کرده بود پس با حذف کردن او از گزینه های حدسیات این یکی باید لرد مک هنرمند معروف باشد. لرد مک، انگار که نگاه خیره او را حس می‌کرد، پس سرش را برگرداند و مستقیم به بث نگاه کرد. بث سرخ شد و چشمانش را به کاغذ خالی خود دوخت. به سختی نفس می‌کشید، مدادش را روی صفحه گذاشت و خطی ناجور کشید. او خودش را مشغول خط خطی کردن، کرد، تا اینکه سایه ای روی کاغذش افتاد.

صدای عمیقی گفت: «اینطوری نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث از جا پرید و از کنار جلیقه ابریشم و کراواتی که با بی تفاوتی بسته شده بود به چشم‌هایی خشنی که بسیار شبیه چشم‌های ایان بودند، نگاه کرد. تفاوت این بود که چشمان مک کامل به چشم‌هایش خیره شدند و همه‌اش مانند یک پرتوی افتاب گریزان این طرف و آن طرف نرفتند.

«مداد رو اشتباه گرفتی.»

لرد مک یک دست بزرگ درون دستکشش را روی دست بث گذاشت و مچش را به سمت بالا چرخاند.

«چقدر خجالت آورده.»

«عادت می‌کنی.»

مک کنار او نشست و هر اینچ فضای خالی که روی نیمکت مانده بود را اشغال کرد: «بزار بهت نشون بدم.»

مک دست بث را روی کاغذ راهنمایی کرد، خطی که بث کشیده بود را سایه زد تا نهایتاً منحنی شکل یک درخت در برابر بث به خود گرفت.

بث گفت: «شگفت انگیزه. من هیچوقت کلاس نقاشی و طراحی نرفتم. میدونین.»

«اون وقت با یه سه پایه اینجا چیکار می‌کنی؟»

«با خودم فکر کردم یه امتحانی بکنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک به حالت تعجب ابروهایش را قوسی داد، اما دستش را روی دست بٹ نگه داشت و به او کمک کرد تا یک خط دیگر بکشد. بٹ متوجه شد که مک داشت با او لاس میزد. بٹ آنجا با یک ندیمه زن تنها بود و قبلاً با صراحت به مک خیره شده بود و اینجا پاریس بود. او باید فکر کرده باشد که بٹ رابطه می‌خواهد. آخرین بدبختی که بٹ نیاز داشت این بود که یک مکنزی دیگر به او پیشنهاد ازدواج بدهد. شاید روزنامه‌ها گزارش‌هایی از دعوای ایان و مک بر سر او چاپ کنند.

اما لمس دست مک آن گرمای هیجان‌انگیزی را که دست ایان داشت، را نداشت. بٹ در مورد حرکت آرام و احساسی لب‌های ایان روی لب‌هایش خواب دیده بود و بعد خیس عرق و پیچیده در ملافه‌هایش درحالی که بدن درد داشت، از خواب پریده بود.

بٹ نگاهی از کنار به مک انداخت: «هفته پیش برادرتون ایان رو در کاونت گاردن ملاقات کردم.»

نگاه خیره مک به بٹ دوخته شد. چشم‌های او همانند چشم‌های ایان طلایی نبودند، بیشتر مسی‌رنگ با رگه‌های قهوه‌ای بودند: «تو ایان رو ملاقات کردی؟»

«آره ایشون یه لطفی در حقم کرد. من لرد کامرون رو هم ملاقات کردم ولی خیلی ملاقات کوتاهی بود.»

چشم‌های مک باریک شدند: «ایان به تو لطف کرد؟»

«ایشون منو از یک اشتباه مرگبار نجات دادن.»

«چه جور اشتباهی؟»

«اشتباهی که دوست ندارم بالای تپه مونت مارتر درموردش صحبت کنم.»

«چرا نه؟؟ تو کی هستی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کیتی از آن طرف بٹ خم شد و گفت: «خب اون یه پسر بی ادبه.»

«ساکت، کیتی. اسم من خانم آکرلیه.»

مک اخم کرد: «من هیچوقت در مورد تو نشنیدم. تو اصلاً چطور موفق شدی با برادرم آشنا بشی؟»

کیتی با صراحت ایرلندی به مک خیره شد: «اون وارث کلی پول لعنتیه. بله پس چی. و یک خانم مهربونه که مجبور نیست بی ادبی آقایان گستاخ رو توی یه پارک فرانسوی تحمل کنه.»

بٹ به آرامی با ایما و اشاره او را نصیحت کرد: «کتی! من عذرخواهی میکنم سرورم.»

نگاه تیز مک به کتی و بعد به سمت بٹ برگشت: «مطمئنی ایان بود؟»

بٹ گفت: «ایشون به عنوان لرد ایان مکنزی به من معرفی شدن. فکر می‌کنم شاید یک شیاد با یک لباس مبدل خیلی عالی خودش رو قالب ایشون جا زده و من متوجه نشدم، اما این فکر هیچوقت به ذهنم خطور نکرد.»

مک با شوخ طبعی او تحت تأثیر قرار نگرفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایشون هیچوقت مستقیماً به من نگاه نمی کرد.»

مک دستش را رها کرد و تنش در حال تخلیه بود: «اون برادرم بوده.»

کتی پافشاری کرد: «خب مگه خودش هم همین رو نگفت.»

مک نگاهش را از بٹ گرفت و به رهگذران و به علاقمندان به هنر نگاه کرد، که با تعجب سعی داشتند چیزی که می‌دیدند را بفهمند. وقتی نگاهش را به سمت بٹ برگرداند، بٹ از دیدن رطوبت روی مژه هایش مبهوت شد.

«سگ تریر تون رو کنترل کنین خانم آکرلی(اشاره به اینکه کتی خیلی میپره بهش). گفتی که نقاشی بلد نیستی. دوست داری بهت درس بدم؟ به عنوان جبران برای بی ادبیم؟ این سرگرم میکنه.»

بٹ با تعجب خیره شد. «مردم نقاشی های شما رو چپ و راست میخوان و کلی طرفدار دارین. چرا به یک تازه کار مثل من درس طراحی میدین؟»

«برای تنوع. پاریس منو خسته میکنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«پاریس برای من خیلی هیجان انگیزه. اگر خسته تون می‌کنه، چرا اینجا هستین؟»

مک شانه هایش را بالا انداخت، این حرکت بسیار شبیه ژست ایان بود: «وقتی کسی هنرمند طبعاً میاد پاریس.»

«خب همینطوره. مگن نه؟»

عضله‌ی فکش منقبض شد: «کسایی که اینجا میبینم واقعا استعداد دارن و سعی میکنم بهشون کمک کنم پیشرفت کنن.»

«من اصلا استعداد ندارم.»

«بهرحال.»

بث پیشنهاد کرد: «این یه شانسی هم میشه که متوجه بشین چرا لرد ایان خودشو برای کسی مثل من توی زحمت انداخته.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

لبخندی بسیار خیره کننده بر روی صورت مک پخش شد که بث با خودش فکر کرد هر کسی این لبخند را ببیند به پایش می‌افتد: «اگر من جای ایان بودم همچین کاری میکردم خانم آکرلی؟»

«جدا باور دارم که شما هم بودین همچین کاری میکردین سرورم. خیلی خب پس من قبول میکنم.»

مک بلند شد و کلاهش را از روی زمین بلند کرد: «فردا راس ساعت دو اینجا باش اگه بارون نیاد.»

کلاهش را به سمت خانم آکرلی گرفت و کمی تعظیم کرد. «روز بخیر، خانم آکرلی. و تریر.» کلاه را روی سرش گذاشت و در حالی که کتش با هر قدمی که برمی‌داشت تکان می‌خورد، رفت. سر هر زنی که آنجا بود با عبورش به سمت او می‌چرخید.

کتی با کتاب طراحی بث خود را باد زد: «اون مرد خوش قیافه ایه بدون شک. حتی اگر بی ادب باشه.»

بث گفت: «اعتراف می‌کنم که مرد جالبیه.»

چرا مک می‌خواست چیزهای دیگری در مورد بث متوجه شود، بث نمی‌دانست، اما قصد داشت از او برای یادگیری چیزهایی در مورد لرد ایان استفاده کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم بارینگتون اغلب به او گفته بود: «بث دخترم، تو کاملاً کنجکاو هستی. یک ویژگی بسیار ناخوشایند در یک خانم جوان.»

بث با او موافق بود. او قول داده بود که دیگر کاری با خانواده مکنزی نداشته باشد و در اینجا قرار ملاقاتی با لرد مک را پذیرفت به این امید که اطلاعات بیشتری در مورد برادر کوچکترش به دست آورد. او با خود لبخند زد، زیرا می دانست که با علاقه بیش از حد منتظر بعدازظهر بعد میماند.

اما زمانی که بث دوباره در مونت مارتر در فردای آن روز ظاهر شد، با وجود آنکه خورشید در آسمان بود و ساعت دو را نشان میداد، لرد مک در جایی دیده نشد.

پایان فصل سوم

فصل چهارم

کتی بعد از گذشت یک ربع گفت: «دیدی منظورم چی بود؟؟ بی ادبه دیگه.»

بث با ناامیدی خود مبارزه کرد. او می خواست از صمیم قلب با کتی موافق باشد و چند فحش آب دار را که در اردوگاه کار یاد گرفته بود نثارش کند، اما خودش را کنترل کرد.

«ما نمیتونیم انتظار داشته باشیم که اون چنین چیزی رو به یاد بیاره. درس دادن به من باید براش یه کار بی اهمیت باشه و حتما یادش رفته.»

کتی خرخر کرد. «تو الان یه بانوی مهمی. اون حق نداره با ما اینطور رفتار کنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به زور خندید: «اگر خانم بارینگتون فقط ده شیلینگ (هم اندازه ده قرون خودمون مثلاً) برام به ارث می‌داشت تو الان منو به خانوم مهم نمیدونستی.»

«به هر حال، پدر من به اندازه این ارباب بی ادب نبود ولی همیشه مثل یک ارباب مست بود.»

بث که با پدران مست آشنا بود، جوابی نداد. همانطور که دوباره به میدان خیره شد، متوجه شد که زن جوان دوست داشتنی که دیروز او و کتی درباره اش حدس می زدند به آنها خیره شده بود. خانم برای مدتی طولانی از زیر چترش به او نگاه کرد. نگاهش متفکر بود. بث با ابروهای بالا رفته به نگاهش پاسخ داد.

خانم با قاطعیت سری تکان داد و به سمت شان راه افتاد.

وقتی به بث رسید، پرسید: «اجازه دارم کمی نصیحتت کنم، عزیزم؟»

لجه اش انگلیسی و صدایش بسیار خوب بود و هیچ اثری از خودداری در او وجود نداشت. چهره ای رنگ پریده و زاویه دار داشت با موهای قرمز ریز فر شده زیر یک کلاه کج و چشمان سبز گشاد. دوباره، بث از زیبایی او آگاه بود، چیزی غیرقابل تعریف که چشمان همه را به سویش جلب میکرد. خانم ادامه داد. «اگر منتظر لرد مک مکنزی هستی، باید بهت بگم که اون خیلی غیرقابل اعتماد. اون ممکنه الان در یک چمنزار دراز کشیده باشه و در حال نگاه کردن چهار نعل رفتن یک اسب باشه یا ممکنه به بالای یک برج کلیسا رفته

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

باشه تا منظره رو نقاشی کنه. فکر می‌کنم اون کارش باهاتون رو فراموش کرده، اما خب مک همین طوره.»

بث پرسید: «یعنی حواس پرت‌ه؟»

«نه بیشتر بی مغزه. مک هر کاری که دلش می‌خواد انجام میده و من فکر کردم حقته اینو بدونی.»

گوشواره‌های الماس خانم با تکان خوردن سرش می‌درخشیدند، و او چتر خود را چنان محکم گرفته بود که بث می‌ترسید که دسته‌ی ظریفش بشکند.

« شما مدلت هستین؟»

بث واقعاً اینطور فکر نمی‌کرد اما اینجا پاریس بود. حتی محترم‌ترین زنان انگلیسی نیز به محض پا گذاشتن در خیابان‌های آن نذاکت را به باد هوا میدادند.

خانم نگاهی به اطراف انداخت و در همان نقطه ای که لرد مک دیروز اشغال کرده بود، کنار بث نشست. «نه عزیزم، من مدلت نیستم. من متأسفانه همسرش هستم.»

حالا این خیلی جالب تر بود. لرد مک و لیدی ایزابلا از هم جدا شده بودند و جدایی عمومی آنها یک رسوایی نود روزه بود. خانم بارینگتون هر قطره از گزارش های روزنامه را با شادی بدخواهانه نوش جان کرده بود. این مربوط سه سال پیش بود. با این حال، لیدی ایزابلا در حالی که با زنی که فکر می‌کرد با شوهرش قرار گذاشته، با عصبانیت آنجا نشسته بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «اشتباه متوجه شدین. ارباب به من پیشنهاد داد که بهم درس طراحی بده، چون که دید چقدر توی این کار بدم. اما ایشون فقط وقتی به تدریس به من علاقه مند شد که بهشون گفتم دوست لرد ایان هستم.»

ایزابلا به تندى به او نگاه کرد: «ایان؟»

همه تعجب میکردند که بث حتى با او صحبت کرده بود: «توی اپرا ملاقاتشون کردم.»

«جدا؟»

«ایشون با من خیلی مهربون بودن.»

ابروهای ایزابلا از تعجب قوس برداشتن: «ایان بود؟ عزیزم تو می‌دونی که اون اینجاست.»

بث به سرعت چمن زار را اسکن کرد اما مردی با موهای قرمز تیره و چشمان غیر عادی ندید.

«کجا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«منظورم اینه که اینجا توی پاریسه. اون امروز صبح رسید، به همین دلیله که مک نیومده یا احتمالاً به این دلیله. هیچ کس واقعاً نمیتونه مک رو پیش بینی کنه.»

ایزابلا با علاقه جدیدی به بث نگاه کرد: «هدفم توهین نیست، عزیزم، اما نمیتونم تورو بجا بیارم. من مطمئنم که ایان هیچوقت در موردت صحبت نکرده.»

«اسم من خانم آکرلیه، اما این برای شما معنایی نداره.»

کتی گفت: «اون یک وارثه. خانم بارینگتون از میدان بلغریو براش صد هزار گینه و خانه ای عظیم به ارث گذاشت.»

ایزابلا لبخندی زد و زیبایی اش بیشتر دیده شد: «اوه، اون خانم آکرلی هستی. چقدر خوب.»

ایزابلا یک نگاه انتقادی به بث انداخت: «به تنهایی به پاریس اومدی؟؟ اوه، عزیزم، اینجوری هیچوقت نمیشه. باید اجازه بدی تو رو زیر پر و بالم بگیرم، مجموعه من کمی غیرعادیه، اما مطمئنم که خیلی خوشحال میشن تورو اونجا داشته باشیم.»

«شما خیلی مهربونی، اما...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«حالا، خجالتی نباش، خانم آکرلی. باید اجازه بدی کمک کنم. الان با من به خونه بیا، میتونیم با هم صحبت کنیم و همه چیز رو در مورد همدیگه متوجه میشیم.»

بث برای اعتراض دهانش را باز کرد اما دوباره آن را بست. مکنزی ها کنجکاو او را برانگیخته بودند، و چه راهی بهتر از این برای یاد گرفتن اطلاعات جدید درباره لرد ایان از طریق زن داداش اش؟

بث اصلاح کرد: «مطمئناً. خیلی مفتخرم.»

...

مک به سمت آن طرف میز خم شد و همراه با صدای ارکستر و آهنگ پر سر و صدا صحبت کرد: «پس ایان، این خانم آکرلی کیه؟»

روی صحنه بالاتر از ایان و مک، دو زن با لباس های پتیتکوت با دامن های کوتاه، همراه با موسیقی زنده به باسن همدیگر ضربه میزند و شورت هایشان را به نمایش می‌گذارند. ایان پک طولانی به سیگارش زد و کمی برندی دنباله رو سیگار نوشید. از نیش تند دود و لطافت مشروب لذت برد. مک هم یک برندی داشت، اما فقط وانمود می کرد که آن را می نوشد. از روزی که ایزابلا او را ترک کرده بود، مک حتی یک قطره مشروب ننوشیده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پاسخ داد: «بیوه یک کشیش در بخش ایست انده.»

مک با چشمان مسی رنگش به ایان خیره شد: «شوخی میکنی.»

«نه.»

مک لحظه‌ای بیشتر او را تماشا کرد قبل از اینکه سرش را تکان دهد و یک پک به سیگارش بزند.

«قطعا بهت علاقه منده. من درس طراحی بهش میدم یا حداقل بهش درس خواهم داد البته وقتی این نقاشی لعنتی رو تموم کنم. مدلم امروز صبح یکهو از ناکجا آباد ظاهر شد و گفت با یه هنرمندی درگیر بوده. از یکی دیگه میتونستم استفاده کنم ولی ساییل (Cybele) عالیه.»

ایان جوابی نداد او به راحتی می‌توانست زمانی که آموزش طراحی برن شروع میشد، در استودیو حضور داشته باشد. ایان کنارش می‌نشست و عطرش را استشمام می‌کرد، یا حتی نبض گلویش که تکان می‌خورد و عرق کردن پوستش را تماشا می‌کرد. او گفت: «ازش خواستم باهام از دواج کنه.»

مک از دود سیگار خفه شد. سیگار برگ را از دهانش بیرون آورد و گفت: «لعنتی، ایان.»

«اون پیشنهاد مو رد کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«یاخدا.»

مک چشمک زد: «هارت سخته می‌کنه.»

ایان به لبخند سریع و طرز صحبت کردن بٹ فکر کرد. صدای بٹ مثل موسیقی بود:
«هارت دوستش خواهد داشت.»

مک نگاهی تاریک به او انداخت: «یادت میاد وقتی بدون تاییدش ازدواج کردم چه اتفاقی افتاد. کل زندگیت باهات لج میشه.»

ایان یک جرعه دیگر برندی نوشید: «چرا باید به ازدواج من اهمیت بده؟»

«چطور میتونی اینو بپرسی؟ خدا رو شکر که اون الان توی ایتالیاست.»

چشمان مک ریز شد: «تعجب کردم که تورو با خودش نبرده.»

«اون به من نیازی نداشت.»

هارت اغلب ایان را در سفرهای خود به رم یا اسپانیا می برد، زیرا ایان نه تنها در زبان ها نابغه بود، بلکه می توانست تک تک کلمات هر مکالمه ای را که در طول مذاکرات انجام می شد به خاطر بسپارد. اگر اختلافی پیش می آمد، ایان می توانست کلمه به کلمه معامله را

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یادآوری کند. مک پیش بینی کرد: «این به این معنی که برای دیدن یک زن رفته که نمیخواهد بقیه مون در موردش بدونیم یا رفته پی یک سرمایه‌گذاری سیاسی.»

«احتمالاً.»

ایان هیچوقت به امور هارت دقت نمی‌کرد، چون میدانست که ممکن است با چیزی که متوجه شده راحت نباشد. افکار ایان به سمت لیلی که در اتاق نشیمن مرده دراز کشیده بود و قیچی اش در قلبش بود، منحرف شد. کری به درخواست ایان در لندن مانده بود و ایان هر لحظه منتظر گزارش اش بود.

کری در حالی که چمدان ایان را روی صندلی کالسکه درجه یک می‌گذاشت، گفته بود: «رئیس شما خودتون رو به پاریس برسونین. هر کسی پرسید، شما با قطار قبلی رفتین.»

ایان نگاهش را از او گرفت و کری با اوقات تلخی در را محکم کوبیده بود: «لعنت بهش ارباب، یکی از این روزها باید دروغ گفتن رو یاد بگیرین.»

مک رشته افکار ایان را برید: «پس تو خانم آکرلی رو به مقصد پاریس دنبال کردی؟ این یعنی جواب منفی شو رو قبول نکردی.»

کلمات نامه‌ای که بث برای او فرستاده بود، بار دیگر در مغزش گذشت و کلمات نامه طعم لب‌هایش را پوشانده بود: «قصد دارم از روش متقاعد کردن استفاده کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک از خنده منفجر شد. از صدای خنده اش سرها به سمتش کشیده شدند، اما دختران روی صحنه، غافل از صدای خنده مک با دست‌هایشان که محکم روی باسن یکدیگر بود می‌رقصیدند.

«لعنت بهت ایان، من باید این زن رو بشناسم. ازش میخوام درس شو شروع کنه. احیانا میدونی باید کجا برایش نامه بفرستم؟؟»

«بلامی میگه که اون پیش ایزابلا میمونه.»

مک صاف نشست و سیگارش را رها کرد.

ایان قبل از اینکه سفره آتش بگیرد، سیگار را برداشت و آن را داخل کاسه انداخت.

«اون توی پاریسه؟»

در سه سال گذشته، از زمانی که ایزابلا خانه مک را ترک کرده بود در حالی که او مست و خراب بود، مک نام ایزابلا را به زبان نیاورده بود. یا حتی از کلمه همسر هم استفاده نکرده بود.

ایان گفت: «ایزابلا چهار هفته پیش به پاریس اومد. یا حداقل خدمتکارت اینجوری گفت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تف توش. بلامی هیچوقت به من نگفت. گردنش رو می‌شکنم.»

مک نگاهش را از ایان گرفت، به جایی نامشخص خیره شد و برای اعدام نوکر خود برنامه ریزی کرد. بلامی سابقاً یک قاتل بود، بنابراین شک داشت که خشم مک تأثیری داشته باشد.

مک خیلی آرام گفت: «لعنت بهش.»

ایان او را رها کرد و رقاص‌ها را نگاه کرد. زن‌ها پیش روی کرده و شروع به رقصیدن بدون سینه بند هایشان کرده بودند، سینه‌هایشان کوچک بود، نوک سینه‌هایشان به اندازه یک سکه بود. آقایان اطراف ایان خندیدند و کف زدند.

ایان فکر کرد که سینه‌های بٹ چه شکلی هستند. او لباس اپرا نسبتاً ساده‌ای را که بٹ پوشیده بود، به یاد آورد، تافته خاکستری تیره‌ای که او را تا شانه هایش پوشانده بود.

بٹ شکم بند پوشیده بود، زیرا بسیاری از زنان محترم این کار را می‌کردند، اما ایان تصور می‌کرد که باز کردن اهسته آن با دست‌هایش چقدر لذت‌بخش است. شکم بند او یک لباس کاربردی بود، کتانی ساده روی استخوان نهنگ، و بعد از باز شدنش و به نمایش گذاشتن زیبایی طبیعی بدنش بٹ سرخ میشد.

ایان احساس کرد مردانگی اش سفت شده و روی صندلی لم داد و چشمانش را بست. او نمی‌خواست تصویر بٹ را با رقصندگان نیمه برهنه آلوده بسازد، اما افکارش باعث شد باعث مدتی مردانگی اش در همان حالت سفت بماند.

...

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کری گفت: «اینم از کارهایی که من برای شما انجام میدم، رئیس.»

صبح روز بعد کری چمدان خود را روی کف اتاق خواب هتل ایان انداخت و روی یک صندلی ولو شد. ایان به آتش خیره شد و سیگاری در دست‌های عرق کرده اش بود. او بعد از آنکه مک را ترک کرده بود شب بدی داشت، کابوس‌ها برگشته بودند تا مغزش را بهم بریزند و او با فریاد در تاریکی از خواب بیدار شده بود.

خدمتکاران فرانسوی در حالی که ایان روی تخت تکان می‌خورد، شمع به دست وارد اتاق شده و از ترس غر می‌زدند. ایان در حالی که درد نبض دار وحشتناکی در سرش می‌پیچید سرش را در دستانش گرفته بود. نور شمع‌ها توی چشمش میزد و او فریاد زده بود که شمع‌ها را بردارند. او به کری و معجونی‌هایی که برای تسکین سردردهایش مخلوط می‌کرد نیاز داشت. معجون‌هایش به ایان اجازه می‌دادند دوباره بخوابد. اما کری در قطار بود و شبانه به سمت پاریس حرکت می‌کرد و ایان با حالت تهوع، عرق‌کنان و تنها دراز کشیده بود.

او شنیده بود که خادمان فرانسوی در مورد او زمزمه کردند: «یا مریم مقدس، به ما کمک کن، اون دیوانه اس. اگر مارو توی رختخوابمون بکشه چی؟»

او بقیه شب گذشته را با فکر کردن به افکار شهوانی درباره بث آکرلی پشت سر گذاشته بود. در حالی که چشمانش را بسته بود و منتظر کری و بهبودی بود، به بث در اپرا فکر میکرد. لب‌هایش زیر لب‌های او. تکان دادن زبانش در دهانش، فشار انگشتانش روی گونه‌های ایان و منحنی زیبایی باسنش که وقتی کمک میکرد سوار کالسکه کامرون شود به آن چشم دوخته بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به کری که صورتش از خستگی خاکستری به نظر می‌رسید، نگاه کرد.

«خب کشف کردی کی لیلی رو به قتل رسونده؟»

«بله مطمئننا رئیس. مجرم خودش رو دو دستی به من تسلیم کرد و من تا دادگاه کشان کشان بردمش و از هر خیابان لندن بابونه رشد میکنه و لندن به خوبی و خوشی تا ابد زندگی میکنه.»

ایان اجازه داد حرف‌های کری تمام شوند، بدون اینکه زحمت فهمیدن آنها را به خودش بدهد: «چی فهمیدی؟»

کری آهی کشید و از روی صندلی بلند شد.

«انتظار معجزه دارین میدونی؟؟ شرمنده ولی برادران لعنتی تون هم همینطورن. می دونم که وقتی لرد کامرون منو فرستاد تا در اون جوک تیمارستان از شما مراقبت کنم، انتظار داشت که شما رو درمان کنم و به خونه برگردونم.»

ایان منتظر ماند، آگاه بود که کری دوست دارد قبل از اینکه به اصل مطلب برسد کمی طفره برود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کری پالتوی ایان را از پشت صندلی برداشت و شروع به تمیز کردنش کرد.

«یاخدا وقتی نبودم با لباسات چیکار کردی؟»

ایان گفت: «صاحب هتل ترتیب شون رو میداد.»

میدانست که کری درباره لباس های ایان برای ساعت ها ناله خواهد کرد. برای مردی که در لجن زار ایست اند بزرگ شده کری بسیار در مورد وضعیت لباس های ایان پر افاده بود.

«خب، امیدوارم که مجبور نشده باشی با جلیقه‌های خالدار و لباس‌های اسطوخودوسی در خیابان‌ها ول بچرخین. این وزغ‌ها ذره‌ای سلیقه ندارن.»

ایان پافشاری کرد: «چی فهمیدی؟»

«میگم الان. من همون کاری که گفתי رو انجام دادم و انگار یه ولگرد معمولی ام که دنبال حرفم و از سر فضولی، وارد خونه شدم. چیزی برای پیدا کردن وجود نداشت و همه چی معمولی بود.»

«لیلی با قیچی خودش به قتل رسیده. این عادی نیست.»

«اون با قاتل دعوا نکرده بوده. اینو از ماموری که صحنه جرم رو بررسی میکرد پرسیدم. اون متعجب به نظر می رسید، نه ترسیده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان هم همین فکر را کرده بود: «لیلی طرف رو می‌شناخته. اجازه داده مثل یک مشتری معمولی وارد بشه.»

«دقیقا.»

کری جیب هایش را زیر و رو کرد و کاغذی بیرون آورد: «همونطوری که خواستی اتاقش رو نقاشی کشیدم و همه چیز رو روش نوشتم. با مامور‌هایی که همش دنبالم میکردن کار سختی بود.»

ایان نگاهی به نقاشی کری و لیست انداخت.

«همین؟»

کری به سختی نفسی کشید: «همین؟ خودمو در طول قاره اروپا کشوندم، با قطارها و تاکسی‌های کپک زده این همه سفر کردم تا چشم و گوشش باشم و اون میگه همین؟»

«دیگه چی فهمیدی؟»

«کمی همدردی بد نیست، رئیس. چیزایی که من تحمل میکنم تا با شما کار کنم راحت نیستن. به هر حال، کوبیدم تا رُم رفتم. اون اونجاست، یک ماهه که اونجاست و هیچوقت اونجا رو ترک نکرده.»

ایان با تندى پرسید: «اون تورو ندید؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نه. مطمئنم. اون تقریباً داشت منو میدید، اما موفق شدم فرار کنم. اگه میدید که کارم انجام نمیشد، اینطور نیست؟»

ایان به آتش خیره شد و شقیقه اش را مالید. لعنت به سردرد. او به خوبی می دانست که یک مرد می تواند در ایالت های ایتالیا بماند و به کسی پول بدهد تا در لندن کارهایی را برای او انجام دهد، درست همانطور که ایان با کری این کار را انجام داده بود. ایان می خواست حقیقت را بداند، اما حقیقت بسیار خطرناک بود.

شقیقه‌اش را مالید تا از شدت درد کم شود. فکر کردن به چشمان بٹ کمک کرد.

ایان به یاد آورد: «بٹ فکر می‌کرد تو کارآگاهی.»

کری با تتدی گفت: «بٹ؟»

«خانم آکرلی.»

«اوه، بله. نامزد سر لیندون مادر. البته باید بگم نامزد سابقش، پس از دخالت به موقع شما. بٹ صداس می زنید، درسته؟ اون شما رو چی صدا می کنه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نمیدونم.»

«آه.»

کری عاقلانه سر تکان داد: «یه توصیه رئیس. به خانومای پایه و هرزه بچسپین، همونطور که خودتون هم میدونین پاریس پره از این جور خانوما. با خانومای هرزه همیشه می‌دونی چند چندی.»

کری درست میگفت و ایان هم این را میدانست. فاحشه‌ها ایان را دوست داشتند و هیچوقت نگران نداشتن پارتنر نبود. اما تمام جذابیت فاحشه‌های پاریس نمی‌توانست اشتیاق بث را از ایان بگیرد. او دوباره به لب‌های بث در برابر لب‌های خودش و صدای آرامی که هنگام بوسه درمی‌آورد، فکر کرد. اگر ایان میتوانست هرشب گرمای بث را در کنار خودش حس کند، او مطمئن بود که دیگر می‌گرن و کابوس نداشت.

اگر ایان میتوانست کری، ایزابلا، مک و هر فرد دیگری را در پاریس مأمور کند تا بث را به او برسانند، او الان بث را در رختخواب خود داشت.

...

پنج روز بعد از اینکه بث موافقت کرد که با لیدی ایزابلا مکنزی همخانه شود، در اتاق خوابش مشغول نوشتن نامه بود که صدای موسیقی در طبقه پایین شنید. ایزابلا هیچوقت قبل از یک بیدار نمیشد، او گفته بود: «عزیزم، غیرممکنه کسی قبل از اون ساعت چشم باز کنه.»

هیچ کس بالا نیامده بود که به بث بگوید کسی برای ملاقات آمده و اما کدام دزد یواشکی وارد خانه ای میشد تا در اتاق پذیرایی اش موسیقی شوپن سونات (Chopin Sonata) با پیانو بزند؟

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث نامه نیمه نوشته اش را در کشویی گذاشت و به سمت طبقه پایین راه افتاد و از اینکه پرده و زیر پرده ها کنار زده شده بودند تا نور خورشید به داخل بتابد، خوشش آمد. خانم بارینگتون پرده ها را کامل میکشید و چراغ ها را کم سو میکرد و در نتیجه بث و خدمتکار ها در روز و شب بدون تفاوت در تاریکی سراغ کارهایشان میرفتند.

درهای دوتایی اتاق پذیرایی باز بودند و صدای موسیقی شوپن ناب و شیرین از شکاف در بیرون میرفت. بث درها را باز کرد و یکهو در چهارچوب در مکت کرد. ایان مکنزی پشت پیانوی صیقلی ایزابلا نشسته بود و به جایگاه خالی روبرویش خیره شده بود. شانه‌های پهنش وقتی دست‌هایش نت ها را پیدا می‌کردند و می‌نواختند حرکت می‌کردند، و پاهایش درون چکمه در حین کار روی پدال پا خم می‌شد. نور خورشید روی موهای تیره اش افتاده بود و آن را قرمز میکرد. او در خانه اپرا گفته بود که: « میتونم این قطعه رو نت به نت بنوازم. ولی نمی تونم روح موسیقی رو حس کنم.»

شاید خودش فکرش نکند که بتواند روح این قطعه را تسخیر کند، اما صدای موسیقی دور بث پیچید و او را به سمت ایان کشاند. در حالی که نت‌ها با صدای بلند و شیرین دور بث شناور بودند، او داخل اتاق به سمت پیانو رفت. بث می توانست در نت ها حمام کند. صدای موسیقی روی کیبورد کمی بلند شد، سپس با آکورد پایین که تمام انگشتان ایان را درگیر کرد، به پایان رسید.

با پایان موسیقی ایان اجازه داد دست‌هایش همچنان در جای خود بمانند.

بث دستانش را به هم فشار داد: « عالی بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان سریع انگشتانش را از روی کلیدها جدا کرد. به سرعت به بٹ نگاه کرد و نگاهش را گرفت، سپس دست هایش را دوباره روی صفحه کلید گذاشت، انگار که از سفیدی رنگ کلیدهای پیانو آرامش می‌گرفت: «وقتی فقط یازده ساله بودم یاد گرفتم.»

«چقدر باهوش. فکر نمی‌کنم در یازده سالگی حتی پیانو دیده باشم.»

ایان تمام کارهایی که یک آقای محترم باید انجام دهد را انجام نداد اعم از: بلند شدن هنگام ورود بٹ، دست دادن با او و تعارف به نشستن در جایی راحت.

او باید احوال خانواده اش را بپرسد، خودش بنشیند و در مورد آب و هوا یا چیزی همان‌قدر با پیش پا افتاده صحبت کند تا زمانی که یک خدمتکار آرام و منظم یک سینی چای بیاورد. اما او روی نیمکت ماند و طوری اخم کرد که انگار می‌خواست چیزی را به خاطر بیاورد.

بٹ به پیانو تکیه داد و به او لبخند زد: «مطمئنم معلم هات خیلی تحت تاثیر قرار گرفتن.»

«نه. بخاطرش کتکم زدن.»

لبخند بٹ خشکید: «به خاطر یادگیری بی عیب و نقص و زیبایی یک قطعه تنبیه شدی؟ واکنش نسبتاً عجیبیه، اینطور نیست؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«پدرم بهم گفت دروغگو چون گفتم فقط یک بار شنیدمش. بهش گفتم که نمیدونم چطور دروغ بگم، پس گفت: «بهتره دروغگو پنداشته بشی، چون کاری که انجام دادی غیر طبیعیه. بهت یاد میدم که دیگه این کارو نکنی.»

در حالی که ایان صدا و کلمات او را تکرار می کرد، صدایش حالت خشنی گرفت.

گلوی بٹ فشرده شد: «این وحشتناکه.»

«من اغلب کتک می خوردم. من پررو بودم، یه جا بند نمی‌شدم و کنترل کردنم سخت بود.»

بٹ ایان را پسری تصور می کرد که هنگام فریاد های پدرش چشمان طلایی ترسیده اش همه جا را نگاه می کرد جز اینکه مستقیماً به پدرش نگاه کند. بعد با پایین آمدن عصای پدرش چشمانش را از شدت درد و ترس می‌بست.

ایان قطعه دیگری را شروع کرد، این یکی کند و پرطنین بود. گردنش را کمی خم کرد و صورت قوی اش درحالی که روی کلیدها متمرکز بود، ثابت بود. وقتی روی پدال پایش را تکان داد ران هایش هم تکان می‌خوردند و تمام بدنش موسیقی را پخش میکرد.

بٹ قطعه موسیقی پیانو را شناخت، قطعه از بهتون بود. همان مدرسی که خانم بارینگتون بخاطر علاقه بٹ، استخدام کرده بود. بٹ نوازنده حد متوسطی بود، دست هایش برای یادگیری این مهارت از فرط کار کردن بسیار فرسوده و سفت شده بودند. مدرس متکبر بود

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و او را مسخره کرده بود اما حداقل خوبی وضعیت این بود که او هیچوقت بٹ را کتک نزده بود.

انگشتان بزرگ ایان روی کیبورد حرکت میکردند و طنین نت های آرام اتاق را پرکرد. صدای موسیقی اصیل و روح نواز بود. ایان ممکن است ادعا کند که نتوانسته روح موسیقی را بیابد، اما ریتم آن به قدری واضح بود که روزهای تاریکی که بٹ پس از مرگ مادرش متحمل شده بود به یاد آورد. او نشستن در گوشه ای از بخش بیمارستان را بیاد آورد، درحالی که دستانش را دور زانوهایش انداخته بود و تماشا می کرد که بیماری مادرش آخرین نفس هایش را بند می آورد. مادر زیبایی، همیشه بسیار ضعیف و ترسیده بود که همیشه به کمک بٹ نیاز داشت، اما اکنون مادرش زندگی که عذابش میداد را ترک کرده بود. بیمارستان بعد از اینکه مادرش را در یک قبر مخصوص فقرا گذاشتند، بٹ را به خانه فرستاد. او نمی خواست به اردوگاه کار برگردد اما مجبور به بازگشت بود. او جای دیگری برای رفتن نداشت. آنها حداقل از آنجایی که بٹ خوب صحبت میکرد و اخلاق تقریباً خوبی داشت، به او شغلی داده بودند. بٹ به بچه های کوچکتر آموزش می داد و سعی می کرد با دلداری دادن به آنها خودش را آرام کند، اما اغلب آنها از کارگاه فرار می کردند تا به زندگی پردرآمدتر پر از جنایت بیرون بازگردند.

این فقط افراد متوسطی مانند بٹ بودند که آنجا گیر کرده بودند. او نمی خواست برای زنده ماندن تن فروشی کند و چیزی جز انزجار از مردانی که می توانستند دختران پانزده ساله را بخواهند احساس نمی کرد. او همچنین نتوانست شغل قابل احترامی به عنوان یک مدیر یا پرستار بچه پیدا کند. بٹ تحصیلات کمی داشت و زنان طبقه متوسط نمی خواستند کسی از یک اردوگاه کار بٹنال گرین (یک محله فقیرنشین) از بچه های با ارزش آنها مراقبت کند. او در نهایت یکی از زنان محله را متقاعد کرد که برای او یک ماشین تایپ پیدا کند. زن در نهایت یک ماشین تایپ دست سوم گیر آورد که کلیدهای «ب» و «ی» آن گیر میکرد و بٹ همه اش روی آن کار میکرد. او فکر میکرد که وقتی کمی پیرتر شد، می تواند یک تایپیست استخدام کند. شاید تا زمانی که سریع و کارآمد کار می کرد، کارفرمایان به پیشینه او اهمیتی نمیدادند. یا بٹ ممکن است داستان ها یا مقالاتی بنویسد و سعی کند روزنامه ها را متقاعد کند که آنها را بخرند. او نمی دانست این کار چگونه انجام میشود اما ارزش تلاش داشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و سپس یک روز، در حالی که او در حال تایپ با دستگاه بود، کشیش جدید محله سرکار آمد. بٲ به شدت به کلید «ب» فحش می داد و توماس آکرلی به او نگاه کرده بود و می خندید.

اشکی به سرعت روی گونه بٲ ریخت. او به سرعت دستی روی دست ایان گذاشت و قطعه متوقف شد. ایان با صدای صاف گفت: «دوستش نداری.»

«چرا دوست دارم - فقط، میتونی یه موسیقی کمی شادتر بزنی؟»

نگاه ایان مانند پرتوی از نور خورشید روی بٲ افتاد و از او گذر کرد: «نمیدونم قطعه شاده یا غمگین. فقط نت ها رو بldم.»

گلوی بٲ منقبض شد. اگر مواظب نبود شروع میکرد های های گریه کند. او به سمت کشوی قطعه های موسیقی رفت و برگه ها را زیر و رو کرد تا جایی که چیزی پیدا کرد که باعث شد لبخند بزند.

«در مورد این چطور؟»

او برگه ها را به سمت پیانو برگرداند و آن ها را بر روی جایگاه بالای پیانو پخش کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خانم بارینگتون از اپرا متنفر بود - نمی‌تونست بفهمه چرا کسی می‌خواد ساعت‌ها به زبان خارجی به حرف مردم گوش کنه. اما اون عاشق گیلبرت و سالیوان (نام دو آهنگساز) بود. اونا حداقل به زبان انگلیسی ساده صحبت میکردن.»

بث موسیقی را آورد که خانم برینگتون را بیشتر از همه شاد کرده بود. او بث را مجبور کرده بود آن را یاد بگیرد و بارها و بارها آن را بزند. بث از ریتم‌های تند و کلمات پوچ خسته شده بود، اما اکنون از سلیقه خانم برینگتون سپاسگزار بود.

ایان بدون تغییر حالت به کاغذ نگاه کرد: «من نمی‌تونم موسیقی بخونم.»
بث بدون اینکه فکر کند روی او خم شده بود و حالا گل رز کار شده روی سینه اش با بینی ایان هم سطح شده بود: «نمیتونی؟»

ایان گل رز را نگاه کرد و چشمانش جز به جز آن را بررسی کرد: «باید بشنومش. موسیقی رو برام بزن.»

او کمی جابجا شد و حدود پنج اینچ فضای روی نیمکت به بث داد. بث نشست و قلبش سریع می‌تپید. ایان قصد حرکت نداشت و بدنش مانند یک دیوار محکم بود. با این حد از نزدیکی، بث عضله ران و عضله سفت دوسر بازویش را در برابر بدن خودش حس میکرد. در حالی که ایان سرش را نیمه چرخانده بود تا او را تماشا کند، چشم‌های کهربایی ایان پشت مژه‌های ضخیمش می‌درخشید. بث نفسی کشید. دستش را در برابر سینه ایان دراز کرد تا به نت‌های آن طرف‌تر برسد و به طرز ناشیانه‌ای مقدمه را پلی کرد و سپس با صدای لرزان آواز خواند.

«من نمونه‌ای کامل از یک سرلشکر مدرن هستم (اسم یک قطعه موسیقی)...»

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

ایان انگشتان زیرک بٹ را در حالی که روی صفحه کلید می‌زدند، مطالعه کرد. ناخن‌هایش کوچک و گرد بودند و مرتب کوتاه شده بودند و تنها بدلیجاتی که داشت حلقه‌ای نقره‌ای در انگشت کوچک دست چپش بود.

صدای آلتوی آرامش‌بخش موسیقی بٹ در اتاق پخش شد و ایان خودش را درگیر فکر کردن به معنای کلمات نکرد:

«من توی محاسبات انتگرال و دیفرانسیل خیلی خوبم و اسم علمی موجودات رو میدونم.»

گل آبی روی سینه بٹ هنگام آواز بلند می‌شد و وقتی صفحه‌کلید را بالا و پایین می‌کرد آرنجش در برابر کت ایان تکان می‌خورد. پارچه ابریشم آبی روشن لباسش در دامنش تکان می‌خورد، بٹ آکرلی دیگر لباس خاکستری یکنواخت و خسته کننده نمی‌پوشید. ایزابلا باید او را به میل خود تغییر داده باشد. در حالی که آواز می‌خواند، یک حلقه مو روی گونه اش نشست. ایان به حلقه موی روی گونه اش و دهانش که کلمات را سریع تلفظ می‌کردند، چشم دوخت. او می‌خواست حلقه موی فر روی گونه اش را بگیرد و آن را بکشد و با آن بازی کند.

در نهایت آهنگ با صدای بٹ ریتم موزون تری گرفت و چند آکورد بلند و تند خواند و بعد موسیقی پایان یافت. بٹ به او لبخند زد: «مدتی که تمرین نکردم و الان هیچ بهونه ای هم برایش ندارم چون ایزابلا این پیانوی عالی رو داره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان انگشتانش را روی کلیدهایی که بٹ لمس کرده بود، گذاشت: «آهنگ اصلاً معنی هم داره؟»

«می‌خوای بگی هیچوقت دزدان دریایی پنزانس رو ندیدی؟ خانم بارینگتون چهار بار منو به سمت اجراش کشوند. اون همراه تموم اجرا همخوانی میکرد و تماشاگران اطراف مون رو عصبی کرده بود.»

ایان وقتی که مک، هارت یا کامرون همراهی اش می‌کردند به تئاتر یا اپرا می‌رفت و برایش اهمیتی نداشت که در آنجا چه می‌دید. فکر بردن بٹ به این نمایش و توضیح دادن بٹ در مورد آن برای ایان جذابیت داشت.

ایان نت‌ها را دقیقاً همانطور که بٹ نواخته بود به یاد آورد و آهنگ را به همان ترتیب پلی کرد و کلمات را خواند، بدون اینکه به معنی اهمیت دهد.

بٹ در حالی که ایان ترفند خود را اجرا می‌کرد، لبخند زد و سپس با ایان همراهی کرد.

با هم پیش رفتند و بٹ در گوش ایان آواز می‌خواند. ایان می‌خواست بچرخد و او را ببوسد، اما نمی‌توانست در وسط موسیقی توقف کند. او باید آن را تا آخر پلی می‌کرد. ایان انتهای موسیقی را به زیبایی هرچه تمام‌تر اجرا کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث شروع کرد به تمجید کردن و گفت: «عالی بو...»

اما ایان تعریف کردن بث از هنرش را با دست گذاشتن پشت گردنش، جلو آوردن لب هایش و زدن بوسه ای سخت بر آنها، قطع کرد. بث طعم تند و تیز برندی را حس کرد.

ایان انگشتانش را بین موهای پشت گردنش فرو کرد و نوک انگشتانش را روی پوست حساس بث کشید. او بث را مانند یک معشوقه بوسید، طوری که انگار بث فاحشه اش بود. بث زنان زیبا و خوش هیکل سکسی را تصور می کرد که وقتی ایان آنها را لمس می کرد مانند یخ در هوای گرم آب میشدند. ایان بوسه هایی را روی گونه بث زد. نفسش داغ بود و بث احساس کرد بدنش شل شده و مثل آب جاری شده.

بث زمزمه کرد: «نباید بهت اجازه بدم این کارو کنی.»

«چرا نه؟»

«چون فکر می‌کنم تو می‌تونی قلبم رو بشکنی.»

ایان خط دور لب بث را دنبال کرد و شکاف لب بالا و گردی لب پایینش را نگاه کرد. نگاهش روی لب های بث ماند و دست بزرگش به سمت ران او حرکت کرد. با نفس داغش و دندان هایش روی لاله گوش بث زمزمه کرد: «خیس شدی؟»

بث سعی کرد تف اش را قورت دهد: «آره. در واقع کامل کامل خیسم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خوبه.»

زبان داغش دور گوش بٹ حلقه زد. «تو همچین چیزهایی رو می فهمی. اصلاً چرا باید خیس باشی؟»

«شوهرم شب عروسی توضیح داد. اون فکر می کرد که نادیده گرفتن زن در سکس باعث دردهای غیرضروری زیادی میشه.»

«یک کشیش غیرمعمول.»

«اوه، توماس خیلی رادیکال بود. با اون دیدگاه های مدرنش خاری در چشم اسقف اشون بود.»

ایان زمزمه کرد: «دوست دارم بیشتر توضیح بدم. تو یه جایی خصوصی تر از اینجا.»

بٹ کمی خندید: «این یه لطفه.»

«خوشبختم که من یک خانم لوس و مغرور نیستم. اگر اینطور بودم، الان روی زمین بیهوش بودم، در حالی که خدمتکاران ایزابلا سعی میکردن منو باد بزنن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چشمان ایان سوسو زدند: «چیزی که میگم عصبانیت میکنه؟»

«نه، اما هیچوقت توی یک اتاق نشیمن پر از خانم و ظروف چینی مرغوب اینطور صحبت نکن، من ازت خواهش می‌کنم. گند کاری میشه.»

ایان بینی اش را روی موی بٹ کشید و موهایش را بویید. «من قبلاً با یک خانم نبودم. قوانین رو نمی‌دونم.»

«خوشبختانه، من یک زن غیرعادی ام. خانم بارینگتون تمام تلاشش رو کرد تا اینو تغییر بده، اما هیچوقت موفق نشد، خدا رحمتش کنه.»

«چرا باید بخواد تغییرت بده؟»

بدن بٹ گُر گرفت: «سرورم نظر لطفته، معتقدم که شما مهربون ترین مرد آشنای من هستی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان مکثی کرد، حالت چهره‌اش قابل خواندن نبود: «جدی گفتم. تو همینجوری که هستی عالی و کامل هستی. می‌خوام لخت ببینمت و اونجا تو ببوسم.»

بهشت بٹ داغ شد: «و مثل همیشه، نمی‌دونم ازت فرار کنم یا مرکز توجه ات بمونم.»

ایان گفت: «من جوابشو میدونم.»

و انگشتان قوی‌اش را دور مچ دست بٹ بست: «بمون.»

دستش سنگین و گرم بود و با نوک انگشت دایره‌ای فرضی روی قسمت داخلی بازوی بٹ کشید.

«باید اعتراف کنم که صحبت کردن صریح و بی‌پرده شما بعد از حرکات آکروباتیکی که برای هماهنگ شدن با دوستان ایزابلا باید انجام بدم، جون تازه ای بهم میده.»

«به دوستان آقای ایزابلا بگو ازت دور باشن. نمی‌خوام لمست کنن.»

انگشتانش را به هم فشار داد و بٹ با نگاهی به دست بزرگ او که در دامنش فرو رفته بود نگاه کرد: «فقط تو می‌تونی منو لمس کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

به علامت تایید سری تکان داد و اخمی کرد: «آره.»

بث آرامی گفت: «فکر نمی‌کنم باهانش مشکلی داشته باشم.»

«خوبه.»

ایان او را ماهرانه روی پاهایش برد، لباس هایش اجازه نمی‌داد کاملاً روی پایش بنشیند. لباس‌های رومخ. گل رز آبی روی سینه اش روی کتش قرار گرفته بود و ایان دستش را دور باسنش گرفت. بث بحث نکرد، و به خاطر این حد از راحتی ایان با خودش جیغ نزد. او حتی می‌خواست با ایان راحت تر باشد. می‌خواست دکمه‌های شلوارش را باز کند و دستش را داخلش ببرد. می‌خواست از لای لباسش دست ببرد و مردانگی متورم اش را لمس و حس کند. مهم نبود که آنها در اتاق نشیمن جلویی ایزابلا نشسته بودند و پرده‌ها به سمت خیابان شلوغ پاریس کاملاً باز بود.

بث زمزمه کرد: «من یه خانوم خیلی خیلی بدجنسم. دوباره منو ببوس.»

بدون هیچ حرفی ایان سریع لبه‌هایش را روی لبه‌هایش گذاشت. ایان زبانش را داخل دهانش فرو برد و انگشت هایش را به گوشه لب‌های بث فشار داد تا بیشتر دهانش را باز کند. این

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بوسه، بوسه‌ی لاس زدن نبود، بوسه‌ی کسی بود که سکس میخواست. لعنت به زمان و شرایط. هر قسمت از بدن بٲ که ایان را لمس میکرد داغ بود.

بٲ زمزمه کرد: «باید تمومش کنیم.»

«چرا؟»

بٲ نتوانست به دلیلی فکر کند: من یک خانم بیوه ام و باکره نیستم چرا نباید یک مرد خوش تیپ رو در اتاق پذیرایی ببوسم؟ یکم هوس بد نیست که.

بٲ دستش را بین ران‌های ایان برد و برآمدگی سخت پشت شلوارش را پیدا کرد.

«اوممم. میخوای بهش دست بزنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم بدجنس وجود بٹ گفت: بله خواهش می‌کنم.

بٹ گفت: «الان صدای شکستن چینی رو می‌شنوم.»

«چی؟»

ایان اخم کرد.

«بیخیال. تو سرکش و رذلی و من تک‌تک ثانیه هاشو دوست دارم.»

ایان با گیجی پرسید: «متوجه نمیشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دست هایش را دو طرف صورت ایان گذاشت: «مهم نیست، مهم نیست. متأسفم که حرف زدم.»

لبش بی‌حس و از بوسه‌های ایان متورم شده بود. بث انحنای لب پایین ایان را بوسید و گوشه‌های لب هایش را مثل خودش مزه کرد. ایان دنبال زبانش بود و قبل از اینکه هر اینچ از آن را لیس بزند، آن را داخل دهانش میک زد.

بث در دلش گفت: «اون از من می‌خواد بگم بفرما توی تختم و خجالت هم نکشم.»

این دنیایی بود که برای بث ناشناخته بود و او فقط از میان پرده‌های نیمه‌بسته به آن نگاه کرده بود، دنیایی که پشت پرده‌های آن زنان مزین به جواهرات الماس به آقایان غرق در دود سیگار لبخند می‌زدند. خانه‌های زیادی اینطور بودند، پنجره‌های بسیاری این نما را داشتند و گرمای زیادی در داخل آن خانه‌ها بود، و این اولین باری بود که او به داخل دعوت شده بود.

در ناگهان باز شد و ایزابلا با لباسی ابریشمی آبی وارد اتاق شد. بث سعی کرد از روی ایان بپرد، اما ایان او را خیلی محکم گرفته بود. او در نهایت در حالت نیمه نشسته ماند و تا کمی پایین‌تر از زانوی ایان سر خورده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا با چشمان پف کرده به اطراف نگاه کرد و گفت: «ایان عزیزم، کله صبحی اینجا چرا گیلبرت و سولیوان میزنی؟؟ فکر کردم دارم کابوس می‌بینم.»

بث نهایتاً از دست ایان در رفت و ایستاد: «عذرخواهی میکنم ایزابلا. نمی‌خواستیم بیدارت کنیم.»

چشم‌های ایزابلا گشاد شدند: «متوجه‌ام. من عذرخواهی میکنم که مزاحم شدم.»

بث با حواس پرتی با خودش فکر کرد: «نور به قبر سازنده شکم بند بباره.»

نوک سینه هایش بیرون زده بودند و شکم بند ضخیم آن را می‌پوشاند.

ایان بلند نشد. او آرنجش را روی پیانو گذاشت و به وسایل تزئینی پشت ایزابلا خیره شد.

ایزابلا پرسید: «ایان برای صبحونه میمونی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان سرش را تکان داد: «فکر نمیکنم بتونم. اومده بودم یک پیام به بث برسونم.»

بث پرسید: «جدا؟»

چقدر مسخره که اصلاً به ذهنش نرسیده بود که از ایان بپرسد چرا یکهو در اتاق نشیمن ایزابلا ظاهر شده بود.

ایان همانطور به اتاق خیره شده بود و گفت: «از طرف مک. گفت که تا سه روز دیگه حاضره کلاس های طراحی تو شروع کنه. اون میخواد اول نقاشی که خودش روش کار میکنه رو تموم کنه.»

ایزابلا قبل از اینکه بث بتواند جواب بدهد، با صدایی خسته گفت: «واقعاً؟ شوهرم همیشه در انجام دو کار در آن واحد خیلی خوب بود.»

ایان پاسخ داد: «ساییل مدله. مک نمیخواد وقتی ساییل اونجاس بث هم باشه.»

درد در چشمان ایزابلا جلوه کرد: «اون هیچوقت در مورد من زحمت این جور چیزا رو به خودش نمی‌داد.»

ایان پاسخی نداد و بث ناخودآگاه پرسید: «این ساییل خیلی وحشتناکه؟»

ایزابلا گفت: «اون یه هرزه دهن پرکنه. اون اولاً وقتی تازه ازدواج کرده بودیم مک منو بهش معرفی کرد تا شوکه بشم. اون کلاً دوست داشت منو شوکه کنه. تا جایی که دیگه این کارش شده بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان سرش را چرخانده بود تا از پنجره به بیرون خیره شود، انگار که دیگر این گفتگو برایش جالب نبود. ذوق ایزابلا کور شد و صورتش له و خسته به نظر می‌رسید.

«اوه خب پس ایان اگه برای صبحونه نمیمونی من برم خودمو پرت کنم روی تخت. صبح بخیر.»

و انگار خودش را بزور به سمت اتاقش کش کرد و در را پشت سرش باز گذاشت.

بث رفتنش را نگاه کرد و از اینکه ایزابلا آنقدر ناراحت به نظر رسید خوشحال نبود. از ایان پرسید: «میتونی برای صبحونه بمونی؟»

ایان سرش را تکان داد و سرپا شد. آیا از رفتن پشیمان میشد یا خوشحال؟

ایان گفت: «مک توی استودیو منتظرمه. اگه سرو و کله ام پیدا نشه نگران میشه.»

بث اضطراب عمیق و ناگهانی حس کرد: «برادرهات دوست دارن ازت مراقبت کنن.»

او خیلی تنها بزرگ شده بود بدون هیچ خواهر یا برادری یا دوستانی که بتواند به آنها اعتماد کند.

«میترسن.»

«از چی؟»

ایان هنوز به بیرون از پنجره خیره شده بود و طوری که انگار حرفش را نشنیده بود، گفت: «میخوام دوباره ببینمت.»

انگار حرف های خانم بارینگتون در مورد رد کردن مودبانه درخواست مردان از یک گوشش آمده و از گوش دیگر بیرون رفته بود: «بله منم همینطور.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«از طریق کری یه پیام برات میفرستم.»

«این آقای کری تون همه فن حریفه؟»

ایان گوش به حرف بٹ گوش نمی‌کرد و گفت: «سوپرانو.»

بٹ پلک زد: «بخشید؟»

او به یاد سرتیتر روزنامه ای افتاد که روز ملاقات با مک خوانده بود و خیلی اذیتش کرده بود: «اوه اون سوپرانو.»

«از کامرون خواستم تظاهر کنه سر اون داره باهام بحث میکنه. میخوام مردم روی سوپرانو تمرکز کنن و تورو فراموش کنن. کامرون از این لطف به من خوشحال شد و کلی باهش حال کرد.»

مردم باید ورود بٹ به جایگاه مکنزی یا رفتنش به سمت کالکسه کامرون را دیده باشند. او یک دعوا در ملا عام درست کرده بود تا تمرکز را از روی بٹ به سمت مکنزی ها که به شهوت رانی معروف بودن، بکشد.

بٹ به آرامی گفت: «حیف. چه داستان خوبی شد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«همچین اتفاقی نیفتاده و ما واقعا سر سوپرانو دعوا نکردیم.»

«اونو که متوجه میشم. من فقط گیج شدم.»

«چرا از چی؟»

«لرد ایان عزیزم، اون ندیمه پولی آخرین کسیه که مردم از شایعات در موردش صرف نظر میکنن. او جنده و پلاسیده اس که تقصیر خودش، واقعاً که هیچ کس نمیخواد با اون ازدواج کنه و داستان یکم غیر قابل باوره.»

«کدوم شیطانی اینو به تو گفته؟»

«خانم بارینگتون عزیز، اگرچه اون کاملاً اینطوری نگفت. اون گفت که باید متواضع و فروتن باشم. اون قلب مهربونی داشت و سعی می کرد از من محافظت کنه. متوجه میشی؟»

«نه.»

ایان به او خیره شد و نگاهش روی حلقه موی روی گوشش بود: «متوجه نمیشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اشکالی نداره. نیازی نیست.»

ایان دوباره ساکت شد و در افکار خود غرق شد. سپس ناگهان به او نگاه کرد، بٹ را به خودش چسباند و یک بوسه سریع روی لبش زد.

قبل از اینکه بٹ نفسی بکشد، او بٹ را کناری زد و از اتاق بیرون رفت. بٹ در حالی که لب‌هایش می‌سوخت بی‌حرکت ایستاد تا اینکه باد سردی که از کوبیدن در بلند شده بود اعلام کرد که او رفته است.

...

ایزابلا آن شب گفت: «عزیزم، چقدر دوست داشتتیه. تو و ایان باهم.»

چشمان سبزش می‌درخشید، اما سایه درد صورتش را خسته نشان میداد: «من خیلی خوشحالم.»

بٹ گفت: «هیچ چیزش دوست داشتنی نیست. من به طرز وحشتناکی رسوا میشم.»

ایزابلا یک لبخند آگاهانه به او زد: «هر چی تو بگی. مشتاقانه منتظر خبرهای بیشتر در مورد این موضوع هستم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایزابلا تو یه مجلس رقص نباید بری الان؟»

ایزابلا گونه‌های بٹ را بوسید و او را با عطر خودش حمام کرد: «مطمئنی اذیت نمیشی اگه برم عزیزم؟ از تنها گذاشتنت متنفرم.»

«نه. نه. برو لذت ببر. امشب یکم خستم و نیاز به وقت برای جمع و جور کردن افکارم دارم.»

بٹ شبی آرام می خواست، حتی با حمایت ایزابلا، حاضر به بررسی دقیق کل پاریس نبود. ایزابلا «کاملاً همه» را می‌شناخت و بٹ را با اشتیاق به اطرافیان معرفی کرده بود. ایزابلا اشاره کرده بود که بٹ یک وارث مرموز از انگلستان بود که به نظر می‌رسید با هنرمندان، نویسندگان و شاعرانی که ایزابلا با آنها در ارتباط بود، ارتباط خوبی دارد. امشب بٹ می‌خواست از زرق و برق چشم‌پوشی کند. او در مورد روزش در دفتر خاطراتش می‌نوشت، سپس دست برمی‌داشت و در خیالات مربوط به ایان مکنزی غرق میشد. به او ربطی نداشت درباره ایان فکر کند اما اهمیتی نمی‌داد.

زمانی که ایزابلا رفت، بٹ از خدمتکار خواست که یک شام سرد برای او در اتاقش سرو کند. سپس یک خودکار برداشت و به سراغ دفتر خاطرات اش رفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او نوشتن خاطرات اش را از زمان اقامت در پاریس شروع کرده بود، هر اتفاقی که می‌فتاد دربارہ آن می‌نوشت و در حالی که پای باقی مانده گوشت را می‌جوید، صفحات تمیز انتهای دفترچه را ورق زد.

بث در دفتر نوشت

در مورد اینکه چه احساسی بهم میدہ مطمئن نیستم. دست هاش بزرگ و قوی هستن و خیلی میخواستم سینه هامو باهاشون بگیره. میخواستم سینه هامو توی دستش فشار بدم. می‌خواستم حرارت دست هاش که دستکش پوشیده بود رو در برابر نوک سینه هام حس کنم. بدنم بهش نیاز داشت اما من به نیازم توجه نکردم چون می‌دونستم در اونجا و در اون ساعت غیرممکن بود. یعنی آرزو میکردم در زمان و مکان دیگه این کارا رو انجام بده؟؟ دلم می‌خواد لباسامو برایش دربیارم ازش بخوام خودش گره شو باز کنه و از تنم درش بیاره. می‌خوام لمس کنه، سال هاست که دست کسی بهم نخورده. بدنم خیلی بهش نیاز داره. من به عنوان لرد ایان مکنزی، برادر اشرافی یک دوک و سرتر از خودم بهش فکر نمیکنم. حتی به عنوان مکنزی دیوانه یا غیرعادی اونجوری که مردم بهش خیره میشن و زمزمه میکنن هم بهش فکر نمیکنم.

برای من، اون به سادگی ایانه.

کتی از داخل چهارچوب در با صدای بلند گفت: «خانوم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث از جا پرید و دفترش را محکم بست: «یا خود خدا، کتی، زهره ترکم کردی. مشکلی هست؟»

«دربان میگه یه آقای میخواد شما رو ببینه.»

بث بلند شد. دامنش به یک قاشق گیر کرد و قاشق روی زمین افتاد: «کی؟ لرد ایان؟»

«اگه ایشون بود خودم سریع میگفتم، درسته؟؟ نه هنری میگه یه مامور پلیسه.»

ابروهای بث بالا رفتند: «پلیس؟ چرا پلیس باید بخواد منو ببینه؟»

«نمیدونم خانوم. میگه بازرس نمیدونم چی چیه و انگلستانیه، فرانسوی نیست. خانوم قسم میخورم از وقتی توی پونزده سالگی مچمو گرفتی هیچی ندزدیدم. حتی یدونه مورچه.»

بث با دستی لرزان قاشق را بلند کرد و گفت: «مسخره نشو. فکر نمیکنم دزدیدن پرتقال ده سال پیش یه بازرس رو دنبال تا پاریس بکشونه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی با صدایی آرام و پر از ترس گفت: «امیدوارم حق با شما باشه.»

بث قبل از اینکه از پله‌ها پایین برود دفترچه‌اش را در جعبه جواهراتش گذاشت، قفلش کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت.

دربان فرانسوی در حالی که در را باز کرد به بث تعظیم کرد و بث به زبان فرانسوی از او تشکر کرد.

مردی با کت و شلوار مشکی رنگ و رو رفته هنگام ورود بث به سمتش برگشت. «خانم آکرلی؟»

او قهقهه زد، هرچند نه به اندازه‌ای که موهای تیره‌اش را از پیشانی‌اش عقب زده بود و چشم‌هایش فندقی بودند. او سی و چند ساله و تقریباً خوش تیپ بود، اگرچه سبیل‌های باکلاسش حالت خبیث بودن داشت که در فرم لب‌هایش دیده میشد را پنهان نمی‌کرد. بث درست داخل چهارچوب در ایستاد: «بله؟ ندیمه ام می‌گه شما از طرف پلیس هستی.»

«اسم من فلوزه. اومدم اگر اشکالی نداره ازتون چندتا سوال بپرسم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او یک کارت سفید که به زرد تغییر رنگ داده بود و انگار خیلی قدیمی بود را در دست گرفت.

لوید فلوز بازرس پلیس اسکاتلند، لندن

بث کارت را به او پس داد: «متوجه ام.»

از احساسی که کارت در دستش به او داده بود خوشش نیامد.

«میتونیم بشینیم خانم آکرلی؟ نیازی نیست ناراحت باشین.»

او با دست به یک صندلی راحتی شیک اشاره کرد و بث در انتهای آن نشست. بازرس فلوز صندلی ای را از روی میز برداشت، آن را برگرداند و خودش هم نشست. او کاملاً خونسرد به نظر می رسید: «زیاد نمیمونم، بنابراین میتونین از تعارف معمول چای صرف نظر کنین.»

فلوز با دقت به بث نگاه کرد: «اومدم ازتون بپرسم چند وقته لرد ایان مکنزی رو می شناسین؟»

بث با تعجب به او خیره شد: «لرد ایان؟»

«کوچکترین برادر دوک کیل مورگان، برادر شوهر خانومی که صاحب این خونه اس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

لحنش وحشیانه و طعنه آمیز بود، اما نگاه در چشمانش... عجیب بود.

بث جواب داد: «بله، می‌دونم اون کیه بازرس.»

«در لندن ملاقاتش کردی درسته؟»

«چه ربطی به شما داره؟ من اونو در لندن ملاقات کردم و برادر و برادرزنش رو اینجا در پاریس ملاقات کردم. من فکر نمی‌کنم هیچ یک از اینها خلاف قانون باشه.»

«امروز شما توی این خونه با لرد ایان صحبت کردی.»

قلب بث سریعتر تپید. به پرده‌های هر اتاق که عقب کشیده شده بودند و خودش که روی پای ایان نشسته بود و همدیگر را میبوسیدند، فکر کرد و پرسید: «شما منو زیر نظر داشتین؟»

فلوز به جلو خم شد. حالت چهره اش قابل خواندن نبود: «نیومدم اینجا شما رو به چیزی محکوم کنم. خانوم آکرلی ملاقات من به عنوان یک هشداره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«علیه چی؟؟ صحبت با برادر شوهر دوستم توی خونه اش؟»

«قاتی شدن در یک جمع اشتباه میتونه باعث شکستتون بشه، خانوم جوان. به حرفم توجه کنین.»

بث با ناراحتی روی صندلی جابه جا شد: «لطفاً واضح حرف بزنین، آقای فلوز. دیروفته و من دوست دارم بخوابم.»

«نیازی به بداخلاقی نیست. من صلاح شما رو میخوام. بهم بگین در مورد یک قتل در پانسیون نزدیک سنت پل، کاونت گاردن، حدود یک هفته پیش در روزنامه چیزی خوندین؟»

بث اخم کرد و سرش را تکان داد. «حدود یک هفته پیش مشغول سفر بودم. حتماً داستان رو از دست دادم.»

«اون زن مهمی نبود، بنابراین روزنامه‌های انگلیسی احتمالاً زیاد در موردش نوشتن و روزنامه‌های فرانسوی که اصلاً هیچی دیگه.»

انگشت و شستش را روی سبیلش مالید: «شما خیلی خوب فرانسوی صحبت می کنید، درسته؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «به نظر میرسه شما چیزهای زیادی در مورد من میدونین.»

رفتار و گستاخی او در اتاق پذیرایی ایزابلا بث را عصبانی می کرد: «اگه اصلا لازمه بدونین، پدر من فرانسوی بود، بنابراین بله، من این زبان رو خیلی خوب صحبت می کنم. اصلا این یکی از دلایلیه که تصمیم گرفتم به پاریس بیام.»

فلوز یک دفترچه یادداشت کوچک از جیبش بیرون آورد و با خش خش آرامی صفحات را ورق زد: «پدرتون خودشو جرویس ویلرز، ویسکونت تریولت (Therault) معرفی می کرد.»

نگاهی به بث انداخت: «جالبه که سیوتی ها (پلیس فرانسه The Surete) سابقه ای از زندگی کردن چنین شخصی در فرانسه ندارن.»

نبض بث سرعت گرفت: «اون مدت ها پیش پاریس رو ترک کرد. چیزی که معتقدم به انقلاب چهل و هشت ربط داشته.»

«ربطی نداره خانم. جرویس ویلرز هیچوقت وجود نداشته. از یه سمت دیگه، جرویس فومیر وجود داشته و به دلیل دله دزدی، کلاهبرداری و فریب کاری تحت تعقیب بوده. اون به انگلستان فرار کرد و دیگه خبری ازش نشد.»

فلوز برگه دیگری را برگرداند: «بنظرم هم شما هم من می دونیم چه اتفاقی براش افتاده خانم آکرلی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث هیچ چیزی نگفت. او نمی‌توانست حقیقت پدرش را پنهان کند اما هیچ اشتیاقی نداشت که در برابر آقای فلوز احساساتی شود.

«این چه ربطی به لرد ایان مکنزی داره؟»

«اجازه بدین میگم.»

فلوز دوباره به دفترچه اش مراجعه کرد: «اینجا نوشته شده که مادرت یک بار به جرم فحشا دستگیر شده. این درسته؟»

بث سرخ شد: «اون درمانده بود، بازرس. پدرم تازه مرده بود و ما از گرسنگی می‌مردیم. خدا رو شکر که اون در این کار بسیار بد بود و اولین نزدیکی که انجام داد به یک مامور پلیس لباس شخصی بود و گیر افتاد.»

«در واقع، به نظر می‌رسه که قاضی اونقدر تحت تأثیر التماس هاش برای بخشش قرار گرفت که آزادش کرده. اون قول داده بود که دختر خوبی باشه و دیگه این کارو انجام نده.»

«و اون هیچوقت این کارو نکرد. خواهش می‌کنم درباره مادرم صحبت نکنین، بازرس؟ اجازه بدین در آرامش باشه. اون در شرایط سخت بهترین کاری که از دستش برمیومد انجام میداد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز گفت: «نه، خانم ویلرز مثل شما خوش شانس نبود. شما به طور غیر معمولی خوش شانس بودین و با یک آقای محترم که ازتون مراقبت می کرد ازدواج کردین. بعد ندیمه یک پیرزن ثروتمند شدین و اونقدر به خودتون جذبش کردین که تمام ثروتش رو براتون به ارث گذاشت. حالا هم مهمون یک اشراف انگلیسی در پاریس هستین. خیلی از اردوگاه کار بالاتره، اینطور نیست؟»

بث محکم گفت: «زندگی من به شما ربطی نداره. اما چرا این موضوع برای یک بازرس کارآگاه اینقدر جالبه؟»

«این طور نیست که زندگی شما برای من مهم باشه. اما قتل برام مهمه.»

هر عضوی در بدن بث منقبض و سفت شده بود، مثل حیوانی که می‌دانست در حال تعقیب شدن، است؛ و در حال تلاش برای لبخند زدن گفت: «من هیچ قتلی انجام ندادم، آقای فلوز اگر شما می‌گین که این من بودم خانم بارینگتون رو به سینه قبرستون فرستادم باید بگم من این کارو نکردم. اون پیر و بیمار بود، من خیلی دوستش داشتم و روحم خبر نداشت که قصد داشت تمام ثروتش رو برای من به ارث بزاره.»

«میدونم. بررسی کردم.»

«خب دیگه پرسیدن داره بازرس؟ اعتراف میکنم سر در نمی‌ارم چی می‌خوانین بهم بگین.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من حرف مادر و پدرتون رو وسط میکشم چون می‌خواهم صریح با شما در مورد موضوعاتی صحبت کنم که ممکنه باعث غش کردن یک خانم بشه. می‌دونم که شما خانم دنیا دیده ای هستین و از حرفای من غش نمی‌کنی.»

بث با نگاهی یخی ثابت به او نگاه کرد: «مطمئن باشین، من غش بکن نیستم. ممکنه بدم سربازا شما رو بیرون بندازن اما خودم غش کنم؟ عمرا.»

فلوز دستانش را بالا گرفت: «لطفا باهام مدارا کنین، خانم. اسم زنی که در سنت پل، کاونت گاردن کشته شد، لیلی مارتین بود.»

بث با بی‌حوصلگی به او نگاه کرد: «من کسی رو به اسم لیلی مارتین نمی‌شناسم.»

«پنج سال پیش، اون در فاحشه‌خانه ای در های هولبورن (High Holborn) کار می‌کرد.»

فلوز منتظر ماند، اما بث دوباره سرش را تکان داد و گفت: «الان می‌خوای بپرسی که ممانم اونو می‌شناخته یا نه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نه اصلاً. یادت میاد پنج سال پیش یه فاحشه در های هولبورن کشته شد؟»

«عه؟»

«بله قطعاً. جزئیاتش اینجوری نیستن که بشه از بررسی اش چشم پوشی کرد. یک خانوم جوان به اسم سالی تیت (Sally Tate) که یکی از اعضای اونجا بوده یک روز صبح جسدش در تختش پیدا شد. اون با چاقویی در قلبش کشته شده بود و خون گرمش روی کاغذ دیواری و تخت خواب پاشیده بود.»

گلوی بٹ منقبض شد: «چقدر دردناک.»

فلوز روی صندلی جلوتر نشست، حالا دیگر دقیقاً روی لبه صندلی نشسته بود.

«میدونم. می‌دونم که لرد ایان مکنزی اون قتل رو انجام داد.»

بٹ احساس کرد زمین زیر پایش خالی شد و سعی کرد به سختی نفسی بکشد اما ریه هایش کار نمی‌کردند و تمام اتاق جلوی چشم هایش موج می‌خورد.

«خب خانم آکرلی شما بهم قول دادین غش نمی‌کنین.»

بٹ متوجه فلوز شد که کنارش آمده بود و دستش روی آرنجش بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث نفس نفس زد و به سختی سعی میکرد نفس بکشد و با صدای خش داری که به سختی از ته گلویش بیرون آمد، گفت: «چرنده. اگر لرد ایان مرتکب قتل شده بود الان همه روزنامه‌ها درموردش تیتزر زده بودن. اون موقع ها خانوم بارینگتون هیچوقت خبرهای روزنامه رو از دست نمی‌داد.»

فلوز سرش را تکان داد: «اون هیچوقت متهم و دستگیر نشده. هیچکس اجازه نداشته برای روزنامه نگارها یک کلمه حرف بزنه.»

فلوز به کنار صندلی اش برگشت در صورتش بی صبری و ناامیدی اصلا دیده نمیشد: «ولی میدونم که اون این کارو کرده. اون شب ایان اونجا بوده. صبح که شد، ایان ناپدید شده و هیچ جا پیدا نمیشه که بعد معلوم شد به اسکاتلند رفته و از دسترس من خارج شده.»

بث به صندلی چنگ زد: «خب شاید قبلش رفته بوده.»

«خدمتکاراش سعی کردن به من بگن قبل از ساعت دو صبح برگشته و به تخت رفته و بعد از اون با یک قطار اولای صبح به سمت اسکاتلند راهی شده. اونا داشتن دروغ میگفتن. مطمئنم و ضمانت میکنم که دروغ گفتن. با این وجود برادرش دوک نهایت سعی اش رو کرد که جلومو از متوجه شدن واقعیت کارای ایان بگیره. میخوامم ایان رو دستگیر کنم اما هیچ شواهدی برای راضی کردن رئیس‌م نداشتم و مکنزی ها لردهای خیلی خیلی قدرتمندی هستن. مادر فقیدشون دوست خود شخص ملکه بود. دوک توی وزارت کشور کلی نفوذ داره و اون باعث شد مافوق هام منو کنار بگذارن. اسم ایان هیچوقت ذکر نشد – نه در روزنامه ها، نه در اتاق ها و سالن های پلیس اسکاتلند. به عبارت دیگه، تر و تمیز جمش کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی که بث بلند شد و از فلوز دور شد، همه چیز جلوی چشمانش چرخیدن. او به ایان، نگاه سریع و سوسو زننده اش، چشمان طلایی نافذش، بوسه سختش، و فشار دستانش فکر کرد.

به ذهنش رسید که این دومین بار در چند هفته اخیر است که مردی به او هشدار می دهد که از آقای دیگری دوری کند. اما وقتی ایان در مورد مادر به او گفت، او به راحتی باور کرد، در حالی که می خواست حرف های بازرس فلوز را در مورد ایان انکار کند.

او گفت: «حتما اشتباه میکنی. ایان هیچوقت چنین کاری انجام نمیده.»

«اینو درحالی میگی که فقط یک هفته اس اونو می شناسی؟؟ من سال ها چشمم به خانواده مکنزی بوده. میدونم چه کارایی از دستشون برمیاد.»

«منم به سهم خودم مردان خشن در زندگیم زیاد دیدم، بازرس ولی ایان مکنزی یکی از اونا نیست.»

بث در میان مردانی بزرگ شده بود که مشکلات خود را با مشت زدن و زور بازو حل می کردند، از جمله پدرش. پدرش زمانی که هوشیار بود می توانست کاملاً جذاب باشد، اما وقتی مست میکرد تبدیل به یک هیولا میشد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

فلوز قانع نشده بود و گفت: «همین دختره لیلی، که در کاونت گاردن فوت شد، پنج سال پیش توی یکی از اون فاحشه خونه های های هولبورن کار می کرد. اون بعد از قتل ناپدید شد و من هرکاری کردم نتونستم پیداش کنم. معلوم شد که به این پانسیون کاونت گاردن نقل مکان کرده، و یک محافظ بهش پول گزافی می داد تا تنها زندگی کنه و ساکت بمونه. مسئول پانسیون میگه که یک آقای گاهی اوقات شب‌ها، موقع تاریکی به ملاقاتش می رفت. اون هیچوقت آقا رو ندیده بود اما یک شاهد عینی بود که شب قتل لیلی با قیچی به سینه اش یک آقا رو دید که از خانه بازدید کرد و اون مرد لرد ایان مکنزی بود.»

بث دوباره حس کرد زیر پایش خالی شده، اما او سرش را بالا نگه داشت.

«حدس شما مدرک نیست. اگر شاهد بینایی خوبی نداشته باشه چی؟»

«بیخیال، خانم آکرلی. اعتراف کن که لرد ایان یکی از متمایزترین افراد و هر کسی اونو می شناسه.»

بث نمی توانست این را انکار کند. او همچنین می دانست که پلیس ها می توانند مردم را به این باور برسانند که آنچه را که پلیس از آنها می خواهد دیده اند.

بث با عصبانیت گفت: «متوجه نمیشم چرا امشب به اینجا اومدی تا این داستان رو برای من تعریف کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دو دلیل. یکی این که بهت هشدار بدم که با یک قاتل دوست شدی. دوم اینکه ازت بخوام لرد ایان رو زیر نظر داشته باشی و هر اطلاعاتی که فکر می‌کنی مرتبطه به من بدی. اون هر دوی این دخترها رو به قتل رسوند و من قصد دارم اینو ثابت کنم.»

بث به او خیره شد. «میخوای از برادر شوهر زنی که باهام دوست شده و توی خونه اش زندگی میکنم جاسوسی کنم؟ جاسوسی خانواده ای که تا حالا جز مهربانی به من هیچی نشون ندادن؟»

«من ازت می‌خوام بهم کمک کنی یک قاتل خونسرد رو دستگیر منم.»

«من در پلیس اسکاتلند یا پلیس فرانسه استخدام نشدم آقای بازرس. از یکی دیگه بخواین کار کثیفتونو براتون انجام بده.»

فلوز با ناراحتی ساختگی سرش را تکان داد: «برای این رفتارتون متأسفم خانوم آکرلی. اگه از کمک به من امتناع کنین وقتی لرد ایان رو دستگیر کردم شما هم اشانتیون روش میشی.»

«من یک وکیل دارم، آقای فلوز. شاید شما باید با اون مشورت کنین. حتی آدرسش رو لندن بهتون میدم.»

فلوز لبخندی زد: «خیلی خوشم میاد که نسبت به زورگویی مهربانانه برخورد نمی‌کنی. اما اینو در نظر بگیر — من مطمئنم که نمیخوای دوستای تازه ات به این واقعیت پی ببرن که

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یک کلاهبردار هستی. دختر یک متقلب و یک فاحشه که مثل کرم خودتو بین اشراف جا می‌کنی. گل من.»

و با زبانش صدای تق تق ایجاد کرد.

«من نسبت به باج خواهی هم مهربانانه برخورد نمی‌کنم. هشدار شما رو به عنوان نگرانی برای امنیتم در نظر می‌گیرم و دیگه در مورد این موضوع صحبت نمی‌کنیم.»

«فقط برای اینکه همدیگه رو درک کنیم، خانم آکرلی...»

بث با لحن سردی که باعث افتخار خانم بارینگتون می شد گفت: «میتونین برین بیرون. ما اصلا همدیگه رو درک نمی‌کنیم.»

فلوز حاضر نشد ترسیده به نظر برسد. در واقع، وقتی کلاهش را بلند کرد و به سمت در اتاق پذیرایی رفت، نیشخندی شاد به او زد: «اگر نظرت عوض شد، من در هتل گِغِ دِ نورد (Gare du Nord) هستم. عصر بخیر.»

فلوز درهای کشویی خانه را باز کرد، اما خود را در مقابل دیواری دید که ایان مکنزی بود. قبل از اینکه بث بتواند کلمه ای بگوید، ایان گلوی فلوز را گرفت و او را به داخل اتاق هل داد.

پایان فصل پنجم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فصل ششم

خون جلوی چشم‌های ایان را از عصبانیت گرفته بود. همزمان بٹ را دید، موهایش با همان فرهای براق و پیچیده‌ی امروز صبح بود و فلوز با کت و شلوار مشکی‌ای بود که چروک شده بود و چشمان آبی بٹ پر از ناراحتی بود.

فلوز به او گفته بود. لعنت به فلوز، او همه چیز را به بٹ گفته بود. فلوز به دستان ایان چنگ زد: «خشونت علیه یه افسر پلیس جرمه.»

«همه چیز در مورد تو جرمه. جمع کن خودتو دیگه.»

فلوز را هل داد و داد زد: «برو بیرون.»

«ایان.»

صدای بٹ باعث شد ایان بچرخد. او مانند یک گل شکننده و آسیب پذیر بود و مانند تنها رنگ شاد در دنیای خاکستری ایستاده بود. ایان می‌خواست بٹ از تجارت کثیف درهای هولبورن و هر چیزی که ایان در پنج سال گذشته برای پنهان کردنش تلاش کرده بود جدا بماند. بٹ با آن قاتی نشده بود و بی‌گناه و مصون بود اما فلوز آن را خراب کرده بود. این مرد لعنتی هر چیزی که ایان به آن دست می‌زد را خراب میکرد. ایان نمی‌خواست بٹ به

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

او نگاه کند و متعجب باشد که وقتی ایان در قلب یک فاحشه چاقو فرو برد و بعد دیوارها را از خونس رنگی کرد دیگران چه میکردند. او می‌خواست بٹ همان لبخند کوچکش را بزند و درمورد چیزهای خوشایند فکر کند درحالی که حرف های بامزه ای میزند که ایان متوجه شان نمی‌شود.

ایان گاهی خودش هم متعجب بود که آیا در زمان خشم سالی را کشته بود یا نه. او گاهی گندهایی که موقع بدحالی بد میزد، به یاد نمی‌آورد اما او در همان حال چیزهایی که آن شب دیده بود را به یاد می‌آورد، چیزهایی که برای هیچکس آشکار نکرد حتی برای هارت.

فلوز به زیر یقه اش جایی که ایان چنگ زده بود دست برد و صورتش قرمز شده بود. ایان میخواست به او آسیب بزند. هدف فلوز در زندگی این بود که طرز فکر عموم را علیه هارت، ایان و هر مکنزی‌ای برگرداند. فلوز هارت و ایان را خیلی اذیت کرده بود و همین باعث شده بود پنج سال پیش از پرونده‌ی های هولبورن کنار گذاشته و حذف شود و به او هشدار داده بودند که هرچه بیشتر دنباله رو این پرونده شود شغل خودش را در معرض خطر قرار داده. الان فلوز برگشته بود.

این ظهور فلوز به این معنی بود که او یک چیز جدید پیدا کرده بوده. ایان به لیلی مارتین که هفته پیش در اتاق پذیرایی اش افتاده بود و قیچی خیاطی اش در قلبش بود، فکر کرد. به عصبانیت و ناراحتی که حس کرده بود، فکر کرد. او قرار بود از لیلی مراقبت کند و شکست خورده بود.

دوباره به فلوز گفت: «برو بیرون. حق نداری اینجا باشی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز گفت: «این خونه توسط خانوم ایزابلا یعنی یک مکنزی اجازه شده ولی من از صحبت کردن با خانوم آکرلی منع نشدم. اون یک مکنزی نیست.»

نگاه خیره ایان روی صورت از خودراضی فلوز افتاد: «خانوم آکرلی تحت مراقبت منه.»

فلوز پوزخندی زد: «مراقبت تو؟ یه روش خوب برای بیانش پیدا کردی.»

بث وسط مکالمه پرید: «من قطعاً معنی شو هر چه هست دوست ندارم. لطفاً برو بازرس. چیزی که لازم بود بگی رو گفتی و ممنون میشم اگه بری.»

فلوز تعظیم کرد اما چشم هایش درخشیدند: «البته خانوم آکرلی. عصر بخیر.»

ایان صرفاً با نگاه کردن خروج فلوز از اتاق پذیرایی راضی نشد، او به دنبالش تا راهرو پایین رفت و به دربان گفت تحت هیچ عنوانی راهش ندهد. ایان در چهارچوب در ایستاد و مراقب بود تا وقتی فلوز سوت زنان داخل خیابان شلوغ دور شد.

چرخید و بث را پشت سرش دید. او بوی گل می داد، بوی ضعیف عطرش از پوستش استشمام میشد. صورتش برافروخته، گونه هایش خیس و نفسش تند شده بود. لعنت! لبخندش از بین رفته بود، ابروهایش درهم جمع شده بودند. ایان در خواندن حالت صورت مردم مشکل داشت، اما نگرانی و عدم اطمینان در بث فریاد میزد. لعنت به همه، اگر حرف فلوز را باور میکرد...

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان آرنج بٹ را گرفت و او را از پله‌ها به سمت اتاق پذیرایی هدایت کرد. درها را پشت سرش به هم کوبید و بٹ در حالی که بازوهایش را محکم روی سینه‌اش قفل کرده بود از او دور شد.

ایان با صدای بلند گفت: «بهش اعتماد نکن. اون سال‌هاست که هارت رو آزار میده. باهاش کاری نداشته باش.»

«کمی برای این چیزا دیر شده.»

بٹ هیچ حرکتی برای نشستن انجام نداد، تکان هم نخورد. خیلی بی حرکت ایستاد و فقط شست‌هایش بی‌قرار روی آرنج‌هایش حرکت می‌کردند: «متأسفانه این بازرس خوب رازهای زیادی رو میدونه.»

«اون خیلی کمتر از اونچه که فکر میکنه میدونه. اون از خانواده من متنفره و برای بی اعتبار کردنشون دست به هر کاری میزنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چرا اصلاً باید همین کاری کنه؟»

«نمیدونم. هیچوقت نمی‌دونستم.»

ایان دست هایش را لای موهایش فرو برد. از عصبانیت فوران کننده و ناامید کننده اش به سطوح آمده بود. او از این عصبانیت متنفر بود، همان عصبانیتی که پدر ایان را خیلی خشمگین کرده بود و برای ایان جوان کتک های زیادی منجر شده بود.

ایان وقتی میخواست چیزها را توضیح بدهد و کلمات مناسب را نمی یافت یا وقتی نمی توانست گزافه گویی های بی سر و ته دیگران را متوجه شود، خشم در وجودش افزایش می یافت. وقتی بچه بود تنها کاری که می توانست انجام بدهد این بود که مشت بزند و جیغ بکشد تا اینکه دو سرباز مجبور میشدند او را نگه دارند. فقط وقتی هارت می آمد، فریادهایش قطع میشدند. ایان وقتی که پسر کوچکی بود هارت مکنزی را که ده سال از او بزرگتر بود، می پرستید.

ایان اکنون آنقدر بزرگ شده بود که می توانست انگیزه کتک و مشت زدن خود را کنترل کند، اما خشم همچنان ادامه داشت و او هر روز با آن شیطان مبارزه می کرد. شبی که سالی تیت به قتل رسیده بود ایان با آن خشم دوباره مبارزه کرده بود.

ایان تکرار کرد: «من نمیخوام تو یک قسمت از این مسئله باشی.»

بث به سادگی به او نگاه کرد. چشم هایش خیلی آبی و لب هایش گوشتی و قرمز بودند. ایان میخواست او را ببوسد تا زمانی که او همه چیز را در مورد فلوز و افشاگری هایش فراموش کند، تا زمانی که آن نگاه در چشمان بث از بین برود. ایان میخواست که بث زیر بدنش باشد، حرارت بدنشان به همدیگر گرما دهد و وقتی مردانگی اش را درونش جا

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

میدهد، نفس نفس زدنش را بشنود. او به فراموشی هنگام یکی شدن با او نیاز داشت. از زمانی که بث در خانه اپرای کاونت گاردن در کنار لپندون ماتر نشسته بود، ایان او را به عنوان پناه خود می خواست.

ایان با افشای اسرار ماتر بث را از او گرفته بود. ماتر حق داشت وقتی که می‌گفت ایان بث را دزدیده بود و ایان اهمیتی نمی داد. اما حالا بث اسرار ایان را می دانست و ایان می ترسید.

بث گفت: «باید به اندازه کافی ساده باشه که ثابت بشه هیچ جرمی رو مرتکب نشدی. مطمئناً کالسکه چی و پیشخدمت و بقیه خدمتکارانت میتونن برات شهادت بدن.»

او فکر می کرد که این خیلی خیلی ساده است.

ایان به سمت بث رفت و گونه او را در دستانش گرفت. پوست به نرمی گلبرگش زیر دست ایان احساس خوبی داشت: «نمیخوام تو درمورد اینا بدونی. اینا کثیف و نجس و تورو آلوده میکنن.»

او مطمئن نبود فلوز به بث چه گفته بود با این وجود می‌توانست حدس بزند. اما فلوز تنها بخش کوچکی از حادثه را کشف کرده بود. واقعیت مایل ها عمیق بود، رازهایی آنقدر بد که می توانست همه آنها را خراب کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث منتظر ماند و انتظار داشت که او این موضوع را در یکی دو جمله روشن کند و به او اطمینان دهد. ایان نمی‌توانست، زیرا حقیقت خشن را می‌دانست. حافظه لعنتی او پاک نمی‌شد، آنچه را که دیده بود، آنچه را که انجام داده بود، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. هر دو خانم درگیر شده بودند و هر دو مرده بودند. آیا بث هم همینطور میشد؟

ایان با تندى گفت: «نه.»

«ایان.»

زمزمه بث قلب او را برید. ایان او را رها کرد، خشم لرزانش دوباره به سطح رسید. او با لحن تندى گفت: «تو نباید کاری با مکنزى‌ها داشته باشی. ما به هر چی دست بزنیم می‌شکنیمش.»

«ایان، من باورت دارم.»

انگشتانش روی آستین ایان بسته شد و محکم آن را گرفت.

ایان آرزو میکرد کاش جرات داشت به چشمان او خیره شود، اما این غیرممکن بود. بث به سرعت صحبت کرد: «می‌ترسی که فلوز تورو از چشم بندازه. نه ننذاخته. اون به وضوح گیریه چیزی هست. خودش گفت که هیچ مدرکی نداره و هیچوقت پرونده ای علیه تو وجود نداشته.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

این تا حدی درست بود، اما آیا موضوع به همین سادگی بود؟

ایان با صدای بلند گفت: «ولش کن. فراموشش کن.»

ایان آرزو داشت که کاش می توانست فراموش کند، اما او هیچ چیز را در زندگی اش فراموش نکرده بود. وقایع برای او به همان اندازه واضح بود که امروز صبح اینجا نشسته بود و با بث پیانو می نواخت. به وضوح هر «آزمایشی» که دکتر دروغگو در آسایشگاه خصوصی روی او انجام داده بود.

«تو نمی فهمی.»

بث فقط برای اینکه دستش را روی بازوی ایان ببندد آستینش را رها کرد: «ما دوستیم، ایان. من دوستی ها رو الکی نمی گیرم. باور کن که من به اندازه کافی در زندگیم دوست داشتم.»

دوست

ایان فکر نمی کند هیچوقت کسی از همچین مفهومی برایش استفاده کرده باشد. او برادرانش را داشت و دیگر هیچکس. فاحشه ها دوستش داشتند، اتفاقاً خیلی هم زیاد دوست داشتند اما اگر او آن همه پول به آنها نمیداد آنها باز هم او را آنقدر دوست داشتند؟ نگاه بث جدی بود: «منظورم اینه که من بیدی نیستم با این بادا بلرزم و همین که بازرس فلوز سر و کله اش پیدا بشه و اتهام بزنه منم پشت بند حرفش راه بیفتم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او هنوز میخواست ایان مسئله را روشن کند و محکم بایستد و بی گناهی اش را اعلام کند. ایان با دروغ گفتن مشکل داشت و فایده آن را متوجه نمیشد اما او همچنین میدانست که واقعیت بسیار شیا‌دانه بود.

نگاهش روی چهارچوب در قفل شده بود و گفت: «من مرگ سالی تیت رو ندیدم و من قیچی در قلب لیلی فرو نکردم.»

«چطور می‌دونی قیچی بوده؟»

نگاهش را به صورت ب‌ث دوخت و دید که چشم‌هایش متمرکز شده اند: «من اون شب دیدمش. به ملاقاتش رفتم و جنازه اش رو پیدا کردم.»

ب‌ث با گلوی باریکش آب دهانش را قورت داد: «اینو به پلیس گزارش نکردی؟»

«نه. ترکش کردم و سوار قطار دوور (Dover) شدم.»

«بازرس فلوز می‌گه یک شاهد رفتن تو به اون خونه رو دیده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من اونجا متوجه هیچکس نشدم ولی بررسی هم نکردم. باید به قطارم می‌رسیدم و نمی‌خواستم ارتباطی بین خودم، لیلی و های هولبورن ایجاد کنم.»

«بهرحال بازرس ارتباط رو ایجاد کرد.»

خشم ایان دوباره شروع به زیاد شدن کرد: «میدونم. سعی کردم ازش در برابر فلوز محافظت کنم ولی شکست خوردم.»

«یه دزد یا یه شبگرد ممکنه اونو کشته باشه. این نمی‌تواند تقصیر تو باشه.»

لیلی برای نجات تقلا نکرده بود. او هر کسی را که قیچی را در قفسه سینه‌اش فرو کرده بود، می‌شناخت و به او اعتماد داشت. مشاهدات خودش و کری این را تایید میکردند.

«من نتونستم از لیلی محافظت کنم. از تو هم نمیتونم محافظت کنم.»

لبخند کوچکش برگشت: «تو نیازی به محافظت از من نداری.»

خدایا، از این معصوم تر میشه؟ بث الان با مکنزی ها مرتبط و آمیخته شده بود. همین او را در مرکز توجه دنیا قرار میداد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فلوز از تو استفاده میکنه که به ما برسه. روشش همینه.»

«از ایزابلا چی؟»

«تلاش کرد. شکست خورد.»

فلوز فکر کرده بود همین که ایزابلا مک را ترک کرده بود از همه مکنزی‌ها متنفر شده بود. او فرض میکرد ایزابلا تمام رازهایشان را بازگو می‌کند اما خیلی اشتباه میکرد. هفت پشت ایزابلا اشراف زاده بود و او حتی از صحبت با یک پلیس درجه پایین امتناع کرده بود. وفاداری او با خانواده مک باقی ماند.

بث گفت: «خب دیگه با منم شکست میخوره.»

«اگر زندگی تو با ما قاتی کنی، پشیمون میشی.»

«بهت گفتم، خیلی دیر شده. من ایزابلا رو خوب می‌شناسم و می‌دونم که اگر فکر می‌کرد توانایی قتل داری، اینقدر در موردت با محبت صحبت نمی‌کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

درست بود که ایزابلا علاقه خود را به ایان، هارت و گم، حفظ کرده بود و خدا میدانست چرا. ایان بلافاصله بعد از زمانی که مک ایزابلا را در روز بعد از فرارشان به او معرفی کرد، از ایزابلا خوشش آمده بود. او فوق‌العاده معصوم بود، اما با ترس وارد دنیای مردانه آنها شده بود.

«ایزابلا به ما ایمان داره.»

لمس بٹ نرم شد: «اگر اون اینطوره، منم بهتون ایمان دارم.»

ایان احساس کرد که خشم شدید و احساس ناامیدی اش کم شده. بٹ او را باور داشت. او احمق بود که باورش داشت، اما این واقعیت راه خود را به فضاهای خالی درون ایان کشاند.

ایان پرسید: «تو حرف یک دیوانه رو قبول داری؟»

«تو دیوانه نیستی.»

«من به یک دلیلی به اون آسایشگاه منتقل شدم. من نتونستم کمیسیون رو متقاعد کنم که سالم هستم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او خندید. «یکی از اهالی محله شوهرم معتقد بود که ملکه ویکتوریاست. اون لباس غذای ابریشمی و پشمی سیاه با سنجاق سینه‌های مخصوص عزا می‌پوشید و مدام از آلبرت بیچاره و مرحومش صحبت می‌کرد. فکر نمی‌کنم اندازه اون عجیب باشی.»

ایان چرخید و او را مجبور کرد که بازویش را رها کند. «وقتی اولش از آسایشگاه آزاد شدم سه ماه صحبت نمی‌کردم.»

ایان شنید که بث پشت سرش ایستاد: «اوه.»

«صحبت کردن رو فراموش نکرده بودم صرفاً فقط نمی‌خواستم صحبت کنم. نمی‌دونستم که این موضوع باعث ناراحتی برادرانم میشه تا اینکه خودشون بهم گفتن. من نمی‌تونم احساسات دیگران رو بخونم. یک نفر باید صریحاً بهم بگه.»

بث لبخندی لرزان به او زد. «به همین دلیل که به شوخی‌های کوچیک من نمی‌خندی. فکر می‌کردم مهارت شوخ طبعی مو از دست دادم.»

«من با تماشای دیگران یاد می‌گیرم چه کار کنم، مثل دست زدن در اپرا وقتی بقیه تماشاگران شروع به تشویق می‌کنن. مثل یادگیری یک زبان خارجه اس. من وقتی با جمعیت هستم نمی‌تونم مکالمه رو دنبال کنم.»

«به همین دلیل بود که وقتی به جایگاه مادر در کاونت گاردن اومدی زیاد صحبت نکردی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«یک به یک خیلی راحت تره.»

ایان یک واقعیت را بیان کرد. او می‌توانست روی آنچه یک نفر می‌گوید تمرکز کند، اما تلاش برای دنبال کردن مشارکت‌های چند نفر در یک مکالمه منجر به سردرگمی اش میشد.

در جوانی به دلیل پاسخ ندادن سر میز یا شرکت نکردن در بحث تنبیه شده بود. پدرش سولن (Sullen) به او برچسب زده بود: «وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن پسر.»

بث پلک هایش را روی هم فشرد: «ایان عزیزم، پس ما عین هم هستیم. خانم بارینگتون باید از پایه بهم یاد می‌داد که چطور در اجتماع رفتار کنم و من هنوز همه قوانین رو درک نمی‌کنم. به عنوان مثال می‌دونی خوردن یخ با قاشق مبتذل محسوب میشه؟ باید از چنگال استفاده کرد که به نظر مسخره می‌رسه. سخت‌ترین کار اینه که چند قاشق غذا رو در بشقاب بزاری که به نظر بیاد در غذا خوردن زیاده روی نکردی. من در جوانی روزهای گرسنگی زیادی داشتم که این موضوع رو فراتر از عجیب و غریب می‌دونم.»

ایان اجازه داد که کلمات بث بدون اینکه زحمت فهمیدن آنها را به خودش بدهد، او را در بر بگیرند. او صدای بث را دوست داشت، نرم و خنک بود مانند جویبار کوهستانی ای که در دشت‌های وحشی اسکاتلند از آن ماهی می‌گرفت. ایان گفت: «حالا منو ایان صدا می‌کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث پلک زد: «واقعا؟»

«از وقتی رسیدم پنج بار گفتم.»

«میبینی؟ من واقعاً خودمون رو دوست فرض میکنم.»

دوست

ایان بیشتر از این ها میخواست.

بث از زیر مژه هایش به او نگاه کرد: «ایان، یه چیزی بود که می خواستم ازت بپرسم.»

او منتظر ماند، اما بث یک قدم به عقب رفت و با حلقه نقره ای که در دست چپش بود بازی کرد. ایان جواهرات را به قدری خوب می‌شناخت که بداند انگشتر ارزان قسمت است و تنها سنگی که در آن وجود دارد، تنها یک تراشه است. یک فقیر آن را به او داده بود، اما او آن را با احتیاط نگه داشته بود. او انگشتر الماس مائتر را بدون تردید پس داده بود، اما این انگشتر برایش ارزشمند بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان، متعجبم شاید...»

ایان به سختی توجه خود را روی کلمات او متمرکز کرد. او ترجیح می داد به صدای روان
بث گوش دهد، بالا و پایین رفتن سینه ها و حرکت لب هایش را نگاه کند. او گفت: «از
اونجایی که به نظر می رسه کمی منو دوست داری، نمی دونم که علاقه مند به برقراری...
رابطه با من هستی یا نه...»

بث آخرین کلماتش را با عجله بیان کرد و توجه ایان به او جلب شد.

بث ادامه داد: «منظورم اینه که رابطه جنسی داشته باشیم. البته وقتی که ما هردو موافق
باشیم.»

پایان فصل ششم

فصل هفتم

لذت در بدن ایان جاری شد. او تکرار کرد: «رابطه جنسی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با صدای خجالتی گفت: «بله. آگه دوست داری.»

آگه دوست دارم؟؟

ایان با صراحت گفت: «منظورت توی تخت رفته دیگه.»

سرخ‌ی گونه‌های بث بیشتر شد، انگشت‌هایش حلقه را همه‌اش دور انگشتش می‌چرخاند: «بله، دقیقاً منظورم همینه. می‌فهمی نه مثل فاحشه‌ات، بلکه فقط دو نفر که... از هم لذت می‌برن. ما به اندازه کافی همدیگه رو دوست داریم و خب من پیش بینی نمی‌کنم که دوباره ازدواج کنم. خدا میدونه مائز منو ازش ترسوند. اما شاید بتونیم... معشوقه هم باشیم، حداقل زمانی که در پاریس هستیم. میدونم دارم پرحرفی میکنم اما نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.»

آیا بث خودش می‌دانست چقدر زیباست؟ گونه‌هایش قرمز شعله‌ای بود، قیافه‌اش هم معترض و هم نامطمئن بود. ایان برای یک لحظه گذرا به چشمان او خیره شد و گفت: «بله.»

بث نفسی کشید که منجر به یک لبخند لرزان شد: «مرسی که از انزجار فرار نکردی.»

انزجار؟ کدام مرد از چشمانی مانند چشم‌های بث و از خانمی مانند بث که گفته بود میخواست معشوقه‌اش باشد منزجر میشد؟

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان قدمی به عقب برداشت تا دید کاملی از او داشته باشد. او یک لباس با چین‌های نرم و یک روپوش ساده از پارچه گشاد ارغوانی به تن داشت که دامنش چین‌دار بود. ردیفی از دکمه‌ها به شکل شاه توت از تنه‌اش تا چانه‌اش می‌آمد. یقه لعنتی لباسش خیلی بالا بود و به جای اینکه گردن دوست داشتنی‌اش را آشکار کند، آن را کامل پوشانده بود.

ایان گفت: «الان شروع کنیم.»

بث از جا پرید: «همین الان؟»

«قبل از اینکه تردید کنی یا پشیمون بشی.»

بث انگشتانش را روی دهانش فشار داد، انگار که می‌خواست جلوی لبخندش را بگیرد: «خیلی خب، چی تو ذهنت بود؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دکمه های لباس‌ت رو باز کن.»

ایان به سمت او آمد و دکمه روی گردنش را لمس کرد. می خواست آن را بین دندان هایش
ببرد و ببیند که آیا واقعاً طعم شاه توت میدهد یا نه.

«تا اونجا.»

«فقط تا اونجا؟»

«فعلاً اره.»

بث نگاه متعجبی به او انداخت اما شروع به باز کردن دکمه هایش کرد. گردن سفیدش
نمایان شد. فرورفتگی گردنش از عرق مرطوب بود. گردنش زیبا، بلند، لاغر و بی نقص
بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دستش را دور کمر بٹ بست. بٹ نگاهش را بالا گرفت و به ایان نگاه کرد. لب از هم باز کرده بود اما ایان او را نبوسید. به آرامی لباس را باز کرد، ایان خم شد و گردنش را بوسید.

«ایان.»

«شششش.»

ایان ترقوه اش را بوسید و بعد پوست نرمش را بین دندان هایش کشید.

«چیکار میکنی؟»

«گاز عاشقانه میگیرم.»

«گاز عاش...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان گاز گرفت و بٹ سخت هوا را داخل ریه هایش کشید. ایان گردنش را مکید اما مراقب بود لطیف باشد. شوری پوستش را مزه کرد و نبض گردنش را زیر لب هایش حس کرد.

ایان میخواست بگوید: «لخت شو برام.»

او میخواست بٹ را با دامن بالازده و درحال باز کردن بند شلوارش ببیند. می خواست او شلوارش را پایین بیاورد. مردانگی سفت ایان ضربان داشت.

ایان متعجب بود که آیا نوک سینه هایش همان طعم گردنش را داشت؟ او میخواست لباس های لعنتی اش را دریاورد تا بتواند سینه‌هایش را حس کند. می خواست دهانش را روی یکی از سینه هایش بگذارد و دیگری را با دستش بگیرد.

آروم آروم پیش برو. مزه مزه اش کن.

ایان سرش را بلند کرد و اجازه داد نگاهش در نگاه بٹ بیفتد و قبل از اینکه دوباره نگاهش را روی امنیت لب هایش بندازد آبی چشمانش به ایان برق زد.

لب هایی بسیار بوسیدنی. لب پایینش برجستگی کوچک بسیار دوست داشتنی داشت و طوری بود انگار میخواست لبخند بزند و اما لب بالایی اش همیشه خمیدگی بسیار ظریفی به خود می‌گرفت. چشمانش نیمه بسته بودند، موهایش به هم ریخته بود و گردنش بعد از میک ایان کبود شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان گفت: «حالا نوبت توه.»

ایان کت بلندش را درآورد و کراوات و یقه اش را کشید.

بث در حالی که ایان گردنش را برهنه می کرد، با دقت او را تماشا کرد. به دقت به او نزدیک شد و نگاهش را روی گردنش دوخته بود. وقتی به سمت گردنش خم شد فر موهایش چانه ایان را قلقلک می دادند. بث دست‌های مشت کرده اش را روی شانه‌های ایان قرار داد. لب هایش گرم و محکم گلوی ایان را لمس کرد. سپس ایان خراش ریز دندان های بث را احساس کرد.

وقتی بث پوست گردنش را در دهانش کشید، ایان نمی‌توانست ناله‌اش را خفه کند. درد خفیف میک زدنش باعث میشد ایان بخواهد همانجا بث را روی زمین بخواباند، پاهایش را از هم جدا کند، مردانگی اش را واردش کند و ارضا شود. از زمانی که هفده ساله بود و برای اولین بار از توجه یک خدمتکار با گونه های سرخ هیجان زده شده بود، هیچوقت به از دست دادن کنترلش آنقدر نزدیک نشده بود. او می خواست پیراهنش را تا آخر باز کند و بث سینه اش را میک بزند و بعد زانو بزند و میک عاشقانه روی مردانگی اش بزند.

بث با آن صدای شیرینش گفته بود: «رابطه جنسی داشته باشیم. البته وقتی که ما هر دو موافق باشیم.»

این اتفاق قطعاً خیلی می افتاد و ایان مطمئن میشد هر دو آنها راضی و ارضا باشند. بث دست برداشت و رو به بالا به ایان نگاه کرد، چشم هایش آنقدر آبی بودند که می‌توانستند قلبش را خورد کنند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«درسته؟»

ایان دیگر نمی توانست صحبت کند، کلمات به شکل بی معنی به هم ریخته بودند. او دهان بٹ را با بوسه ای وحشیانه گرفت و محکم بٹ را در برابر خود چنگ زد.

در آینده قطعاً خیلی پیش می آمد آنها رابطه جنسی داشته باشند، هر روز، هر جایی در هر موقعیت که که اتفاقاً کنار هم بودند. ذهنش به احتمالات فکر میکرد. او بازی‌ها را دوست داشت و این بازی هیچوقت خسته اش نمی‌کرد. تمام توانش لازم بود که بتواند بٹ را رها کند... اگر او حالا به این موضوع پایان نمی‌داد، واقعاً او را روی زمین می‌خواباند یا شاید روی صندلی راحتی به پشت می انداخت. در هر دو حالت. تمام شب او را در آغوش می‌گرفت و خسته نمی شد.

ایان پیشانی بٹ را بوسید، بدون اینکه هر چه که می‌گفت را بشنود یا متوجه شود. او آرزو می کرد که کاش جذابیت مک را داشت، بنابراین می توانست کلمات مناسب برای تشکر از او استفاده کند و می‌توانست پیشنهاد یک قرار ملاقات بدهد تا بتواند بازی را ادامه دهند. بجای آن ایان دستش را دو طرف صورتش گذاشت و بوسه ای دیگر روی لبش زد.

بٹ پرسید: «گفتم از طریق این کُری واقعا مفید و کارآمد یه نامه دیگه میفرستی؟» بٹ خودش جواب داد: «آره.»

چقدر بودن با او راحت بود، وقتی جواب سوالاتی را میداد که ایان مجبور نبود، جواب دهد.

ایان کتش را دوباره پوشید: «همینطوره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کراوات و یقه اش (متصل به لباس نبوده) را داخل جیبش انداخت و چرخید که یک نگاه نهایی به بٹ بیندازد.

بٹ وسط اتاق صاف همان جای اول ایستاده بود. حالا لباسش از محل گلو باز بود و رد قرمزی پوستش در اثر بوسه های ایان نمایان بود. پلک هایش سنگین شده بود و لب هایش از بوسه های ایان پف کرده بودند. بٹ زیباترین چیزی بود که ایان در زندگی خود دیده بود.

بٹ زمزمه کرد: «شب بخیر.»

ایان مجبور بود روی خود را برگرداند و درها را با فشار باز کند، بدون توجه به دربان و کتی که ناگهان داخل راه رو شدند. او کلاه، دستکش و شال گردنش را از قلاب‌های راهرو چنگ زد و قبل از اینکه تسلیم وسوسه و هوس شود، از خانه بیرون زد. او به زودی هماهنگ میکرد که بٹ را ملاقات کند و دوباره مجبور نباشد ترکش کند. او برای یک دلیل خیلی ساده با او ازدواج میکرد، ازدواج میکرد که او را هر روز هر شب و هر غروب و تمام وقت کنار خودش داشته باشد. ایان به سمت پایین بلوار قدم زد. چیزی درونش بیدار شده و آزاده شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

شب مه آلود شده بود و همین توانایی ایان را در شنیدن صدای قدم های کسی که می‌چرخید و درحالی که در خیابان راه میرفت رو را دنبال میکرد، تقویت میکرد.

.....

خواب غیرممکن بود. بٹ تا آخر شب در حالی که حوله حمام پوشیده بود در اتاق خوابش قدم می زد. او نمی‌توانست به ادامه نوشتن در دفتر خاطراتش برگردد یا به رختخواب برود. وقایع خیلی تازه بودند و هنوز نمی‌توانست درباره شان بنویسد و هر وقت تلاش می‌کرد، دست لرزانش جوهر را روی صفحات کاغذ پخش میکرد. حوله حمام اش را تا گلوش بالا کشیده بود، با این حال هر چند وقت یکبار جلوی آینه می ایستاد و آن را باز می کرد. رد قرمزی که ایان به جا گذاشته بود کاملاً روی پوست اش مشاهده می‌شد، تقریباً کبود بود، البته نه کاملاً.

برخی از دخترانی که به اردوگاه کار می‌آمدند و شیطننت می‌کردند، چنین کبودی هایی داشتند و وقتی بٹ با نگرانی در مورد حالشان سؤال می‌کرد، به او می‌خندیدند. بٹ دستش را به رد گاز عاشقانه ایان فشار داد. او نمی‌دانست چرا کسی می‌خواهد همچین کاری انجام بدهد. حالا به یاد احساس گرمی داخل رگ هایش افتاد که وقتی نفس ایان گلوش را لمس میکرد احساس کرده بود و صدای ضربان قلبش وقتی دندان هایش روی گردنش آمدند. موی ایان روی چانه اش کشیده شده بود، گرم و نرم بود و بوی صابون می داد. او صدای آمدن ایزابلا به خانه را شنید و امیدوار بود که دوستش برای صحبت آخرشب نیاید. بٹ ایزابلا را دوست داشت، اما می‌دانست که نمی‌تواند تحریک و هیجانش را پنهان کند. ایزابلا بٹ را مانند تخم مرغ می شکافت و می‌دید که در وجودش چه چیز است.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا در حالی که از راهرو گذشت و سریع در را بست، به طرز غیرقابل درکی ساکت بود. از طریق دیوار، بث صدای آهسته خدمتکار خود را شنید که ایزابلا را برای خواب آماده می کرد. سپس خدمتکار رفت و همه جا سکوت حکمفرما شد. بث هنوز نتوانست آرام بگیرد. بدنش روشن شده بود و از دست خودش عصبانی بود که کاری که با ایان شروع کرده بود را به پایان نرساند. بث می ترسید که ایان به پیشنهاد او مبنی بر داشتن رابطه جنسی بخندد – او قبلاً سکس داشت و از ارگاسم خبر داشت، اما ایان مکنزی خود فاسد بود. یک چیز کاملاً متفاوت.

ایان یک نیمه لبخند آرام به بث زده بود و برای یک لحظه بسیار کوتاه با بث چشم در چشم شد و نهایتاً گفت بله. ایان سرگرم، بی حوصله، بی تفاوت یا خجالت زده نبود. لبخندش باعث شده بود بدن بث گر بگیرد.

همانطور که بث برگشت تا یک دور با هیجان دیگر داخل اتاق بزند، صدای خفای را از میان دیوار شنید. او صدا را می شناخت، صدای گریه بود. بث پس از مرگ توماس اغلب آن صدا را از خودش شنیده بود. او تنها در اتاق خواب ساده اش در خانه خانم بارینگتون دراز کشیده بود و گریه می کرد.

بث در حالی که حوله اش را دور خود می کشید، با عجله به سمت اتاق ایزابلا رفت. ضربه زدن به در هیچ پاسخی نداشت، بنابراین او با فشار دادن در بدون اجازه وارد شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چراغ‌ها کم سو شده بودند و درخشش نور زرد ضعیفی در اتاق پخش میشد.

افسرده کننده بود.

بث چراغی را زیاد کرد. او ایزابلا را روی یک صندلی راحتی دید که سرش را در میان دستانش گرفته بود. موهای بلند ایزابلا مانند پرده‌ای قرمز رنگ روی پشت اش ریخته بود و او با هق هق خفه‌ای گریه میکرد. بث در حالی که دستش روی موهای ساتنی ایزابلا گذاشت، کنارش نشست و پرسید: «عزیزم، چی شده؟»

ایزابلا سرش را بالا گرفت. صورتش برای بث واضح نبود اما میدید که پر از اشک بود: «ولم کن.»

بث موی روی گونه ایزابلا را کنار زد و گفت: «نه. قبلا اینطوری تنها گریه کردم. وحشتناکه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا قبل از اینکه دستانش را دور گردن بٹ بیندازد، او را با چشمان سبزش نگاه کرد.
بٹ او را به خودش نزدیک کرد و موهایش را نوازش کرد.

ایزابلا با گریه گفت: «مک امشب توی مجلس رقص بود.»

«اوه عزیزم.»

«صاحب مجلس هر دوی ما رو دعوت کرد تا ببینیه وقتی همدیگه رو ببینیم چه اتفاقی می
افته.»

«جنده.»

بٹ موافقت کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا سرش را بلندتر کرد. «اون کاملاً منو نادیده گرفت. وانمود کرد که منو ندیده و منم وانمود کردم ندیدمش. اما، اوه، بٹ، من خیلی دوستش دارم.»

«میدونم قلبم.»

«میخوام ازش متنفر باشم. کاش میتونستم ازش متنفر باشم خیلی تلاش می کنم، اما نمی تونم. من معمولاً توی این موضوع شجاع هستم. اما وقتی امشب دیدمش...»

بٹ به آرامی کمی ایزابلا را تکان داد: «میدونم.»

«نمیتونی بدونی. آره شوهرت مرد ولی این مثل اون نیست. تو میدونی اون دوستت داشت و اون همیشه توی قلبته ولی هروقت من مک رو میبینم انگار توی قلبم چاقو فرو میکنند و همونجا چاقو رو میچرخونن. اون یه زمانی منو دوست داشت قبل از اینکه همه چیز خراب بشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

آخرین کلمه با حق‌هاق گریه همراه شد. بٲ اورا محکم‌تر گرفت و گونه‌اش را روی موی ایزابلا گذاشت.

قلب بٲ به درد آمد. او درد را در چشمان ایزابلا و خستگی شدید را در چشمان مک دیده بود. ربطی به او نداشت، اما آرزو داشت که می‌توانست درستش کند.

ایزابلا دوباره سرش را بلند و اشک چشمانش را پاک کرد: «می‌خوام یچیزی بهت نشون بدم.»

«بعداً، ایزابلا. باید استراحت کنی.»

«نه. می‌خوام بفهمی.»

ایزابلا بلند شد، موهایش را عقب زد و در اتاق به سمت کمدش رفت. در کمد را باز کرد و یک عکس کوچک را از آن بیرون کشید که در پارچه‌ای پیچیده شده بود. ایزابلا آن را به سمت تختش برد، با دقت آن را روی ملحفه‌ها گذاشت و پارچه را از دورش باز کرد. بٲ نفسش را در سینه‌اش حبس کرد. عکس نقاشی‌ای از ایزابلا بود که در گوشه‌ی یک تخت بهم ریخته نشسته بود. یک‌تور به طرز تحریک‌آمیزی روی شانه‌اش بود، یکی از

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سینه‌هایش نمایان بود. ایزابلا به سمت نقاش نگاه نمی‌کرد، موهای قرمزش پشت سرش به شکل گوجه ای شلی بسته شده بود. علیرغم موضوع نقاشی که در مورد زنی که تازه از تخت معشوقش بلند شده بود، پرت‌تره به هیچ وجه زشت و ناپسند نبود. رنگ‌های خنثی آن زیبا و شگفت‌انگیز بودند و موهای ایزابلا و شاخه‌های گل رز زرد روشن تنها رنگ‌های روشن آن بودند. این پرت‌تره معشوق بود که توسط مردی کشیده شده که همسرش را معشوق خود می‌دانست. همچنین، اگر بٹ حق قضاوت داشت، یک نقاشی بینهایت زیبا بود. نور، سایه‌ها، ترکیب‌بندی، رنگ – خیلی چیزها روی یک بوم کوچک ثبت شده بود. نقاش یک گوشه نقاشی را با خط زیبایی امضا کرده بود: مک مکنزی.

ایزابلا آهسته گفت: «میبینی؟ اون واقعاً یک نابغه اس.»

بٹ دستانش را به هم فشار داد: «خیلی زیباست.»

«صبح روز بعد از ازدواج مون اینو نقاشی کرد. طرحش رو توی همونجا اتاق کشید و توی استودیو رنگش کرد. اسمش رو گذاشت بی پروا اما می‌گفت که نمیتونه جلوی خودش رو در برابر من بگیره.»

«حق با توه ایزابلا. اون واقعا تورو دوست داشته.»

اشک‌های آرامی بیصدا روی گونه‌های ایزابلا لغزیدند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«باید توی اولین مجلس رقص منو می‌دیدى. من یه سربه زیر گیج بودم و اون منحنی‌ترین مردى بود که تا به حال دیده بودم. اون حتى به مجلس رقص دعوت نشده بود. دیگران میگن مک برای یک شرط بندى «سقوط کرد». اون منو وادار کرد باهاش برقصم، گفت من خیلی از رقص می‌ترسم. اون مسخره ام کرد و اذیتم کرد تا اینکه دیگه میخواستم خفه اش کنم. خودش هم اینو میدونست که میخوام بکشمش. اون با من مثل یک ماهی بازی کرد و می‌دونست همه کارى که باید انجام بده این بود که منو در تور خودش بکشه.»

ایزابلا آهى کشید: «و همین کارو کرد. من همون شب باهاش ازدواج کردم.»

بث دوباره نقاشى را نگاه کرد. مک ممکن بود شب را با شوخى و مسخره شروع کرده باشد، اما به چیزى کاملاً متفاوت ختم شده بود. این تصویر اثر مردى الهام گرفته از لطافت و رنگ های ملایم بود. کار یک مرد عاشق.

بث گفت: «مرسى که نشونم دادى.»

ایزابلا لبخند زد: «باید مکنزى ها رو بفهمى. خیلی خوشحالم که نظر ايان رو جلب کردى اما شاید بهت صدمه زده باشم عزیزم. عشق به یک مکنزى میتونه تورو تکه تکه کنه. مراقب باش عزیزم.»

قلب بث به تپش افتاد. وقتى دوباره به زن زیبایى که مک مکنزى با عشق نقاشى کرده بود، نگاه کرد می‌دانست که دیگر برای احتیاط خیلی دیر شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

....

بث تا یک هفته پس از برخورد تصادفی شان ایان را ندید. او منتظر پیامی بود که ایان قول داد برای تنظیم ملاقات بعدی شان بفرستد، اما چیزی نیامد. او سعی می کرد هر بار که صدای زنگ در طبقه پایین به صدا در می آمد و هر بار که می شنید یک سرباز یا خدمتکار با عجله به سمت اتاقش می رفت، هیجان زده نشود. او سعی می کرد با هر روزی که بی خبر از ایان می گذشت نیش ناامیدی را پس بزند. او به خود میگفت:

نفرستادن پیام و دنبالم نیومدن میتونه صدها دلیل داشته باشه، که در درجه اول دلش اینه ایان کلی کار داره که باید بهشون رسیدگی کنه.

ایزابلا توضیح داد که هارت از ایان خواسته مکاتبات و معاهدات سیاسی را برای او بخواند و آنها را به خاطر بسپارد و بعد هارت را در جریان قسمت های خاصی که به او می گفت، قرار دهد. ایان همچنین توانایی ریاضیات عالی داشت و حواسش به تمام سرمایه گذاری های مکنزی ها بود. مثل یک قمارباز قهار که همه کارت های روی میز را می شناخت، ایان با دقت عجیبی فراز و نشیب های بازار را می شناخت.

در سال هایی که ایان تیمارستان خصوصی را ترک کرده بود، تقریباً ثروت بزرگ مکنزی ها را دو برابر کرده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا توضیح داد: «اگر کمی تا قسمتی دلیل آزادی ایان از تیمارستان همین هوش و کارایی اش باشه تعجب نمیکنم. این از نظر من کمی ناعادلانه اس، اما هارت از مغز شگفت‌انگیز ایان استفاده زیادی می‌کنه. جای تعجب نیست که ایان هر دفعه دچار سردرد میشه.»

بث از طرف ایان خشمگین شد. شاید ایان دوست داشت برای برادرش کار کند، اگرچه هیچوقت به آن اشاره نکرده بود. اما این غیبت او در طول هفته را توضیح میداد. روز شنبه، ایزابلا بث را به یک مجلس رقص گرداگرد سالن برد، این یکی در خانه خیلی بزرگ یک دوشس(همسر یک دوک، از اشراف انگلستان) بود. بث با آقایانی که او را با چشمان درنده شان نگاه می کردند، می رقصید. اگر او یک زن جوان و خام بود، ممکن بود باور کند که آنها به خود او و ظاهرش خیره شده بودند، اما او بهتر می دانست بیشتر دوستان کولی ایزابلا بسیار جاه طلب بودند و یک بیوه پولدار همان چیزی بود که آنها نیاز داشتند.

خانم بارینگتون با دماغی چین داده می گفت: «اینا دهقانان فرانسوی هستن که تظاهر به پولدار بودن می کنن...»

او کل کشور فرانسه را قبول نداشت، و فقط به خاطر اینکه بث اصالتا اهل آنجا بود کمی فرانسه را قبول و مدارا میکرد. بث بعد از یک رقص والس سخت با یک آقا در گوشه ای ایستاد و خودش را باد زد. آقا در مورد هزینه نگهداری یک کالسکه و خدمتکاران گران قیمت کلی با بث ور زد.

آقا گفته بود: «اما باید این خدم و حشم رو داشته باشی عزیزم وگرنه ناجور به نظر میرسه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چیزهای شیرین پوچی که یک خانم می خواست بشنود.

بعد از آن خدمتکار با آوردن یادداشتی او را از گفتگو نجات داد. بٹ از آقای ولگرد
عذرخواهی کرد و کاغذ را باز کرد.

فوری بیا ببینمت. طبقه بالا، در اول.

ایان

نبض بٹ تپید. یادداشت را در جیبش مچاله کرد و با سرعت وارد راهرو شد و از پله های
پیچ در پیچ بالا رفت. در طبقه بالا او یک در فرورفته یافت که با طلا تزئین شده بود. او در
را باز کرد و با یک اتاق مجلل روبرو شد که ایان مکنزی در وسط آن بود.

ایان به ساعت جیبی را که در دست داشت نگاه کرد و اخم کرد. و وقتی بٹ وارد شد، ایان
نگاهش نکرد و بٹ به سختی سعی کرد نفس بکشد: «چی شده؟ مشکل چیه؟»

ایان با صدای کلیکی ساعت را بست و داخل جیب کتش فرو کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«درو ببند. زیاد وقت نداریم.»

پایان فصل هفتم

فصل هشتم

بث در را بست و پشت به آن ایستاد.

«وقت برای چی نداریم؟ حالت خوبه؟»

«بیا اینجا.»

بث دامن ساتنی لباس مخصوص رقص اش را بالا زد و با دقت و آرامی به سمت ایان راه افتاد. به آرامی و دقت راه افتاد زیرا پاهایش از تنگی کفش هایش متورم شده بودند و بالا رفتن از پله های چهار طبقه خانه هم باعث شده بود بدتر شود و از درد صورتش درهم جمع شود.

ایان دستش را گرفت و در چند قدم آخر او را به سمت خودش کشید. بث در برابر بدن سخت ایان فرود آمد و بازوان قوی ایان دور بث قرار گرفت: «چی..؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دهانش را در دهان بٹ گذاشت و با بوسه حرف زدن بٹ را متوقف کرد. زبانش را روی زبان بٹ گذاشت و شعله‌های آخرین ملاقات شان را دوباره برافروخت. این مرد در بوسه حرفه‌ای بود.

بٹ به سختی از او دور شد: «اگر وقت زیادی نداریم، شاید بهتره بهم بگی مشکل چیه.»

«درمورد چی حرف میزنی؟»

بٹ یادداشت را از جیبش بیرون کشید: «یادداشتت. مگه تو نفرستادیش؟»

ایان نگاه گذرای به یادداشت انداخت، چشم‌های کهربایی اش برای یک لحظه در چشم‌های بٹ افتاد: «چرا فرستادمش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چرا فرستادیش؟»

«که بیای پیشم.»

«داری میگی برام یادداشت فرستادی و گفتی ضروری و فوری که من فقط پیام اینجا و منو ببوسی؟»

«آره. برای ادامه رابطه جنسیمون.»

«اینجا. حالا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چرا که نه؟»

ایان خم شد تا دوباره بٹ را ببوسد و بٹ سعی کرد از او دور شود اما پاشنه کفشش روی فرش گیر کرد و تلو تلو خورد. ایان بٹ را گرفت و کاملاً در آغوشش فرو رفت.

ایان لبخند زد. لبخندی وحشیانه بود، لبخند یک شکارچی که طعمه اش را گرفته بود. ضربان شدید قلب بٹ می‌گفت که خیلی هم بدش نمی‌آمد که آنجا این کار را انجام دهند.

بٹ سعی کرد: «این خونه‌ی یکی دیگس.»

«خب؟»

تن صدایش این طور بود که: «خب که چی مثلاً؟!»

بٹ تصور کرده بود که در اتاق خوابش یواشکی سکس داشته باشند، بعد از آنکه مطمئن شده‌ان که همه بیرون رفتن. رابطه‌ی مخفیانه و بدون جلب توجه. البته اینطور نیست که بٹ خیلی در مورد سکس‌های یواشکی بداند اما فکر میکرد اینطور بهتر است.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «ممکنه یکی بیاد تو.»

ایان به آرامی خندید و گفت: «اینجا تخت نداره کسی نمیاد.»

بث هیچوقت قبلاً خندیدن ایان را نشنیده بود و آن را دوست داشت. خنده اش خوشایند، مردانه، جذاب و دارک بود. ایان به سمت در حرکت کرد، کلیدی داخل قفل فرو کرد و قفلش کرد و سپس از پشت بث را بغل کرد.

«به تخت نیاز نداریم.»

«هیچکدوم از این صندلی ها راحت به نظر نمیرسه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان صورتش را به شانه بٹ زیر موهایش مالید: «به این عادت نداری.»

«اعتراف میکنم اولین بارمه رابطه جنسی نامشروع دارم.»

ایان گردن بٹ را بوسید، درحالی که دست هایش را روی کمر محکم بسته شده اش توسط شکم بند به سمت سینه هایش کشید. بٹ چشم هایش را بست تا دست های گرم ایان را حس کند.

بٹ زمزمه کرد: «درست میگی. من اصلا به این عادت ندارم. میخوای چیکار کنی؟»

ایان در گوشش گفت: «میخوام لمست کنم. تورو یاد بگیرم و تو هم لمسم کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ضربان قلب بٹ تند شد: «گفتی وقت زیادی نداریم.»

«نه.»

«اون وقت چیکار کنم؟»

ایان گردنش را لیسید. دامن بٹ کوتاه بود و به سادگی میشد برهنه اش کرد: «دامنتو بالا بکش.»

ایان میخواست سرپا انجامش دهد؟؟ بٹ خیلی مطمئن نبود چطور میشد این کار را سرپا انجام داد مخصوصاً اینکه شکم بندش تا روی باسنش پایین آمده بود. لعنت به شکم بند. ایان دامنش را گرفت و شروع به بالا زدنش، کرد. بٹ انگشتانش را زیر پارچه لباسش فرو کرد و به ایان کمک کرد. کار سختی بود، بٹ با خود فکر کرد اگر می‌دانست ایان همچنین برنامه‌ای ریخته بود لباس سبک تر و ساده تری می‌پوشید اما همچنان او میخواست که لباسش مناسب به نظر برسد و طوری باشد که در این ازدحام و شلوغی انگشت نما نشود. وقتی بٹ دامن لباسش را در دستش گرفت، ایان یک صندلی با پشتی خمیده را جلوی بٹ کشید و او را روی صندلی نشانید. این کار صورت ایان را در یک سطح با بهشت بٹ قرار میداد. او یک شلوار جدید ابریشمی کاملاً نازک، آراسته شده با گل‌های کوچک گلدوزی شده پوشیده بود. بٹ هیچوقت در زندگی خود چنین لباس زیر زنانه بپوشیده‌ای نداشت، اما ایزابلا اصرار کرده بود که بٹ آنها را بخرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان بندهای شلوار را باز کرد. بٹ درحالی که با دستانش دامن را گرفته بود جلوی دیدش گرفته شده بود و اگر هم می‌خواست به سختی هم نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. وقتی ایان شلوار را پایین کشید بٹ از حالت چشمانش به این نتیجه رسید که ایان می‌توانست همه چیز را ببیند. ایان موی بین پاهایش را لمس کرد. احساس گرمی در بدنش جاری شد و ناله‌ی نرمی سر داد.

ایان زمزمه کرد: «زیباست.»

بٹ به سختی می‌توانست نفس بکشد: «خوشحالم که ناامیدت نکردم.»

«تو هیچوقت نمیتونی منو ناامید کنی.»

صدایش عمیقاً سخت به نظر می‌آمد، انگار که تعارف کردن بٹ را جدی گرفته بود. ایان به جلو خم شد و با لب هایش برجستگی بهشتش که کاملاً متورم شده بود را لمس کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خیلی برام خیس شدی.»

نفس ایان به جایی کشیده شد که در اتاق نشیمن دیگران نفس هیچ مردی نباید به آن بخورد: «خیلی خیس.»

زبان‌ش را بیرون آورد و مزه اش را چشید. بٹ می‌توانست همانجا بمیرد و خانم بارینگتون او را در دروازه‌های بهشت ملاقات کند و بٹ خنده‌های احمقانه سر دهد. این همان اتفاقی است که وقتی تسلیم شهوت و هوس دنیایی میشوی می‌افتد. اصلاً اگر بٹ تسلیم شهوت میشد دروازه بهشت به روی او باز میشد؟

«خدایا متأسفم، اما مدتها بود که لمس مردی رو حس نکرده بودم. تو توماس من رو ازم گرفتی اونوقت نمی‌تونم برای جبران این لذت رو داشته باشم؟»

ایان مچ پای راست بٹ را گرفت، پایش را بلند کرد، شلوارش که تا مچ پایین آمده بود را کامل بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت. پایش را دوباره روی صندلی گذاشت و پاهایش را از هم برای ایان باز کرد. ایان دست هایش را روی باسنش کشید و زبان‌ش را روی شکاف بهشتش کشید. بٹ میخواست جیغ بزند. این خیلی زیاد بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث مخفیانه برای زنانی متأسف بود که با شوهرانشان فقط رابطه جنسی برقرار میکردند که دست از سرشان بردارند و رفع تکلیف کرده باشند زیرا بث می‌دانست که این چقدر لذت بخش می‌تواند باشد. اما این دانش یک وجهه دیگر داشت و آن هم این بود که می‌دانست در طول سال‌های تنهایی اش چه چیزهایی را از دست داده بود. زبان کاربلد ایان نهایتاً بث را ارضا کرد. پوزیشنی که ایان بث را به آن گذاشته بود اجازه میداد پاهایش را هر چقدر که میخواست باز کند و به نظر می‌رسید ایان از آن لذت می‌برد. در حالی که زبانش را عمیقتر فرو میکرد، انگشتان شستش بهشتش را ماساژ می‌داد.

حق با ایان بود:

او خیس بود و ایان هر قطره اش را میک می‌زد. ایان او را برای مدت طولانی اذیت کرد و آب بهشتش را نوشید تا اینکه بث دیگر نتوانست جلوی گریه هایش را بگیرد. بث احساس کرد که باسنش می‌چرخد و دستانش هنوز بند بودند و دامنش را گرفته بودند. بث حق هق گریه ای دیگری سر داد که بخاطر شادی زنانه ای که مدت‌ها از او دریغ شده بود. اشک‌ها بر صورتش باریدند.

ایان عقب کشید و به بث نگاه کرد. چشم هایش بث را می‌سوزاندند. بث احساس کرد دارد می‌افتد اما ایان او را گرفت و روی پایش نشاندد. همزمان او را در بغل امنش گرفت: «اذیتت کردم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث صورتش را در سینه اش خوش بوییش فرو کرد و گفت: «نه عالی بود.»

«داری گریه میکنی.»

بث سرش را بلند کرد: «چون هیچوقت فکر نمی‌کردم دوباره همچین لذتی رو حس کنم.»

بث دستش را روی گونه ایان گذاشت، سعی کرد نگاه خیره اش را به سمت خودش برگرداند اما نمی‌توانست. بث گفت: «مرسی.»

ایان یکبار به نشانه تایید سرتکان داد و بعد لبخند وحشیانه اش بازگشت: «دوست داری همچین لذتی رو دوباره حس کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث لب هایش را روی هم فشار داد اما نمی‌توانست لبخندش را پنهان کند: «آره لطفاً.»

ایان او را روی صندلی گذاشت و بعد روبرویش روی زانوهایش نشست. پاهای بث را باز کرد، خم شد و به او نشان داد دفعه قبل فقط نصف توانایی اش را نشانش داده بوده است.

...

ایزابلا با دامن چین چینی رنگ روشنش بث را داخل اتاق رقص کشید: «خب به کجا رسیدی عزیزم؟ یه نگاهی توی چشما ته. چیکار میکردی؟»

تن صدایش ناپسند بود. بث در سالن مزین به سنگ مرمر بیرون اتاق رقص، ایان را دید و احساس کرد گونه هایش سرخ شدند. ایزابلا نگاهش بث را دنبال کرد و از خوشحالی نفسش را بیرون داد.

«تو داشتی ایان رو می بوسیدی، نه؟ عزیزم، چقدر عالی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث جواب نداد اگر صحبت می کرد، ممکن بود از درون بسوزد.

این منم، بث آکرلی؟ لباس ساتنی پوشیدم، با جواهرات الماس، پر زرق و برق و با فاسق
ترین مرد پاریس رابطه ای نامشروع داشتم؟

او به روزهای گرسنگی در کودکی اش، به خیابان های کثیف و کودکان لاغر، مردان مست
و به زنان ناامید و خسته فکر کرد. او هیچوقت تصور نمی کرد که زندگی اش تا این حد
زیاد تغییر کند.

ایان توقف کرد تا با آقای دیگری صحبت کند و بعد با آن آقا چرخید و در سالن تاریک به
عقب برگشت. البته که ایان وارد اتاق رقص نمیشد.

ایان از ازدحام و شلوغی بدش می آمد. بث درد ناامیدی اش را قورت داد. او نمی توانست
انتظار داشته باشد که ایان در رقص حضور داشته باشد. یا شاید دلیلش حرف های قبل ایان
بود، وقتی که گفت نمی توانست قلبش را درگیر کسی کند؟ بث احمق.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او همچنان با قلبی احساساتی به صحبت با ایزابلا و دوستانش ادامه می داد، اما توجهش به سالن بیرونی منحرف می شد.

ایان اصلاً دوباره ظاهر نشد.

زمانی که بث و ایزابلا خیلی دیرتر از خانه خارج شدند، مه بیرون جمع شده بود. وقتی از فضای کوچک پیاده‌رو به سمت کالسکه ایزابلا می‌رفتند، بث مردی را در سایه بین تیر چراغ‌ها دید. وقتی نگاهش در نگاه مرد افتاد، مرد از آنجا دور شد و نور لامپ اجمالاً روی سبیل‌های پرپشت و مجلل‌اش تابید.

...

صبح روز بعد کسی صدا زد: «خانم آکرلی.»

بث هنگام قدم زدن در میان باغ‌های تویلریز (Tuileries)، به شدت چرخید. بقایای سوخته کاخ تویلریز درون باغ به عنوان یادآور خشونت در این مکان زیبا جلوه میکردند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی با ترشروی کنارش راه میرفت، زیرا بٹ بعد از اینکه دیشب خیلی دیر به خانه آمده بودند صبح زود اصرار کرده بود بیرون بیایند. ایزابلا سریع خوابش برده بود و در تخت ماند اما بٹ احساس هیجان و شادی میکرد.

کتی زیر لبی غرید: «خانومای باکلاس قبل از ظهر بیدار نمیشن. فکر میکردم حالا ماهم باکلاسیم.»

بٹ گفت: «هیسس کتی.»

بٹ از کتی خواست جلوتر برود و منتظر شد تا مرد سیاهپوش به او برسد: «خب؟»

وقتی کتی آنقدر دور شد که مکالمه آنها را نمی‌شنید، بٹ پرسید: «می‌دونم که منو دنبال می‌کردی، بازرس. لطفاً بهم بگو چرا.»

«فقط وظیفه ام رو انجام میدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

باد از طرف رودخانه وزید و بوی کپک از سمت آب و صدای زنگ از نوتردام را با خود آورد.

بث پرسید: «پلیس اسکاتند میدونه توی پاریس هستی؟ و دنبال پرونده قتل هایی میری که از بررسی شون منع شدی؟»

«غیبت کردم. واسه تعطیلات اومدم پاریس.»

«پس تصور میکنم هیچ دستگیری درکار نیست.»

فلوز سرش را تکان داد، چشمان فندقی اش جدی بودند: «اگر احساس کنم دلیلی برای دستگیری کسی وجود داره، از طریق روش مناسب پیش میرم. به پلیس فرانسه اطلاع میدم و به هر طریقی که شده بهشون کمک می‌کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث نگاه سردی به او انداخت: «قبلاً بهتون گفتم که جاسوسی دوستامو نمی‌کنم.»

«برای تکرار این پیشنهاد نیومدم.»

«چون میدونی بی‌فایده‌اس؟»

«خانم آکرلی، چون متوجه شدم که شما درستکار هستین که با توجه به سابقه خانواده تون شگفت‌آور.»

«شما قبلاً منظور خودتون رو رسوندین. مادرم با وجود ازدواج ناگوارش با ملایمت تربیت شد، لطفاً به یاد داشته باشین.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بله، پرس و جو کردم و یک آقای روستایی از هیلتون یاردلی پیدا کردم که پدر بزرگت بوده. بسیار محترم، خیلی متعصب روی اصالت انگلیسی که وقتی دخترش با یک فرانسوی از اصالتی نامعلوم ازدواج کرد از غم مرد.»

بث گفت: «نه، اون چهار سال بعد به دلیل عارضه کبدی درگذشت. شما بدون شک می‌گین که شوک ازدواج دخترش با پدرم باعث این شد.»

فلوز با خشکی پاسخ داد: «بدون شک.»

بث برگشت و با قدمی تند و سریع دور شد، اما فلوز به راحتی با او همگام شد: «خانم آکرلی در رابطه با موضوع دیگه ای خدمت رسیدم.»

«من هیچ علاقه ای ندارم، بازرس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«علاقمند میشی.»

بث چنان ناگهانی ایستاد که دامنش تاب خورد. او چتر خود را محکم نگه داشت و به او زل زد: «خیلی خب، چیه؟»

فلوز بث را سرتاپا نگاه کرد، نگاه فندقی اش به طرزی توهین آمیز و هرزه روی او بود. سبیلش تکان خورد. «خانم آکرلی میخوام باهام ازدواج کنی.»

پایان فصل هشتم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فصل نهم

بث به بازرس فلوز خیره شد تا وقتی متوجه شد این یک جوک نیست: «بخشید؟»

فلوز تکرار کرد: «باهام ازدواج کن خانم آکرلی. من یک مرد محترم با شغل و درآمد هر چند که میدونم شما دیگه نیازی به نگرانی برای پول نداری اما شما در وضعیت بدی قرار داری مثل یک قایق در دریای طوفانی و این کار به نفع خودته.»

«و میترسی من غرق بشم؟»

فلوز آرنج بث را چنگ زد. انگشتانش به مانند انگشتان ایان قوی بودند: «مکنزی ها تورو زیر آب میکشن. نگاه کن با خانوم ایزابلا چیکار کردن. اون یک اشراف زاده معصوم بود و الان حتی خانواده خودش قبولش نمیکنن. طبقه اجتماعی تو حتی از اون کمتره و وقتی احترام اجتماع رو از دست بدی هیچ چیزی نخواهی داشت. اون موقع پولت هم دیگه مهم نیست.»

سخنان فلوز صداقت داشت. اما چیزی در پشت این صداقت وجود داشت، یک هوشیاری که بث نمی‌توانست آن را کاملاً به جا آورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز ادامه داد: «این بهترین پیشنهادیه که داری. من این جوونای جلف رو دیدم که دنبالت میدون و دیدم که برای ثروتت له له میزنن. اونا تورو نابود میکنن. من هیچ اهمیتی به پولت نمیدم، خوشحالم که یک بازرسم و به پیشرفت و پیشروی در پلیس اسکاتلند ادامه میدم.»

بث دسته چترش را فشار داد تا وقتی بند انگشتانش درد گرفت: «تو منو متعجب میکنی. چرا انقدر شهرت و زندگی من برات مهمه؟»

عصبانیت واقعی در چشمان فندق آتشین فلوز دیده میشد: «چون مکنزی ها دستشون به هرچیزی برسه نابودش میکنن. هر زنی که به اون خانواده نزدیک میشه غمگین میشه. من می خوام حداقل یکی رو نجات دهم.»

بث با تندى پرسید: «یکی؟؟ دیگرانی هم بودن؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«داستان‌ها رو نمیدونی؟»

چشمان فلوز برق زد. معلوم بود که می‌خواهد داستان‌ها را برایش تعریف کند و بٹ انگار طلسم شده بود که می‌خواست همه چیز را بداند. او خرابه غم انگیز قصری را که پارسی‌ها قبلاً شروع به خراب کردن آن کرده بودند، نگاه کرد.

حسش از دیدن قصر این بود: پاک کردن گذشته، خلاص کردنش از شر ارواحش.

بٹ گفت: «لطفا بهم بگو بازرس. البته که در هر حالت بهم می‌گی.»

«در مورد همسران هارت و کامرون مکنزی صحبت میکنم. هارت با یک دختر کوچیک و ضعیف اندام ازدواج کرد که دختر یک مارکیز (Marquess), یک طبقه اجتماعی بین طبقه دوک و ارل) بود، و این اتفاق بعد از اینکه یک زن جوان دیگه ترکش کرده بود، افتاد. اون خانوم بالاخره مثل بیشتر خانومای دیگه سر عقل اومد و ترکش کرد. اما دختره بیچاره که با اربابش ازدواج کرده بود همه جور از او می‌ترسید. هارت توی اون خونه بزرگ اسکاتلند قفل و زندانی اش کرد و هیچوقت نداشت بیرون بیاد تا سرانجام هنگامی که تلاش میکرد وارثی که هارت می‌خواست رو برایش بیاره درگذشت. می‌گن هارت پنج دقیقه صرف کفن و دفنش در گورستان خانوادگی شون کرد و به حرمسرای پر از زنان زیبنده اش برگشت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خیلی از این اطلاعات مطمئنی.»

«منبع دارم. دوک الان در مورد همسرش صحبت نمی‌کند و از بردن اسمش امتناع می‌کند.»

«شاید از فرط ناراحتی توانش رو نداره.»

فلوز خس خس کرد: «احتمالش کمه. خانوم آکرلی شما بعد از مرگ شوهرتون عالم و آدم رو از آوردن اسمش ممنوع کردین؟»

«نه.»

بث پوچی زندگی اش بعد از رفتن توماس را به یاد آورد: «حق با توه. من نمی‌خواستم مردم فراموشش کنن. می‌خواستم همه جا اسمش بیاد. توماس آکرلی مرد خوبی بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میبینی؟ همسر لرد کامرون هم همینقدر غم‌انگیز مرد با وجود اینکه یک خانم بسیار سرزنده تر بود. اون آتیش پاره ای بود که خانواده اش نمی تونستن از پیشش بر بیان. سپس بعد از اینکه پسرش رو به دنیا آورد، با یک چاقو عین دیوونه ها شد و سعی کرد بچه اش و لرد کامرون رو بکشه. هیچ کس دقیقاً نمیدونه توی اون اتاق چه اتفاقی افتاد، اما وقتی لرد کامرون بیرون اومد، صورتش بریده بریده بود و همسرش مرده روی زمین دراز کشیده بود.»

صورت بٹ رنگ باخت: «چقدر وحشتناک.»

او جای زخم را روی صورت کامرون دیده بود، زخم عمیقی روی استخوان گونه‌اش.

فلوز موافقت کرد: «بله. اگر اونا اون خانم ها رو تنها می‌داشتن، امروز زنده بودن.»

بٹ از فلوز پرسید: «ایا هیچکدوم از اونا دوست شما بودن؟ آیا خانواده مکنزی رو برای انتقام مرگ اونا آزار میدین؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز متعجب به نظر می‌رسید «نه، من هیچوقت اونا رو نمیشناختم. اونا خانوما خیلی بالاتر از طبقه اجتماعی من بودن.»

«اما کسی که بهش اهمیت می‌دادی توسط مکنزی ها صدمه دیده.»

نگاه فلوز میگفت که حق با اونه: «اونا به خیلیا آسیب رسوندن، شک دارم که حتی خودشون یادشون بیاد چی به چیه.»

«و به دلیل این چیزا، هر چه که باشه می‌خوای ایان رو مقصر قتل های هولبورن بدونی؟»

فلوز دست دراز کرد و آرنج بٹ را گرفت. «ایان اونو کشت، خانم آکرلی. به حرفام توجه کن. هیچوقت نباید ولش می‌کردن از تیمارستان بره... اونا کاملاً دیوانه اس و من قصد دارم ثابتش کنم. هر کاری می‌کنم تا ثابت کنم اونا سالی تیت و لیلی مارتین رو به قتل رسونده و برای همیشه حبسش می‌کنم. لیاقتش همینه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صورت فلوز از خشم سرخ شده بود، دهانش می لرزید. خشمش عمیق شد، انگار سالها در وجودش رخنه کرده بود و ناگهان کنجکاوی وجود بث را فرا گرفت. خانواده مکنزی چه غلطی با یک بازرس پلیس انجام داده بودند که مصمم به نابود کردنشان شده بود؟

بث صدای فریادی را شنید و به پشت سر خود نگاه کرد تا ایان مکنزی قهقهه بزند و هیکی را ببیند که به سمت آنها می دوید. عصایی در دستانش بود و در هر قدمش عصبانیت بود. باد کلاه ایان را با خودش برد و روی زمین انداخت، در همان زمان ایان عصا را رها کرد و فلوز را از بث دور کرد.

«بهت گفتم ازش دور بمونی.»

«ایان نه!»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دفعه پیش ایان گوش مالی اش داده و به بیرون از خانه ایزابلا هلش داده بود. این بار دستان قدرتمند ایان دور گلویش بسته شده بودند و رهایش نمی‌کردند: «دیگه بهش نزدیک نشو وگرنه می‌کشمت.»

«سعی میکنم از دست توی کثیف نجاتش بدم.»

ایان غرش کرد، خشمش آنقدر عمیق بود که بٹ قدمی به عقب برداشت.

کسی فریاد زد: «ایان.»

مک مکنزی داخل چمن ها به سمتش دوید و بازوی برادرش را گرفت: «کری کمک کن. لعنت بهت.»

مردی لاغر و قوی دست‌هایش را دور بازوی بزرگ ایان حلقه کرد، اما حرکتش مانند حرکت سگ کوچکی بود که می‌خواست درختی را پایین بکشد. مک در گوش ایان فریاد می‌زد، اما ایان به او توجهی نکرد. جمعیتی شروع به جمع شدن کردند. پارisi‌های اشراف زاده که برای قدم زدن صبحگاهی بیرون آمده بودند، پرستارها با بچه‌هایشان و گداها نزدیک‌تر شدند تا نگاهی به انگلیسی‌های دیوانه‌ای که در وسط پارک در حال دعوا کردن بودند بیندازند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک در حالی که دستان ایان را از گردن فلوز باز میکرد، کلمات زشتی به زبان آورد. پس از رها کردنش فلوز به زانو در آمد و بعد دوباره خودش را بالا کشید، شلوارش با علف خیس آغشته شده بود. گلایش قرمز شده و یقه لباسش پاره شده بود.

فلوز خرخر کرد: «میگیرمت. اگه خدا بخواد قبل از اینکه خودت بدونی کجایی می‌فرستم زیر دست مامور اعدام.»

کف از دهانش بیرون پرید: «نابودمت میکنم و وقتی برادرت برای ببخش التماس می‌کنه پاشنه کفشمو میکوبم توی صورتش.»

ایان داد زد: «گاییدمت.»

بث دست هایش را به صورتش فشار داد و درحالی که مک و کری دستانشان را دور کمر ایان بستنش و او را از فلوز عقب کشیدند، کتی با دهان باز خیره شد. صورت ایان بنفش بود و اشک روی گونه هایش جاری شده بودند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی کری مشتی به استخوان سینه اش زد، ایان سرفه ای کرد.

کری با عجله گفت: «رئیس شما باید تمومش کنین. باید تمومش کنین وگرنه دیگه هوای تازه بیرون رو نفس نمی‌کشین و به اون جهنم دره برگردونده میشین و هیچوقت دوباره برادرانتون رو نمی‌بینین. چیزی که بدتره اینه که منم اونجا باهاتون گیر می‌فتم.»

ایان دوباره سرفه کرد اما هنوز می‌جنگید مانند حیوانی که متوجه نبود اسیر شده. مک قدم به سمت روبروی ایان برداشت و صورتش را گرفت.

«ایان بهم نگاه کن.»

ایان سعی کرد خودش را از دستش رها کند و هرکاری کند جز اینکه مستقیم به برادرش نگاه کند.

«بهم نگاه کن، لعنت بهت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک سر ایان را چرخاند و پلک هایش را به اجبار باز کرد تا بالاخره چشمان مک و ایان به هم خیره شدند.

ایان ایستاد. نفس نفس زد، اشک روی صورتش می‌درخشید، اما او بی‌حرکت در چشمان مک خیره و مسحور شده بود. چنگی که مک به او زده بود شل شد و بٹ دید که چشمان خود مک هم خیس شده بود: «تموم شد. خوبه. چیزی نیست.»

چنگ مک روی گونه ایان به نوازش تبدیل شد و بعد مک به جلو خم شد و پیشانی اش را بوسید.

نفس ایان خشن و شنیدنی بود. نگاهش را از مک گرفت و به آن طرف پارک نگاه کرد اما کسی را ندید. کری هنوز بازوهایش را گرفته بود. ایان دستش را تکان و از چنگ کری رها کرد، سپس پشتش را برگرداند و به سمت کالسکه ای که در خیابان توقف کرده بود، حرکت کرد. کالسکه چی اش روی زمین ایستاده بود، گردن اسب ها را در آغوش گرفته بود و آشفته نگاه می کرد. بٹ حدس زد که ایان و مک سواره بودند و ایان وقتی بٹ را با فلوز دیده بود از کالسکه پایین پریده. بٹ همانجا متوجه شد که ایان و مک هر دو لباس مهمانی شب چروک شده ای به تن داشتند، که ایان همان کت و شلوار دیشب را به تن داشت. آنها صبح زود بیدار نشده بودند و از عیاشی شبانه باز می‌گشتند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان اصلاً به بٹ نگاه نکرد. کری کلاه ایان را از روی زمین بلند کرد، گرد و خاکش را تکاند و به دنبالش راه افتاد. مک به سمت فلوز با چشمان سرد مسی اش چرخید.

«به لندن برگرد. آگه دوباره ببینمت یجوری کتکت میزنم نتونی راه بری.»

فلوز سخت نفس می‌کشید، گلوش را می‌مالید اما نترسیده بود: «هر چقدر که میخوای میتونی لرد ایان رو پشت دوک قایم کنی اما درنهایت می‌گیرمش. این تورو میترسونه، مگه نه؟»

مک با خشم غرید. بٹ یک طغیان خشم دیگر در این پارک ساکت تابستانی، تصور کرد و پادرمیانی کرد.

بٹ از فلوز التماس کرد: «کاری که مک می‌گه رو انجام بده. به اندازه کافی دردرس درست نکردی؟»

فلوز چشم‌های فندق‌جی اش را به سمت بٹ چرخاند: «یک هشدار نهایی خانم آکرلی. خودتو قاتی اینا نکن. آگه این کارو کنی ببخشی توسط من در کار نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی دست هایش را روی پهلوهایش گذاشت و گفت: «نشیدی چی گفت؟؟ شرتو کم کن وگرنه پلیس میارم اینجا. خنده دار نمیشه؟؟ یه بازرس پلیس اسکا تلند که توسط افسرهای فرانسوی دستگیر میشه؟»

مک دستش را روی شانه های کتی گذاشت و به سمت بٹ هلش داد: «بانوتو ببر خونه و نزار بیرون بیاد. به همسرم... به ایشون بگو که بهتر از خانوم آکرلی مراقبت کنه.»

کتی دهن باز کرد تا به مک بپرد اما یک نگاه به چشم های مک انداخت و ساکت شد. کتی به آرامی گفت: «خانوم آکرلی حق با ایشونه بهتره بریم خونه.»

بٹ یک نگاه پایانی به برگشت ایان انداخت و سپس به مک خیره شد.

در حالی که گلوش فشرد شده بود، گفت: «متاسفم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک چیزی نگفت. بٲ به فلوز توجهی نکرد و به کتی اجازه داد او را به سمت خیابانی که به خیابانِ رو دِ ریوولی (Rue de Rivoli خیابانی در مرکز پاریس) منتهی می‌شد بچرخاند. او در تمام مسیر چشمان مک را روی خود حس کرد، اما وقتی به عقب نگاه کرد، ایان وارد کالسکه شده بود و با سرش که برخلاف جهت بٲ چرخیده بود، نشستۀ بود. او حتی یکبار به بٲ نگاه نکرد، بٲ همراه با کتی به راهش ادامه داد و زیبایی باغ توسط اشک‌هایش جلوی چشمانش تار شد.

...

ایان با صدایی خشن گفت: «از دستش دادم، مگه نه؟»

مک کنارش درون کالسکه تلی نشست و در کالسکه را خودش بهم کوبید: «تو هیچوقت اونو نداشتی ایان.»

وقتی کالسکه شروع به حرکت کرد اجازه داد همان بی‌حسی آشنا درونش موج بزند. او شقیقه‌اش را مالید، خشم باعث شده بود سردرد به سراغش بیاید. لعنت به آن دیو درونش. با دیدن فلوز که دست دراز کرده و بٲ را لمس می‌کند – و بدتر از آن، بٲ هیچ کاری برای متوقف کردن او انجام نمی‌دهد – هیولای درونش آزاد شده بود. تمام چیزی که او می‌خواست این بود که دستانش را دور گلوی فلوز ببیچد و تکان تکانش دهد. درست مثل پدر...

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک آهی کشید و رشته افکار حافظه او را برید: «ما مکنزی هستیم. ما پایان خوش نداریم.»

ایان چشمانش را با پشت دست پاک کرد و جوابی نداد. مک برای لحظه ای به او نگاه کرد: «ببخشید باید اون حروم زاده رو همون لحظه ای که گفتم توی پاريسه برمیگردوندم لندن.»

ایان همانطور نشست، نمی‌توانست چیزی بگوید اما ذهنش درگیر افکارش بود کلمات به شکل آشفته ای در سرش می‌پیچیدند و مجبور بود ساکت بماند. از پنجره کالسکه به بیرون نگاه کرد اما بجای خیابان هایی که از آن گذر می‌کردند بٹ را دید که دستان سفیدش روی صورت زیبایش بودند.

مک با خستگی تکرار کرد: «متأسفم. لعنت به همه چی ایان خیلی متأسفم.»

مک که هنوز بازوی ایان را چنگ زده بود، شانه اش را روی شانه پهنش گذاشت. ایان ناراحتی مک را احساس کرد، اما نمی‌توانست حرکت کند یا کلمه ای بگوید که بتواند آرامشی ایجاد کند.

....

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

استودیوی مک آن چیزی نبود که بٹ انتظار داشت. او یک آپارتمان فرسوده در منطقه مونمارتر (Montmartre)، دو اتاق برای زندگی در طبقه اول و یک استودیو در بالای خانه اجاره کرده بود. بسیار متفاوت از آنچه که بٹ تصور می کرد یک اشراف ثروتمند انگلیسی در آن زندگی می کند.

مردی با موهای خاکستری آهنی و چشمان قهوه ای جدی در را باز کرد. بٹ با دیدنش از ترس عقب رفت و کیفش را در برابر سینه اش چنگ زد. این مردی بود که در یک مسابقه کشتی یا دعوا در یک میخانه میشود پیدا کرد نه اینکه در پاریس دربان شود. اما نه، به نظر می رسید که او پیشخدمت مک بود. ایزابلا به او گفته بود که چهار برادر مکنزی پیشخدمت‌های نامتعارف خود را از خیابان‌ها جمع‌آوری کرده‌اند و به این ترتیب در وقت و هزینه آژانس‌ها صرفه‌جویی می‌کنند. کری یک جیب بر بود، بلامی یک قاتل، پیشخدمت کامرون یک رومی، و پیشخدمت هارت یک کارمند بی آبرو برای یک سرمایه دار لندنی بود.

وقتی بٹ خودش را معرفی کرد، نیشخند از صورت او‌باش طور بلامی محو شد. او که حالا تقریباً مؤدب به نظر می رسید، بٹ را از سه رشته پلکان به سمت دری در بالای ساختمان هدایت کرد.

استودیو کل طبقه را پوشانده بود، با دو نورگیر بزرگ که آسمان خاکستری پاریس را به نمایش می‌گذاشت. از سوی دیگر منظره بسیار خیره کننده بود. بٹ از تپه‌های شیب‌دار تا دشت هموار پاریس و تپه‌های ابری در دوردست را دید. مک روی چهارپایه ای جلوی بوم بزرگی نشسته بود و موهایش را با یک دستمال قرمز پوشانده بود که او را شبیه یک کولی می کرد. او قلم موی بلندی در دست داشت و با اخم روی بومش تمرکز کرده بود. رنگ روی دست‌ها، صورت، روپوش نقاشی اش و کف زمین اطرافش پاشیده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

روی بوم نقاشی هشت فوتی که روبرویش گذاشته بود، طرح اولیه یک ستون و یک زن توپر برهنه کشیده شده بود. مک روی چین‌های پارچه‌ای تمرکز کرده بود که فقط قسمت‌های خصوصی زن را می‌پوشاند، اما مدل همه اش تکان می‌خورد.

«بی حرکت بمون، نمی‌تونی؟»

مدل بٹ را دید و دست از لول خوردن کشید. مک نیم‌نگاهی به سر شانه‌اش انداخت و بٹ سرجایش خشک شد.

ایان از داخل سایه بیرون آمد. موهایش ژولیده بود، انگار که دستانش را میان آنها فرو کرده بود، شاید مثل اغلب اوقات یکی از شقیقه‌هایش را ماساژ داده بود. نگاه طلایی او به سمت بٹ رفت و سپس عمداً برگشت تا از پنجره به بیرون نگاه کند. بٹ گلایش را صاف کرد و به ایان که به او پشت کرده بود، گفت: «مسئول هتل تون گفت که شما به اینجا اومدین.»

ایان برنگشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک گفت: «ساییل، برو پایین و به بلامی بگو بهت جای بده.»

ساییل صدای رومخی ایجاد کرد، سپس با لجه ای غلیظ صحبت کرد: «من نزدیک بلامی نمیرم. اون خیلی منو میترسونه. یجوری نگاهم می‌کنه انگار میخواد دستاشو دور گلوم قفل کنه.»

مک با لکنت گفت: «نمیفهمم چطور.»

بث وسط مکالمه پرید: «اوکیه. مهم نیست. فقط اومدم اینجا عذرخواهی کنم. از دوتاتون.»

مک گفت: «برای چی مثلاً؟ فلوز باید سرزنش بشه خدا لعنتش کنه. مثلاً بهش گفتن از ما دور بمونه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به سمت پنجره رفت، دست‌های پوشیده در دستکش‌اش را محکم دور دسته چترش بسته بود. به انعکاس صورت ایان درون شیشه نگاه کرد و دید که صورتش کاملاً بی‌حرکت و بی‌حس بود.

به نرمی گفت: «تو درست می‌گفتی ایان. باید بازرس رو با یک درگوشی می‌فرستادم پی‌کارش. من این کارو نکردم چون درمورد چیزهایی که به من مربوط نبود کنجکاو بودم. خانم بارینگتون همیشه می‌گفت که کنجکاوی گناه‌آزاردنده‌منه و حق با اون بود. من هیچ‌حقی برای کنجکاوی درمورد تاریخچه خانواده شما نداشتم و به همین دلیل صمیمانه عذرخواهی می‌کنم.»

سایبل نیشخند زد: «چه خوشگل.»

مک از نردبان خود پایین پرید، لباسی را به سمت سایبل پرت کرد، گوش‌اش را گرفت و او را با خود از اتاق بیرون کشید. سایبل فریاد زد و به فرانسوی التماس کرد. کوبیدن در دیوارها را لرزاند، و سپس همه چیز ساکت شد، بث در حالی که سعی می‌کرد حواس خود را جمع کند، نقاشی ناتمام را نگاه کرد. زن داخل نقاشی به کاسه آب جلوی پایش خیره شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

لکه‌های مرطوب نشان می‌داد که او به تازگی از آب خارج شده بود و شال نازکی را روی پشتش گرفته بود طوری که انگار در حال خشک شدن بود.

نقاشی احساسی‌ای بود مانند همانی که ایزابلا به او نشان داده بود اما بٹ به سرعت تفاوتشان را متوجه شد.

خانم داخل عکس بیشتر انگار یک شی بود تا یک شخص، یک گوشت رنگی تپل بی‌جان. فرقی با وان جلوی پایش یا ستون پشت سرش نداشت. زن در تصویر ایزابلا واقعا ایزابلا بود و جان داشت.

مک همسرش را با علاقه نقاشی کرده بود، هر بار که قلم را روی کاغذ گذاشته بود با محبت گذاشته بود و هر سایه‌اش را با دقت کشیده بود. هر زنی می‌توانست برای این نقاشی حمام مدل شود اما فقط ایزابلا می‌توانست زن نقاشی‌های او باشد. بٹ از سمت سه پایه برگشت و با قامتی محکم که ایان بود روبرو شد.

بٹ گفت: «یه هدیه برات خریدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان هنوز هم حرکت نمی‌کرد.

بث کیفش را باز کرد و یک جعبه کوچک بیرون آورد: «وقتی با ایزابلا خرید می‌کردم دیدمش. می‌خواستم داشته باشیش.

ایان همچنان بدون اینکه به طرف خاصی توجه کند به بث نگاه نکرد، سایه شانه‌های پهن او در پنجره کثیف منعکس شد. بث جعبه را روی طاقچه پنجره گذاشت و برگشت. اگر ایان نمی‌خواست با او صحبت کند، کاری از دست بث بر نمی‌آمد. ایان دستش را صاف روی شیشه پنجره فشار داد و همچنان به او نگاه نمی‌کرد.

«چطور میتونی مقصر باشی؟»

بث دامنی را که هنگام بیرون رفتن از آن گیر کرد را، روی زمین انداخت.

«چون اگر دیروز در پارک از صحبت با بازرس فلوز امتناع می‌کردم، هیچوقت اونو نمی‌دید. وقتی به خانه ایزابلا اومد و اون اتهامات وحشتناک رو شروع کرد، باید میدادم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بیرونش بندازن، اما من خیر سرم خیلی کنجکاوَم. هر دو بار می‌خواستم بشنوم چی برای گفتن داره.»

ایان بالاخره چرخید تا با او روبرو شود و هنوز دستش روی پنجره بود: «از من محافظت نکن. اونا همه تلاش میکنن از من محافظت کنن.»

بث به سمت ایان رفت: «من اصلاً چطور میتونم ازت محافظت کنم؟ اشتباه خودم بود که فضولی کردم اما من کاملاً اعتراف میکنم که میخواستم با فلوز صحبت کنم که در مورد تو اطلاعات کسب کنم. حتی دروغاش رو میخواستم بشنوم.»

«اونا دروغ نبودن. ما اونجا بودیم.»

«خب حتی تفاسیر فلوز از حقیقت رو میخواستم بشنوم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با یک دست مشت کرده روی طاقچه گفت: «بهم بگو بهت چی گفت. همه چیزو بگو.»
نگاهش روی لب هایش نشست و منتظر حرف هایش بود.

بث آنچه را که فلوز به او گفته بود، از جمله پیشنهاد ازدواج ناگهانی اش به ایان گفت. او گمانه زنی های فلوز در مورد پدرش را سانسور کرد، چیزی که باید روزی خودش برای ایان توضیح میداد، اما نه حالا وقتش نبود.

وقتی بث به پیشنهاد ازدواج رسید، ایان دوباره به سمت پنجره چرخید: «قبول کردی؟»

«البته که نه. چرا من باید با بازرس فلوز ازدواج کنم؟»

«چون اگر این کارو نکنی نابودت می کنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث خیره نگاه کرد: «بزار تلاششو بکنه. من آدم ضعیفی نیستم که نیاز به قایم شدن داشته باشم. بالاخره یکی دوتا پیرهن توی این زندگی پاره کردم. ثروت اخیرم و آموزه های خانم بارینگتون برای جایگاه من بسیار مفید بوده – من دیگه اون دختر اردوگاه کار یا حتی بیوه کشیش فقیر نیستم. ثروتمندان از دست خیلی چیزا قسر در میرن و این منزجر کننده اس، واقعاً.»

وقتی بعد از حرف زدن نفسش بند آمد، متوجه شد که ایان حتی کلمه ای از حرف هایش را دنبال نکرده است.

«ببخشید. من گاهی اوقات خیلی تند تند حرف میزنم، مخصوصاً زمانی که وراج میشم. خانم بارینگتون اغلب به این ویژگی ام اشاره می کرد.

«و چرا اسم خانم بارینگتون رو به هر مکالمه‌ی لعنتی میکشونی؟»

بث پلک زد. ایان حالا بیشتر شبیه خودش به نظر می‌رسید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نمی‌دونم. فکر می‌کنم تأثیر زیادی روی من داشته. و نظرات زیاد داده بود. نظرات خیلی زیادی.»

ایان جوابی نداد دستش را به لبه پنجره برد و بسته را برداشت، انگشتان محکمش کاغذ کادویش را مچاله کردند. یک جعبه چوبی داخلش بود، آن را باز کرد و به آن خیره شد. سپس یک سنجاق طلایی تخت که تزئینات خطاطی شیکی روی آن نقش بسته بود را بیرون آورد.

بث گفت: «برای دور یقه ات. مطمئنم کلی ارزشون داری ولی فکر کردم خوشگله.»

ایان با وجود اینکه هیچوقت همچین چیزی ندیده بود همان‌طور به آن زل زد.

«دادم پشتشو حاکاکی کنن.»

ایان سنجاق را برگرداند، چشمانش هنگام خواندن نوشته ای که بث مدت‌ها در مغازه درگیر آن شده بود، سوسو می‌زد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

به ایان دوست من.

از طرف ب

ایان گفت: «وصلش کن.»

بث سنجاق را با دستی لرزان از میان پارچه لباسش عبور داد. با لمس بث بدن ایان زیر کتش منقبض شد و انگشتانش را برای لحظه ای روی سینه اش گذاشت.

بث پرسید: «منو می بخشی؟»

«نه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ضربان قلبش تندتر شد: «فکر می‌کنم نباید انتظار زیادی داشته باشم.»

«چیزی برای بخشش وجود نداره.»

ایان دست بٹ را در مشت قدرتمندش گرفت: «فکر می‌کردم بعد از اینکه منو در پارک دیدی، پاریس رو ترک میکنی.»

«اصلاً نمی‌تونم. برادرت هنوز بهم آموزش طراحی نداده.»

اخمی بین ابروهای ایان ظاهر شد. بٹ سریعاً اصلاح کرد: «شوخی کردم.»

اخمش عمیق‌تر شد: «چرا موندی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«می خواستم مطمئن بشم که حق با توه.»

نگاه ایان از مقابل نگاهش گذشت: «دیدى كه.»

بث صورت تقریبا ارغوانی‌اش، نفرین‌های خشن‌اش، دست‌هایش به شکل مشت‌های سخت، برادرش و کرى كه او را مى‌كشاندند به یاد آورد.

«خشمم رو بیشتر اوقات كنار ميزنم ولى وقتى دیدم فلوز لمست كرد بث عصبانیتم مثل يك آتش زبانه كشید.»

«آره میدونم.»

اما بث حرف ایان را تایید نکرد بلکه به یاد چیز دیگری افتاد.

پدر بث در زمان مستی مستعد عصبانیت‌های خشونت‌آمیز بود. بث از دست پدرش فرار میکرد و پشت هر چیزی كه بدن كوچكش را پنهان مى‌كرد پنهان میشد تا اینکه او با عصبانیت از خانه بیرون میرفت. اما در مورد ایان، بث نمى‌خواست فرار كند. شكی

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نداشت که او می توانست به فلوز صدمه بزند، اما از اینکه ایان به او صدمه بزند نمی ترسید، بٹ می دانست که او این کار را نمیکرد بلکه بیشتر می ترسید ایان به خودش صدمه بزند یا اینکه یک پلیس رهگذر تصمیم به دستگیری اش بگیرد.

بٹ گونه اش را به پارچه سفید محکم جلوی پیراهنش تکیه داد: «تو بهم گفتی که ازت محافظت نکنم، اما من نمی‌خوام برات اتفاقی بیفته.»

«نمی‌خوام توهم برای من دروغ بگی.»

صدایش زیر گوشش می پیچید و ضربان قوی قلبش را تحت الشعاع قرار می داد: «هارت برای من دروغ میگه. مک و کم هم برای من دروغ میگن. کری هم همینطور.»

«انگار صرف ضمیر می‌کنی من دروغ میگم؛ تو دروغ میگی؛ اون دروغ میگه، ما دروغ می‌گیم.... دروغ دروغ...»

ایان سکوت کرد و بٹ به بالا نگاه کرد: «من یک شخص خیلی راستگوام، ایان. قول میدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پشت انگشتانش را روی گونه اش کشید. بٹ نیاز دیوانه‌واری به صحبت کردن داشت.
«اون ابرها متراکمن. ممکنه بارون بیاد.»

«خوب. پس برای نقاشی کردن خیلی تاریک میشه و مک اون دختر رومخ رو می‌فرسته
خونه.»

«اون دختره معشوقه مک نیست، نه؟»

« عزیزم، من نمی‌تونم از سوال پرسیدن دست بردارم. مجبور نیستی جواب بدی.»

«نه معشوقه اش نیست.»

«خوب.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث تردید کرد: «خود ما چی...؟ ما معشوقه ایم؟»

«روی سنجاق‌ت نوشته دوستیم.»

«فقط به این دلیل که جلوی مغازه دار اونقدر معذب شدم که نتونستم بدم «تقدیم به عشقم»
رو حکاکی کنه. علاوه بر این، ایزابلا درست در کنارم ایستاده بود.»

ایان برای مدت طولانی ساکت شد و به او نگاه کرد و در عین حال از خیره شدن مستقیم و طولانی به بث اجتناب کرد. بث چشمانش را دید که به این سو و آن سو سوسو می‌زند. ایان بی‌قرار بود و اصلاً نمی‌خواست آرام بگیرد. ایان گفت: «بهت گفتم که نمی‌تونم عاشق بشم. اما تو عاشق شدی.»

قلب بث به تپش افتاد: «عاشق شدم؟»

«عاشق همسرت.»

بسیاری از مردم می‌خواستند در مورد توماس آکرلی صحبت کنند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره عاشقش شدم. من خیلی دوستش داشتم.»

«چطور بود؟»

تن صدایش آنقدر پایین بود که بث به سختی حرفش را شنید: «بهم توضیح بده که دوست داشتن چه حسی داره، بث. می‌خوام بدونم.»

پایان فصل نهم

فصل دهم

ایان منتظر بث ماند که رمز و رازهای دنیا را توضیح دهد و چشم‌های طلایی‌اش در همان حال می‌درخشیدند.

بث گفت: «عشق الهی‌ترین چیزیه که میشه تصور کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نمی‌خوام در مورد الهیات بشنوم. می‌خوام در مورد مادیات بشنوم. عشق مثل هوسه؟»

«بعضی از مردم اینطور فکر می‌کنن.»

«اما تو اینطور فکر نمی‌کنی.»

عرق از پشت بٹ جاری شد، علیرغم اینکه ابرها جلوی گرمای خورشید را گرفته بودند. مشکل ایان مکنزی این بود که سوالات بی‌پاسخ را می‌پرسید و با این حال بٹ باید میدانست که چگونه پاسخ دهد – همه باید می‌دانستند چطور پاسخ دهند. اما نمی‌توانستند، زیرا همه به سادگی می‌دانستند عشق چیست. همه به جز ایان.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

بث به آرامی گفت: «هوس بخشی از عشقه. عشق به بدن یکی دیگه. اما وقتی عاشق میشی عاشق قلب و ذهنش، و همه کارهای احمقانه ای که انجام میده میشی، مهم نیست که چقدر پوچ باشه. وقتی وارد اتاقی که تو داخلش میشه، دنیات روشن میشه و وقتی ازش خارج میشه دوباره دنیات تاریک میشه. میخوای همیشه با عشقت باشی که بتونی صداشو بشنوی و لمسش کنی اما همچنین خوشحالیشو میخوای. شاید خودخواهانه بنظر برسه اما نه کاملاً.»

«من هوس و خواستن حس میکنم. تو به نظرم زیبایی و میخوامت.»

بث گرم شد: «باید بگم، این حرفت برای غرورم خیلی خوبه اما وقتی میگی عشق نمی‌خوای، هیچی احساس نمی‌کنی؟»

«هیچی اصلاً.»

بث آهی کشید: «و همین ایان مکنزی، به همین دلیله که گفتم تو قلبم رو میشکنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نگاهش از پنجره به پاریس پوشیده از ابر منحرف شد: «خواستن کافی نیست؟ خواستنی اونقدر قوی که برای داشتنش هر کاری انجام میدی؟»

«در این لحظه دوست داشتنیه، اما در طولانی مدت، فکر می‌کنم، نه.»

«در تیمارستان، یاد گرفتم که دید کوتاه مدت داشته باشم.»

بث ایان جوان‌تری را تصور کرد، لاغر اندام و با بدنی که هنوز مردانه نبود، سردرگم و تنها. اصطلاح پسر سردرگم او را به یاد دختری می‌انداخت که در پانزده سالگی رها شده بود و شکارچییانی در حال پرسه زدن بودند و منتظر بودند تا شکارش کنند. حتی الان بث با احترام و ثروتی زیاد، هرگز احساس امنیت کامل نمی‌کرد.

بث گفت: «اعتراف می‌کنم که منم یاد گرفتم دید کوتاه مدت داشته باشم.»

ایان انگشتاش را میان انگشتان خودش گرفت و کف دستانشان را به هم فشار داد: «تو خواستن رو احساس می‌کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صورت بٹ گُر گرفت.

«توی اون مهمونی رقص احساسش کردی.»

«البته که حسش کردم. توی اون اتاق دامنمو تا کنار گوشم دادی بالا. چطور میتونستم حسش نکنم؟»

«میخوای دوباره احساسش کنی؟»

هیجان درون بٹ طغیان کرد: «اگه الان متاهل بودم اعتراض میکردم و میگفتم البته که دوباره نمی‌خوام حسش کنم اما حقیقتاً می‌خوام که حسش کنم. خیلی زیاد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خوبه چون میخوام بدنتو ببینم.»

بث آب دهانش را قورت داد: «تا همین جا هم قسمت زیادی شو دیدی.»

ایان لبخند خبیثانه ای زد: «و مورد پسند بود. خوشم میاد بقیه شو ببینم. همین الان.»

بث نگاه گذرای به در انداخت: «مک ممکنه هر لحظه برگرده.»

«تا وقتی ما از اینجا بریم، اون بیرون میمونه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«از کجا میدونی؟»

«مک رو می‌شناسم.»

«پنجره...»

«خیلی بلنده برای اینکه کسی قدش بهش برسه.»

بث باید اعتراف میکرد که ایان بیشتر بهانه هایش را جواب داده و حل کرده بود. می‌دانست که بهانه های دیگری هم داشت اما یادش نمی‌آمد چه بودند.

«و اگه تصمیم بگیرم نخوام انجامش بدم چی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«پس باید صبر کنیم برای یوقت دیگه.»

بث مکث کرد، خیزی میان پاهایش را حس میکرد اما در همان حال میدانست که هیچ چیز او را وادار نمی‌کرد که این اتاق را بدون خوش گذرانی ترک کند. یک خوش گذرانی بسیار زیاد...

بث گفت: «برای باز کردن دکمه ها کمک لازم دارم.»

لباس های بث لایه به لایه از تنش درآمدند تا زیبایی طبیعی اش را نمایان کنند. لباس هایش یک به یک روی مبل استودیو افتادند، شامل: بالاتنه و دامن آبی پررنگ، زیر دامن آبی روشن تر که پارچه ای روشن و مناسب برای تابستان بود. دو زیرپوش ابریشمی، هر دو به رنگ سفید و سپس شکم بندش، تا اینکه بالاخره ایان خودش بند شکم بند را باز کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

مردانگی ایان تحریک شد و او می‌دانست که تا زمانی که بٹ را کاملاً برهنه نبیند، خوشحال نخواهد شد. ایان بند شلوار توری بٹ و سپس دکمه‌های لباس زیرش را باز کرد. لباس‌های ابریشمی اش به زیبایی روی زمین افتادند، بٹ قدمی برداشت و برهنه از لباسها بیرون آمد. به سمت ایان دراز کرد، اما ایان دور شد و بٹ گیج و سردرگم ایستاد.

موهایش به خاطر درآوردن لباس‌هایش به هم ریخته بود، حلقه‌های کوچکی از انبوه فرهایش از بالای سرش بیرون زده بود. بازوانش نرم و گرد بود، ران‌هایش هم همینطور. کمرش به دلیل سال‌ها پوشیدن شکم‌بند فرو رفته بود.

باسنش قوس زیبایی داشت و صاف و سفت بود. وقتی ایان دامنش را در اتاق مجلل مراسم رقص بلند کرده بود، موهای بهشتش را تیره دیده بود، اما حالا که در نور روز آن را میدید بسیار زیباتر بود.

بٹ زیر نگاه دقیق ایان سرخ شد و دستانش را روی سینه‌هایش جمع کرد. ایان به پشتی صندلی تکیه داد و از زیبایی او غرق شد: «لازم نیست از من پنهان بشی.»

بٹ مکثی کرد، سپس کمی خندید و با دستانش که در دو طرف دراز کرد به دور خود چرخید. او خیلی زیبا بود، با فرهای موهایش که به هر طرف بلند شده بودند، دهانش می‌خندید و چشمان آبی اش در نور محو شده خورشید برق می‌زد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ابر‌ها غلیظ شدند و باران شروع به باریدن کرد، اما روشنایی داخل اتاق کاهش نیافت.

بث دوباره خندید و پرسید: «زندگی چقدر عجیبه؟»

خودش پاسخ داد: «یک لحظه یک خدمتکار درپیت بدون پولی، لحظه‌ی دیگه یه هنرمند ثروتمند با زندگی غیر عادی توی پاریس هستی. یک لحظه یک برده و زیر دستی و لحظه دیگه در حال خریدن هدیه برای معشوقه‌تی.»

کلمات بث مانند آب روی ایان لغزید. ایان تمام کلمات را با ترتیب دقیقش به یاد آورد اما او هیچوقت بهتر از الان آنها را نمی‌فهمید.

بث پارچه‌ای که ساییل انداخته بود را بلند کرد و آن را دور خودش پیچید. چین‌های توری پارچه روی باسن و سینه‌هایش را گرفتند اما پارچه اصلاً او را نپوشاند. او با خنده چرخید و چرخید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی دور خودش می‌چرخید ایان پارچه را چنگ زد و ازش استفاده کرد تا بٹ را به سمت خودش بکشد. بٹ در آغوشش افتاد و هنوز می‌خندید. بوسه‌ی اول ایان لب‌هایش را از هم باز کرد، خنده‌اش را متوقف و ذوبش کرد.

بٹ ایان را در بدترین حالتش دیده بود اما با این حال به اینجا آمده بود، عذرخواهی بلغور کرده بود و برایش هدیه خریده بود. ایان درخشش سنجاق طلای روی سینه‌اش را دید و قلبش زیر آن گرم شد.

قسمت‌های دیگر بدنش نیز بسیار گرم بود. او بٹ را روی خود بلند کرد و بدن نرم و برهنه‌اش را در آغوشش دوست داشت. اگر او یک فاحشه بود، ایان از همین الان او را روی صندلی می‌خواباند و بدون هیچ حرفی او را می‌کرد. اما ممکن بود شوهر بٹ ممکن لذت سکس را به او آموخته باشد و او هیچ چیز از لقاح خام فاحشه‌ها نمی‌دانست.

بٹ با اعتماد زیادی به او لبخند زد مانند گلی که تازه شکفته شده. اعتماد شکننده بٹ در دستان ایان بود. او غر زده بود که نمیخواهد ازش حفاظت شود اما غریزه حفاظت در وجود خودش بسیار قوی بود. بٹ در دنیا خیلی تنها بود، بسیار آسیب‌پذیر و خودش هم حتی متوجه نبود.

ایان دستش را روی بدن گرمش کشید، می‌خواست او را در آغوش جمع کند و هیچوقت رهايش نکند. فکر به افتادن هر اتفاقی برای بٹ، فکر پیشنهاد مردان به او افکار ایان را زخمی میکرد و دیوانه‌اش میکرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان گفت: «منو ببوس.»

بث در دهان ایان لبخند زد. دست هایش را دورش حلقه کرد و حالا پارچه توری دورش به دور گردن ایان آمده بود. بث مزه عسل گرم میداد، بسیار شیرین.

چیزی در عمق وجود ایان پاسخ داد. ایان خواستن را شناسایی کرد اما نه...! چیزی بیشتر از خواستن شناسایی کرد. ایان زانوی قوی اش را میان پاهای بث فرو کرد و درحالی که می‌بوسیدش جلوی کشید. باسنش را گرفت، و بث با اطمینان به رانش فشار آورد. ایان کمی مشتتش را باز کرد و اجازه داد بث در برابر ران به سفتی سنگش تکان بخورد. بث غافلگیر به نظر میرسید و ناله ای بسیار شیرین سر داد.

ایان دستتش را به آرامی روی باسنش گذاشت، در برابر مردانگی محکم اش او را بالا و پایین کرد و به او آموزش داد چطور به خودش لذت بدهد. رایحه و شیرین و هیجان انگیزش ایان را در بر گرفت. ایان دوباره بث را بوسید و اجازه داد بث همراه با حس عجیب کشیده شدن بهشتش روی شلوارش به خودش لذت بدهد. بث روی ایان جلو عقب رفت، نفسش گرم تر، گونه هایش صورتی و خیس عرق شده بود. ایان متوجه شد که بث

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هیچوقت خودش را ارضا نکرده بوده و این تجربه برایش جدید، حیرت انگیز و لذت بخش بود. سر بٹ به عقب خم شد و چشم هایش بسته شدند. فرهای موهایش روی گردنش افتاده بود و لب هایش از هوس از هم باز شده بودند.

بٹ زمزمه کرد: «ایان چطور انقدر خوب بلدی که...؟ اووووم خودت میدونی منظورم چیه.»

ایان می‌دانست چکار کند چون بدن بٹ خودش به او می‌گفت چه کند. ایان وقتی بدن زنی تحت لمسش تحریک میشد و لذت میبرد خیلی لذت می‌برد، مانند تجربه الان بٹ که چشم هایش از لذت خمار شده بودند. زنان وقتی ارضا میشدند زیباتر از هر وقتی بودند. ایان رایحه بدن زنان را، مزه شان، صدای ناله های زیبایشان و گرمای بدنشان زیر دستش را دوست داشت.

این به این معنی بود که ایان می‌توانست درحالی که کامل لباس پوشیده بود در استودیو مک بایستد و بٹ را از لذت دیوانه کند. او از این قدرت خوشش می‌آمد، از اینکه ببیند چشم های بٹ گشاد شوند و بشنود که جیغ هایش به گریه های دیوانه وار از سر لذت تبدیل شوند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ایان یک فر موی روی پیشانی بٹ را بین لب هایش گرفت، او بٹ را به هر روش ممکن می‌خواست اما او از اغوا کردن آرام آرامش لذت میبرد، دوست داشت هر دفعه اجازه بدهد بٹ فقط یکبار مزه اش را بجشد و نگاهش کند که یاد میگیرد او را بخواند. یک شب ایان او را تصاحب میکرد. تا آن موقع بٹ آنقدر تشنه اش میشد که تا ابد او را متعلق به خود میکرد. ایان طبق اعتراف خودش عشق را نمی‌فهمید اما می‌دانست داشتن بٹ در زندگی اش چیزی بود که ارزش تلاش کردن را داشت.

اولین باری که پیشنهاد ازدواج داد بٹ نه گفت. او به روش معقول خود توضیح داده بود که تمایلی به ازدواج ندارد. اما ایان نظرش را عوض خواهد کرد. ایان مکنزی یاد گرفته بود که در رسیدن به آنچه واقعاً می‌خواست خوب باشد.

فریادهای بٹ در برابر سقف بلند استودیو اکو شد. بٹ صورت ایان را بین دو دستش گرفت و محکم بوسیدش. او زمزمه کرد: «ممنون، ایان.»

ایان انگشتانش را در باسنش او فرو برد و بوسه را پاسخ داد و در حالی که ارگاسمش چکه میکرد، طعم او را چشید. بٹ در اتاق کوچک و مجلل بالای مهمانی رقص از او تشکر کرده بود، با این حال این بٹ بود که هیولای درون او را ساکت نگه میداشت و ایان باید از او تشکر میکرد که این آرامش را به او بخشیده بود، حتی برای چند لحظه گرانبها.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چند روز بعد بث در دفترچه خاطرات خود نوشت: «من به یه زن واقعاً بدجنس تبدیل شدم. هر روز مشتاقانه منتظرم ببینم که ایان چه شیطنتی برنامه ریزی کرده باهم انجام بدیم. دیروز ایان من و ایزابلا رو به دروانت (Drouant's)، اون رستوران جدید بسیار شیک، همراهی کرد، همون رستورانی که همه میرن تا ببینن کی اونجاست و با چه کسی. ایان در جمع خیلی صحبت نمی‌کنه و اصلاً اهمیتی نمی‌ده که من و ایزابلا مثل زاغی‌ها یا بدتر غیبت می‌کنیم – ایزابلا همه چیزهایی که می‌بینه به من میگه، و من با لذت زیاد کاملاً گوش می‌کنم. ایان در تمام مدت غذا خوردن دستم رو زیر میز نگه داشت. ایزابلا می‌دونست - البته که می‌دونست. به نظر می‌رسه ایزابلا کاملاً از توجه ایان به من مسحور شده اما اگر می‌دونست که ایان چطور دستم رو گرفته بود، ممکن بود اونقدرها هم خوش طبع نباشه.

ایان کاری به این سادگی که دست یک زن رو بگیره نمیتونه انجام بده. اون شست شو به سمت بالای مچ دستم و زیر دست کش ام حرکت میداده و نقاطی رو پیدا می‌کنه که لمسش گرمای شدیدی رو در وجودم پخش می‌کنه. با انگشتان نرمش داخل کف دستم رو نوازش می‌کنه و بعد انگشتاش رو از میان انگشتانم میکشه و محکم نگه می‌داره، طوری که انگار بهم یاد میده دستای من به دستای خودش متعلقه. با آرامش غذای سول مانیر اش رو (Sole meuniere) یا هر معجون عجیب و غریبی که ایزابلا اصرار داره امتحان کنیم رو میخوره، و یک کلمه هم حرف نمیزنه. من و ایان معشوقه هم هستیم – چقدر برام عجیبه کلمه «معشوقه» رو بنویسم. و با این حال می‌نویسمش. با وجود اینکه می‌نویسم معشوقه هم هستیم، ما تا حالا یک سکس کامل نداشتیم نه به اون شکلی که توی تخت زن و شوهرها اتفاق میفته. توی استودیو مک فکر کردم لباس هاشو درمیاره و بلاخره همونجا روی کاناپه انجامش میدیم اما این کارو نکرد. درحالی که من لخت مادرزاد دربرابرش بودم اون حتی یک ذره لباسش رو باز نکرد، حتی یقه شو شل نکرد. کاملاً ناامید کننده. هرچند احساس پوست برهنه ام در برابر پارچه گتش احساس عجیب اما خوشایندی داشت. هیچوقت خودم رو اینقدر خراب ندیده بودم، اما این باعث می‌شد که احساس شیطننت و بی‌پروایی کنم. توی اون اتاق هر کاری از دستم برمیومد، هر کاری که اون می‌خواست، اما ایان با جدیت به من پیشنهاد داد لباس بپوشم و قبل از اینکه ایزابلا نگران بشه که کجام برم خونه. این کارو کردم، اما مدلی که قبل از رفتن منو بوسید، خبر ماجراهای بیشتری رو در آینده می‌داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و خدا میدونه، من امروز ماجراجویی داشتم...»

بث در نوشتن مکث کرد تا به صدای باران که خودش را به پنجره‌ها می‌کوبید، گوش دهد. پاریس برای تعدادی طوفان تابستانی حاضر شده بود، باران و باد بی‌پایان در شهر می‌وزید و پیاده‌روی صبحگاهی بث و بازار گردی اش با ایزابلا را خراب کرده بود.

ایان گفته بود که امروز من و ایزابلا را به دور دور در پارک خواهد برد و در ساعت مقرر به محل قرار رسید. ایزابلا یک نگاه به آسمان ابری خاکستری به رنگ سنگ انداخت و قاطعانه از این کار امتناع کرد. او گفت: «اگر خیلی هوای تازه می‌خواه تو و ایان میتونین بدون من برین.»

ایان به نظر نمی‌رسید خیلی از این موضوع ناراحت شده باشد، پس خودم را درحالی یافتم که تنها با ایان داخل کالسکه نشسته بودم. آیا ایزابلا یکم زیادی به آب و هوا اهمیت داده بود؟؟ و الکی دستش را به سرش فشار داده و گفته بود که می‌گرنش عود کرده؟؟ انگار می‌خواست من راحت تر باشم یا شاید ایان را به خواستگاری مشتاق کند؟ اما من و ایان انسان های بالغی هستیم، ایزابلا بهم گفته بود که ایان بیست و هفت ساله اس که به این معنیست او ۲ سال از من جوانتر است. من یک دختر بچه باکره نیستم که پشت لباس مادرش قایم میشود و او هم یک نوجوان شیطان نیست. ما صرفاً یک بیوه و یک مرد مجرد هم سن و سال هستیم که از بودن با هم لذت می‌بریم. وقتی کالسکه شروع به حرکت به دور پارک در سرعت تقریباً زیادی کرد با صراحت گفتم که از حس لباس هایش در برابر بدن برهنه ام در استودیو ایان لذت بردم. او همان لبخند گرم و ذوب کننده اش را زد و گفت که اگر چنین حسی را دوست داشتم، می‌توانم شلوارم را پایین بکشم و با باسن برهنه روی بغلش بنشینم. این فکر فوراً تحریک ام کرد و ایان آن را فهمید، لعنت بهش. من معتقدم که او از تحریک کردن من لذت می‌برد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اما این کار را نکردم، زیرا می‌توانستم تصور کنم کالسکه تصادف کند و من برهنه با شلوارم روی مچ پایم این طرف و آن طرف بروم. پاریس مکان راحت‌تری نسبت به لندن بود، اما فکر می‌کنم حتی اینجا هم همچین رسوایی به سادگی فراموش نمیشود. ایان به ترس من خندید و گفت تازه قسمت زیادی از خوش‌گذرانی وقتی است که نزدیک است گیر بیفتی. من با ذکر این نکته مخالفت کردم که او تمام بدن من را برهنه دیده و من حتی یک ذره از او را ندیدم. پس در جواب پرسید که چه قسمتی را در نظر داشتم.

البته که می‌خواستم تمامش را ببینم. احساس عضله سفتش در زیر کت و شلوارش نشان می‌دهد که بدن خوش‌تراشی دارد، و فکر دیدن هر قسمت از آن من را سرشار از هیجان می‌کند. متأسفانه ما در یک کالسکه متحرک بودیم، و اینکه ایان تمام لباس‌هایش را درآورد و دوباره بپوشد عملی نبود. او به من گفت که می‌توانم هر چیزی را که بخواهم ببینم، اما باید آن قسمت از لباس‌اش را خودم باز کنم. ایان که بی‌پروا تر از من بود، خودش را در اختیارم گذاشت، دست کشیدم و شروع به باز کردن شلوارش کردم.

ایان عقب نشست و به من اجازه داد کارم را انجام دهم، چشمانش نیمه بسته بود و فقط شکافی از چشمان طلایی‌اش مشخص بود. او پاهایش را باز کرد اما از کمک به من امتناع کرد. اذیت شدم، زیرا لباس‌های مردانه بدقلق هستند. نمی‌دانستم چطور بازش کنم. مجبور شدم چندین دکمه باز کنم و چند تکه پارچه را جابه‌جا کنم تا سرانجام آنچه را که می‌خواستم پیدا کنم.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی بالاخره موفق شدم، ایان از خنده می‌لرزید، بالاخره قسمتی از بدنش را میبینم که دلیل شرارت‌های زیادی است. وقتی دستم را دور مردانگی‌اش حلقه کردم و جلوتر کشیدمش از گفتن اینکه که هیچ احساس شرمساری یا کمرویی نکردم، خوشحال هستم.

مردانگی‌اش صاف، تیره و بسیار خوش‌فرم بود و در کالسکه سرد بسیار گرم بود. نوک کلفتی داشت، به شکل کلاهکی که درمیان‌ش شکافی داشت. نوک انگشتم را روی شکافش کشیدم و ایان ناله‌ای پر از عطش سرداد. وقتی متوجه شدم از این کار لذت می‌برد با حرکات دایره‌ای شکلی شستم را دورش کشیدم تا وقتی دوباره ناله‌ای کرد. با مردانگی‌اش بازی می‌کردم و از احساس قدرتی که بهم دست میداد لذت می‌بردم. با تکنیک‌های متفاوتی ادامه دادم، مردانگی‌اش را در مشت‌م گرفتم و دستم را تا کلاهک سرش بابا و پایین می‌کردم. ایان دستش را روی صورتش گذاشت و دست دیگرش را محکم دور من حلقه کرد. گونه‌ام را روی سینه‌اش گذاشته و به بازی کردن با مردانگی‌اش ادامه دادم. بعد از مدتی بیشتر می‌خواستم. کالسکه به نرمی حرکت میکرد بنابراین من از روی صندلی به روی زانوهایم سر خوردم. کمی به چشمانش نگاه کردم. از نگاه کردن به هر قسمت از او لذت می‌بردم. بعد خم شدم و آن را در دهانم گرفتم. ایان جوری پرید که انگار او را نیش زده بودم. ترسیدم به او صدمه زده باشم، اما وقتی سعی کردم عقب نشینی کنم، انگشتانش را لای موهایم فرو کرد و دوباره مرا به سمت خودش کشید.

هیچوقت قبلاً مردانگی یک مرد را مزه نکرده یا لیس نزده بودم پس داشتم آزمایش می‌کردم چطور است. کمی شور بود اما از مزه لب‌هایش متفاوت بود. متعجب بودم که آیا می‌توانم گاز عاشقانه بگیرم یا نه و وقتی شروع به تلاش کردم، با صدای بلند ناله کرد. پاهایش را بیشتر از هم باز کرد و در چکمه‌هایش خم کرد. شنیدم که اسمم را زمزمه کرد، اما نتوانستم جوابی بدهم، چون دهانم از او پر شده بود. نمی‌توانستم یک گاز عاشقانه بسیار خوب

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

بگیرم، اگرچه کلی تلاش کردم. وقتی بالاخره تسلیم شدم، دهانم را روی درازی اش فشار دادم و تا گلو بردم، انگار می‌خواستم کاملاً قورتش دهم. این فکر مرا هیجان زده کرد. می‌خواستم او را ببلم. نمی‌توانستم این میل را بفهمم، اما تا جایی که جا داشت آن را داخل دهانم بردم.

می‌دانستم که لذت میبرد و پاهایش را دور کمرم حلقه کرد و آه و ناله میکرد. از فرط لذت خودش را روی صندلی بالا می‌کشید و از اینکه می‌توانستم اینطور اذیتش کنم، خوشحال بودم، همانطور که او من را اذیت کرده بود. حالا می‌دانستم چگونه به او چنان لذتی بدهم که سرجایش بند نشود.

دستم را بین پاهای بازش فرو بردم تا سفتی تخم‌هایش را حس کنم و با حرکت دادن آنها به آرامی در کف دستم سرگرم شدم. احساس کردم لرزید، نبض مردانگی اش را احساس کردم و ناگهان ناله بلندی سر داد و دهنم را پر از آبش کرد. متعجب بودم و تقریباً کنار کشیدم اما ضربان قلبم شدت گرفت و تصمیم گرفتم بی‌حرکت بمانم. ایان مزه یک گاز کوچک از خامه میداد و اصلاً مزه بدی نبود. وقتی مردانگی اش را از دهانم بیرون کشیدم زبانش را به دور لب‌هایم کشیدم و آبش را قورت دادم. خوشحال بودم که قسمتی از آبش را خورده بودم. ایان بدون اینکه زحمت دوباره بستن شلوارش را به خودش بدهد من را روی صندلی کشید. علی‌رغم کاری که الان کرده بودم محکم لبم را بوسید، طوری که انگار می‌خواست بداند لب‌هایم الان چه طعمی دارد، به من نگاه کرد و هیچ چیزی نگفت اما چنگی که بهم زده بود شل شد. دیدم که تلاش میکرد در چشم‌هایم خیره شود و هر بار مدت کوتاهی فقط نگاه میکرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بالاخره کمی غرید و مرا در آغوشش گرفت. همانطور بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد و بوسید تا اینکه سرعت کالسکه دوباره جلوی خانه ایزابلا کند شد. ایان از داخل آمدن خودداری کرد، که من متوجه دلیلش بودم.

و البته دوباره شلوارش را بسته بود. انتظار داشتم کمی خداحافظی کند، و اطلاع دهد که چه زمانی ممکن است دوباره همدیگر را ببینیم و به سرگرمی ممنوعه خود ادامه دهیم، اما او سکوت کرد. با این حال، به سختی نفس می‌کشید، و فکر می‌کنم به این دلیل بود که فرصتی برای جمع و جور کردن خود نداشته بود. ایزابلا بدون کوچکترین اثری از سردردی که قبل از رفتن من به آن مبتلا شده بود، سلام کرد.

در واقع خانوم جوان مارو فریب داده، تندتند به طبقه بالا رفته و لباس پوشیده تا در مراسم شرکت کند، حتی اگر باران یک ذره هم کم نشده باشد. من با او نرفتم، زیرا ایان ما را همراهی نمی‌کرد، و نمی‌توانستم لذتی را تصور کنم که با آنچه در کالسکه در بسته ایان در این روز بارانی تجربه کرده بودم، رقابت کند.

...

اتاق هتل گرم و خوشایند بود، علی‌رغم اینکه پنجره باز بود تا نسیم تابستانی وارد شود. سوئیت مجهز به پنکه ای بود که به آرامی بالای سر می‌چرخید و با گاز فشرده حرکت می‌کرد. اما با اینکه پنکه به خوبی کار میکرد هیچ تاثیری برای حرکت دادن هوای ساکن ایتالیا انجام نداد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«یکی دیگه هست سرورم.»

پیشخدمت لاغر دوک کیل مورگان روزنامه ای را روی حجم زیاد کاغذهای روی میز دوک گذاشته بود.

هارت صفحه ای را که ویلفرد (Wilfred) برایش باز و تا کرده بود اسکن کرد، اما داستان مربوطه واضح بود. یک طرح در یک روزنامه اجتماعی بود که ایان مکنزی را در کنار یک زن جوان دوست داشتنی با موهای تیره در یک تئاتر شلوغ به تصویر می کشید. پشت سر زن جوان، زن برادرش ایزابلا، جلب توجه میکرد. کلمات با فونت بزرگ، با تاکید زیاد، به فرانسوی به چشم می خورد:

معشوقه ای جدید برای برادر دوک؟؟؟

وارث مرموز انگلیسی خانم آکرلی همراه با خانم ایزابلا و برادر شوهرش در لا بون فم (La bonne Femme به فرانسوی بانوی خوب) جدی‌ترین و جنجالی‌ترین کمدی موزیکال که در پاریس افتتاح شده. خانم آکرلی خیلی خیلی شیطان!!!!

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت غرید: «این زن کدوم شیطانیه؟»

هارت هیچوقت در مورد او چیزی نشنیده و هیچوقت او را ندیده بود.

ویلفرد با صدای خش دار خود گفت: «لرد ایان بسیار ثروتمنده، سرورم. شاید زنه به دنبال دو برابر کردن سرمایه شه.»

«این اصلا شوخی نیست ویلفرد.»

هارت قلم را در دستش خم کرد تا این که ابزار باریک شکست و جوهر روی روزنامه پاشیده شد.

«البته که نه، سرورم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«لعنت بهش، ایزابلا چه بازی داره می‌کنه؟»

«فکر میکنین ایزابلا نقشی توی این داستان داره، سرورم؟»

«شک ندارم. لعنت بهش.»

«خب این خطره؟»

وقتی هارت به ویلفرد زل زد، ویلفرد سرخ شد: «ارباب منظورم اینکه اگر بانو ایزابلا این خانوم آکرلی رو دوست داره و تاییدشون میکنه شاید خانوم خوبیه؟ اگر برادرتون لرد ایان از بودن با ایشون لذت میبره.... خب ایشون سن و سال سر و سامون گرفتن رو داره.»

هارت بدون حرکت به او نگاه کرد تا اینکه ویلفرد ساکت شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ویلفرد تو ده سال برای من کار کردی. تو ایان رو میشناسی و میدونی چه کاری از دستش برمیاد.»

«بله ارباب.»

«ایزابلا از بعضی حقایق آگاه نیست. تو هم نیستی.»

«بله، ارباب.»

«وقتی میگم ایان باید از این زن، هر که هست، دور نگه داشته بشه، بهم اعتماد کن.»

هارت در نقاشی، صورت گرد و زیبا و فرهای تیره بالای سر زن را نگاه کرد. او بی گناه و بی ضرر به نظر می رسید، اما هارت بهتر از هرکسی می دانست که چقدر نگاه ها می تواند فریب دهد. این پنجمین باری بود که یک روزنامه پاریسی انتخاب می کرد یک خبر جنجالی در مورد ایان و خانم آکرلی چاپ کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نیتش هر چه که هست. نمیتونه خوب باشه.»

«نه، ارباب.»

«ویلفرد، همیشه یک چمدان جمع شده داشته باش. می‌خوام هر لحظه که لازم شد بتونم برم.»

«البته، بزرگوار. روزنامه رو از بین ببرم؟»

«نه هنوز.»

هارت دستش را روی آن گذاشت: «هنوز نه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ویلفرد تعظیم کرد و او را ترک کرد. هارت دوباره تصویر را نگاه کرد و به حالتی توجه کرد که ایان نیمه چرخیده بود تا به خانم آکرلی نگاه کند.

یک هنرمند، بله، اما احتمالاً دور از انتظار نبوده. خانم آکرلی باید تا به حال گذشته ایان، عجایبش، سردردها و کابوس هایش را بداند.

آخری بستگی به این داشت که آیا هنوز به رختخوابش رفته است یا خیر. هارت مشت هایش را گره کرد و روی روزنامه گذاشت. ایان حتی قرار نبود در پاریس باشد. ایان قرار بود در لندن بماند و زمانی که هارت کارش را در قاره به پایان رساند به اسکاتلند برگردد. هیچ اشاره ای به بازدید ایان از مک یا ایزابلا در پاریس نشده بود.

هارت روی نقاشی خانم آکرلی خندان دست کشید و گفت: «من نمیدونم تو کی هستی. اما پاتو از گلیمت درازتر کردی.»

هارت به آرامی کاغذ را در مشتش مچاله کرد و پاره پوره اش کرد.

...

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در هفته میان کالسکه رانی هیجان انگیز ایان با بث و قرار بعدی برنامه ریزی شده شان هیچ اثری از بازرس فلوز نبود. او کری را فرستاد دنبالش بگردد اما کری هم نتوانست پیدایش کند. کری گفت: «ممکنه دست از پا درازتر به خونه فرار کرده باشه.»

ایان اینطور فکر نمی‌کرد. بازرس فلوز حيله گر و باهوش بود و او چون ایان او را تهدید کرده بود فرار نمی‌کرد. اگر او واقعا به لندن بازگشته باشد باید دلیل خوبی داشته باشد. ایان آرزو داشت بفهمد فلوز چه نقشه ای داشت.

ایزابلا از ایان خواست تا او و بث را در یک گردش در روز چهارشنبه همراهی کند و اگرچه طوفان تابستانی دیگری برای خیس کردن پاریس آمده بود، ایزابلا هنوز بر رفتن پافشاری کرده بود.

هنگامی که سه نفری در برابر یک ساختمان معمولی در حاشیه مونت مارتر از کالسکه پیاده شدند، ایزابلا به بث گفت: «اینجا لانه شرارته. عزیزم. عاشقش میشی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان قبلاً با مک اینجا بوده، اما ورود به آنجا با دست بٹ که دور بازویش حلقه شده، بسیار رضایت بخش تر بود.

او امشب لباس تافته قرمز تیره پوشیده بود با گل رز روی سینه هایش. هر چیزی که بٹ می پوشید به نوعی برق می زد. ایان دست او را محکم در خم بازویش نگه داشت و وقتی بٹ سعی کرد جدا شود، او را رها نکرد. او خوشحال بود که ایزابلا به اندازه کافی عاقل بوده که از ایان بخواهد آنها را همراهی کند، زیرا اگر بٹ به تنهایی در این مکان میماند ایان خودش را نفرین میکرد.

بٹ پرسید: «لانه شرارت؟»

و اطراف مغازه غبارآلود و تاریکی را که وارد شدند، نگاه کرد: «معتقدم کسی سر کارت گذاشته.»

ایزابلا خندید: «از این طرف عزیزم. این یه راز مرده اس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا داخل مغازه راه را به سمت یک در بدون علامت در پشت هدایت کرد. نور و سروصدا و بوی ناخوشایند دود سیگار و عطر از پلکان فرش شده می‌آمد. ایان در حالی که بٹ او را به سمت پایین پله ها میکشید، با خودش فکر کرد: «مکانی نه چندان مخفی.»

پلیس پاریس از این لانه قمار غیرقانونی آگاه بود اما از آنها رشوه میگرفت که کاری نداشته باشد.

پاریسی‌های ثروتمند وقتی فکر می‌کردند که موفق شده اند از چیزی فرار کنند، مثل بچه‌های شیطان هیجان‌زده میشدند. پلکان آنها را به قصری پر زرق و برق کشاند. طول اتاق به اندازه چندین خانه در طبقه بالا بود و لوسترهای کریستالی روی سقف دیده میشدند. یک فرش قرمز پررنگ کف را پوشانده بود و دیوارها با چوب گردو پوشانده شده بودند.

مردم دور میزها می چرخیدند، حرف می زدند، می خندیدند، فریاد می زدند و ناله می کردند. صدای کلیک تاس، بر زدن کارت ها و صدای چرخ رولت (یک اسباب چرخان مورد استفاده قمار) بالای میزها به گوش میرسید. افراد زیادی اطراف ایان به هم چسبیده بودند و تحت فشار قرار داشتند. ایان این را دوست نداشت. آنها او را له کردند، به او خیره شدند، همزمان با هم صحبت کردند تا اینکه او دیگر نمی‌شنید چه می گویند. او نیاز داشت مانند پیچ های درخت تاک در میان مردم پیچ بخورد و فرار کند و به دنبال نزدیکترین راه فرار به اطراف نگاه کرد.

بٹ نگاهی به او انداخت: «ایان؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

عطر ضعیفی از بٹ به مشامش میرسید. فرهای بالای سرش هم سطح با بینی اش بود. ایان می‌توانست صورتش را در موهایش فرو کند و او را ببوسد. او مجبور به دویدن نبود.

دستش روی دست بٹ محکم شد و گفت: «من از شلوغی خوشم نمیاد.»

«میدونم میخوای بریم؟»

ایزابلا گفت: «هنوز نه.»

با چشم‌های درخشانش به آنها نگاه کرد و روبروی یک میز رولت ایستاد. جنس برنج چرخ در حین چرخش برق می‌درخشید و پایه‌های چوبی آن به زیبایی منبت کاری شده بودند.

انبوهی از چیپ‌ها (پول‌های پلاستیکی مخصوص بازی) روی میز سبز قرار داشتند. ایان توپ را تماشا کرد که دور چرخ در جهت مخالف چرخید. چرخ‌های رولت دقیقاً متعادل بودند و روی پایه‌هایشان شناور بودند. ایان می‌خواست توپ را بگیرد و چرخ را دوباره

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

راه اندازی کند تا بشمارد که قبل از اینکه اصطکاک چیره شود توپ چند بار می تواند بچرخد.

چرخ کند شد. ایان به دقت خیره شد و پیش بینی کرد که چند دور قبل از افتادن توپ باقی مانده است. او پیش بینی کرد پانزده یا بیست دور. توپ روی ردیف دوتایی چرخ رقصید تا اینکه بالاخره متوقف شد.

بانویی که لباس های کمی به تن داشت، پشت میز اعلام کرد: پانزده قرمز،
Rougequinze (به فرانسوی).»

نالاه و آه بلند شد. صندوق دار چپ ها را به سمت خودش کشید، دست برنده ها به سمت میز دراز میشد تا چپ بردارند و بازنده ها کنار می کشیدن تا برای دور بعد حاضر شوند.

ایزابلا آهی کشید: «من عاشق رولتم، که توی فرانسه ممنوعه، اما اگر بدونی کجا باید دنبالش بگردی، میتونی پیداش کنی و از زحمت سفر در مسیر مونت کارلو جلوگیری کنی پولتو بهم بده و به مارکر (Marker یک جور نشانگر مخصوص بازی) برات تغییرش میدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با قیافه ای پر از سوال به ایان نگاه کرد. ایان سرش را تکان داد. فشار از گلویش کم شده بود و راحت تر نفس می کشید. ایزابلا مارکرها را به دست بث داد و بث دستش را به روی یکی از اعداد گذاشت.

ایان سریع گفت: «اونجا نه.»

«مگه مهمه؟»

الماس ها روی میچ دستکش بث می درخشید. ایان مارکرها را از او گرفت و یکی را روی خطوط بین چهار عدد گذاشت: «اینجا شانس بهتره.»

بث پر از شک به نظر می رسید، اما دستش را به لبه میز کشید. صندوق دار چرخ را چرخاند و ماهیچه های شانه های برهنه اش تکان میخوردند. چرخ چرخید، چشمان همه به آن دوخته شد. توپ در حرکت فریبنده ای چرخید تا اینکه به آرامی در شکاف خود با صدای کلیکی ایستاد.

به فرانسوی گفت: «Noir dix-neuf به معنی نوزده مشکی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بت با ناامیدی روی میز کوبید، در حالی که صندوق دار چیپ های روی میز را جمع می‌کرد.

ایان گفت: «دوباره همین.»

«اما من باختم.»

«بازم همین.»

«امیدوارم که بدونی چیکار می‌کنی، ایان.»

او با اطاعت مارکر خود را در همان مکان گذاشت. چرخ چرخید، توپ پایین افتاد: «قرمز بیست و یک. (Rouge vingt et un).»

بث جیغ کشید و از پیروزی کمی بالا و پایین پرید. صندوق دار انبوهی از چیپ ها را روی شماره بث فشار داد: «من بردم. دوباره این کارو انجام بدم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دست بزرگش را دراز کرد و جایزه بٹ را به دستش داد: «رولت یک بازی احمقانه اس. با من بیا.»

ایزابلا پوزخندی به آنها زد و دستش را دراز کرد تا مارکر خود را در جایی که مارکر بٹ بود قرار دهد. «بازی سرگرم کننده ایه، اینطور نیست؟ خیلی خوش شانسی عزیزم می دونستم که شانست خوبه.»

خندید و دوباره میز را چرخاند.

ایان در حالی که به سمت میز بلندی حرکت می‌کردند، دست بٹ را در دستش نگه داشت، جایی که مردی خوش رو تاس هایی را تکان داد. شرط‌بندان بالای میز فریاد می‌زدند و تشویق می‌کردند و چهره آقای خوش رو از عرق می‌درخشید. خانمی که لباس مجلل پوشیده بود کنارش به بازویش آویزان شده و با هیجان بالا پایین پرید. بٹ زمزمه کرد: «اون پرتابشو خراب می‌کنه.»

ایان زمزمه کرد: «اگر استخدام اینجا باشه، ممکنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«این تقلب نیست؟»

ایان شانه بالا انداخت: «اینم خطر ورود به چنین مکان هاییه.»

«ایزابلا خیلی مشتاق به نظر می رسید.»

«اون خطر رو دوست داره.»

بعد از همه این ها، او با مک ازدواج کرده بود.

بث پرسید: «شرط بندی کنم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بازی هزرد (Hazard) احتمالات زیادی داشت، تاس ترکیب های بسیار متفاوتی داشت. پیش بینی کردن اینکه کدام ترکیب می آمد یا منتظر یک پرتاب دقیق ماندن برای ایان بیهوده به نظر می رسید. این ریسک برای مردم هیجان انگیز بود که ایان را گیج میکرد. چشمان بٹ درحالی که منتظر پرتاب آقا بود، درخشید.

«چه شرطی ببندم؟»

ایان انگشت شصتش را روی پیشانی اش کشید درحالی که اعداد با الگوی ریاضی درون ذهنش شناور بودند.

او با اشاره به مربع های روی میز گفت: «اینجا و اینجا.»

مرد نهایتاً تاس را پرتاب کرد و عدد روی تاس را خواند، «ده تاس». بعد دوباره پرتاب کرد. وقتی تاس دوازده شد، همه غر زدند.

بٹ ناامیدانه گفت: «من باختم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو بردی.»

ایان چیپ ها را جمع کرد: «تو شرط بستى كه پرتاب رو خراب میکنه.»

«واقعا؟»

بث به پیشخوان ها نگاه کرد و بعد به سمت میز برگشت. گونه هایش صورتی بود، لب های قرمزش می درخشیدند: «فکر می کنم اگر نمی دونم روی چی شرط بندی می کنم نباید اصلا شرط بندی کنم.»

«تو یه زن پولداری.»

ایان چیپ ها را در دستانش گذاشت: «پول برای باختن داری.»

«خیلی پولدار نمی‌مونم اگه روی بازی های هَزرَد و رولت شرط بندی کنم. اگه تو اینجا نبودی چه اتفاقی میفتاد؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اگه من اینجا نبودم تو هم اینجا نمیومدی.»

«نه؟»

ابروهایش را روبه ایان بلند کرد، صلح در صورتش دیده میشد، ایان می خواست خم شود و بٹ، معشوقه اش را ببوسد، همین جا وسط جمعیت. او می خواست همه بدانند که بٹ متعلق به اوست.

«ایان؟»

بٹ از او سوالی پرسیده بود: «مم؟»

«گفتم از کجا میدونی که من بدون تو نمیومدم؟»

ایان آرنج او را گرفت و او را به قسمتی از اتاق که کمتر شلوغ بود هدایت کرد: «من اجازه نمی دادم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«واقعاً؟ مثل بازرس فلوز دنبالم می کنی؟»

ایان ظالمانه گفت: «اینجا یه جای خطرناکه. ایزابلا متوجه اس. تو نیستی.»

سینه بٹ بلند شد: «تو خیلی محافظ کاری.»

بٹ خم شد تا با او زمزمه کند. «فکر می‌کردم توافق کردیم که رابطه ما بین دو نفر باشه که از زندگی لذت میبرن و هیچی بیشتر.»

ایان به یاد نداشت که با آن موافقت کرده باشد.

بٹ گفته بود: ما به اندازه کافی همدیگر رو دوست داریم ولی فکر نمی‌کنم دوباره ازدواج کنم.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پاسخی نداده بود و حالا هم پاسخی نداد. داشتن رابطه با او هرگز کافی نخواهد بود. او چیزی بیشتر از بازی با او در استودیوی مک می‌خواست یا بیشتر از شادی اینکه در کالسه برایش ساک بزند. ایان آن تجربه را دوباره و دوباره می‌خواست، شادی آن تجربه ها را برای همیشه می‌خواست. نه بٹ به عنوان فاحشه اش، نه یک رابطه عاشقانه که با ترک پاریس به پایان برسد. او بٹ را برای همیشه می‌خواست.

مشکل این بود که چگونه این کار را انجام دهد. بٹ گفت که نمی‌خواست ازدواج کند. نامزدی او با مادر برایش خجالت بجا گذاشته بود و قبلاً یک بار ایان را رد کرده بود. ایان باید به راهی فکر می‌کرد، اما راهی که بٹ را اذیت نمی‌کرد. ایان در تمرکز کردن روی یک مشکل خوب بود تا زمانی که آن را حل میکرد، به استثنای هر چیز دیگری.

مرد جوانی لاغر اندام با موهای بلوند ضخیم از مقابلش بیرون آمد و افکار ایان به هم ریخت. «فکر کردم تو باشی.»

چشمان مرد روشن شد و دستش را بیرون آورد: «ایان مکنزی، می‌بینی من زندگی می‌کنم و نفس می‌کشم. چطوری پیرمرد؟ از زمانی که از زندون بیرون آوردن، ندیدمت.»

پایان فصل دهم

فصل یازدهم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با اشتیاق مرد جوان را نگاه کرد. مردی تقریباً سی ساله با صدای مردانه، دستان لاغر و ناخن‌های مانیکور شده بود. مرد همان‌طور با لبخندی بزرگ دستش را دراز کرده بود.

ایان مکثی کرد: «خوشبختم.»

بعد با دستی که به سمتش دراز شده بود طوری دست داد انگار به خودش یادآوری میکرد که عکس العمل مناسب را داشته باشد.

مردی تیره‌تر از پشت مرد اولی ظاهر شد و با حالت عدم تایید به ایان نگاه کرد: «این کیه آردن(Arden)؟»

مرد لاغر اندام خندید: «این لرد ایان مکنزیه. باهاش خوش رفتار باش. یه رفیق قدیمیه. اون یه بار جون منو نجات داد.»

مرد دیگر انگار هنوز قانع نشده بود. آردن دست ایان را رها کرد و روی بازویش زد: «به طرز غیرمتداولی خوب بنظر می‌رسی مکنزی. هفت سال چطور گذشت؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان موافقت کرد: «هفت سال... و دوماه.»

آردن زد زیر خنده: «اون همیشه باید دقیق باشه. خیلی خیلی دقیق. اونا همیشه کار منو هم راحت میکنن. پدرم چند سالی بعد از اینکه خونه شادمون رو ترک کردی ارتقا گرفت و برادر احمقم هم بعدش. برادرم موقعی که یک لرد شده بود مست کرد و در وان خودش غرق شد. خداروشکر. اگه زنش خودش سرشو زیر آب کرده باشه یکذره هم سرزنشش نمیکنم.»

بث جیغ خفه و پنهانی کشید اما ایان سری تکان داد: «خوشحالم.»

«شرط می‌بندم خوشحال تر از من نیستی. خب اینم از من، تنها وارث ثروت هنگفت پدرم. دکتر ادواردز (Dr.Edwards) داشت دست های حریص و پینه بسته شو رو به هم می‌مالید و برنامه می‌ریخت منو اونجا نگه داره ولی خواهرم حکم جنون مو با شجاعت تمام لغو کرد. خدا خیرش بده. منو اون از فضای بیمارگونه و وحشتناک انگلستان فرار کردیم و الان توی یه خونه سرد روستایی در فرانسه زندگی میکنیم. اسم این آقا گریوز (Graves) هست. اونم اونجا زندگی میکنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

گریوز که موهای تیره ای داشت سری تکان داد. آردن خندید: «اون خیلی حسوده. ازش ناراحت نشو. ایشون همسرته؟»

ایان تصحیح کرد: «این خانوم آکرلیه.»

بث به سرعت گفت: «یه دوست.»

دست دراز کرد. آردن طوری خوشحال به نظر رسید انگار به ملکه معرفی شده بود: «خوشبختم خانوم آکرلی. لرد ایان مرد خوبیه و من هیچوقت فراموشش نمیکنم.»

سخنش سلیس بود، اما چشمانش از احساس می درخشید. نگاهی به دوست اش که خیره نگاه میکرد، انداخت و خندید. «نگران نباش، گریوز. من در اختیارتم. اجازه هست بریم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

گریوز به یکباره چرخید و دور شد، اما آردن معطل ماند: «از اینکه دوباره دیدمت خیلی خوشحالم، مکنزی. اگر هر وقت نزدیک فونتینبلو (Fontainebleau) بودی، به ما سر بزن.»

دست تکان داد، لبخند پایانی زد و برگشت: «باشه باشه الان میام، گریوز. یک لحظه وایسا.»

ایان آنها را بدون حرف تماشا کرد. او به بث گفت: «بازی‌های کارتی خیلی سودآورتر هستن. بهت یاد میدم چطور بازی کنی.»

«ایان مکنزی.»

در حالی که ایان سعی می‌کرد بحث را عوض کند، بث پافشاری کرد. «منظورش چی بود، جونش رو نجات دادی؟ نمی‌تونی به سادگی بدون گفتن داستان قسر در بری.»

«جونشو نجات ندادم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان!»

او به سمت یک اتاق خالی رفت که در آن صندلی‌هایی برای گیمرهای خسته گذاشته شده بود. روی صندلی ولو شد و دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد: «تا وقتی بهم نگفتی تکون نمیخورم.»

ایان که چشمان طلایی‌اش غیرقابل خواندن بودند، کنارش نشست.

«آردن با من توی تیمارستان بود.»

«اینو خودمم متوجه شدم. دیوونه به نظر نمیرسه.»

حالت چندش در صورت ایان پخش شد: «پدرش متهمش کرد، میخواست دکترها هر جور شده درمانش کنن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به جایی که آردن داشت با گریوز کنار میز بازی هُزرد صحبت میکرد نگاه کرد.
نزدیک به هم صحبت میکردند بینی آردن تقریباً روی گونه گریوز بود.

گریوز دست درون دستکش اش را روی آرنج آردن حلقه کرد، سپس مشتش را باز و دستش
را به سمت پشت آردن برد.

بث نتیجه گیری کرد: «آقای آردن مردا رو ترجیح میده.(گی هست)»

«بله، اون غیرطبیعیه.»

بث این دو مرد را با علاقه نگاه کرد. او جوانانی را در محله‌های فقیر نشین می‌شناخت که
خود را به مردانی با انحرافات خاصی می‌فروختند اما او هیچوقت ندیده بود دو مرد به
وضوح عاشق هم باشند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث افکار خودش را اصلاح کرد: «حداقل، هیچ کس اعتراف نکرده بود که عاشق یک مرد دیگه اس.»

چنین چیزهایی در محله های بیرحم ایست اند چندان دوام نمی‌آورد.

بث گفت: «پس پدرش اونو به تیمارستان فرستاد. چقدر وحشتناک.»

«آردن نباید اونجا می‌بود. این موضوع برایش سخت بود.»

«اون سفت و سخت گفت که تو جونش رو نجات دادی.»

«منظورش این بود من بخاطرش تنبیه شدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث توجه اش را از آردن و گریوز گرفت و به ایان معطوف کرد: «تنبیه؟»

«با یه کتاب نقاشی اروتیک گرفتنش. مرد با مرد. یادم میاد چقدر ترسیده بود. من ادعا کردم متعلق به منه.»

دهان بث باز ماند: «چقدر شجاعانه. چطور باور کردن؟»

«داداشم گم عادت داشت کتاب های اروتیک برام قاچاق کنه. به خدمتکارا گفتم که این یکی در آخرین بسته‌ای بود که کم برام آورده بود.»

چشم های بث باریک شدند: «چه خوب به ذهنت رسیده.»

«یک لحظه صبر کن. تو به من گفتی دروغ گفتن بلد نیستی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان بی حواس شستش را روی پشت دست بٹ نوازش وار کشید: «من در گفتن چیزایی که حقیقت ندارن مشکل دارم. بهشون اجازه دادم سوال بپرسن و به چیزی که خودشون می‌خواستن باور کنن، سری تکون دادم.»

بٹ نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد: «شیطون حيله‌گر.»

«اونا آردن رو اخراج کردن و منو تحت درمان قرار دادن.»

لبخند بٹ مرد: «چه نوع درمانی؟»

«اول یک حمام یخ. گفتن برای کاستن از گرمای انحرافات خوبه. بعد هم شوک الکتریکی زدن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان نوک انگشتش را روی شقیقه اش چرخاند: «بارها و بارها.»

بث یک‌هو یک تصویر از ایان جوان ق‌دلند تصور کرد که با چشم‌های بسته، لب‌های کبود درحالی که به خود می‌لرزد، درون آب یخ نشسته و بعد روی یک تخت خوابانده میشود که به یک ماشین جهنمی با سیم پیچی و زنجیر قلاب شده که یکبار عکسش را در یک روزنامه با عنوان «شگفتی‌های طب مدرن، درمان بیماران با روش‌های جدید و بهبود یافته جریان الکتریکی.» دیده بود.

آنها در حالی که ایان سعی می‌کرد فریاد نزنند، بدن او را دچار شوک الکتریکی می‌کردند. شاید این توضیح میداد که چرا او همیشه شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد و سردرد داشت. بث دستانش را در دستان خودش فشار داد و اشک در چشمانش حلقه زد: «اوه، ایان، من طاقت ندارم در مورد تو اینطور فکر کنم.»

«این مربوط به خیلی وقت پیشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دوباره به آردن نگاه کرد این بار عصبانی بود: «بزدل. چرا گذاشت تو این کارو براش بکنی.»

«آردن خیلی نحیف بود. درمان می‌تونست اونو بکشه. من اونقدری قوی بودم که تحمل کنم.»

بث دستش را محکم تر فشار داد: «بازم کاری که باهات کردن درست نبود. وحشتناکه.»

ایان نوک انگشتانش را در دستش گرفت: «میتونستم تحملش کنم. بهش عادت داشتم.»

بث اکوی فریادهای ایان را در سرش شنید. او پیشانی‌اش را روی دست‌های ایان فشار داد، در حالی که قلبش می‌لرزید. دست‌های ایان بزرگ بود و زیر دستکش‌های چرمش به سختی قرار گرفته بود. بله، او قوی بود. در توپلری گاردنر (پارکی که در آن با فلوز دعوا شد)، هم مک و هم کری لازم بود که بتوانند او را از فلوز دور کنند. البته این بدان معنا نیست که دیگران می‌توانند تلاش کنند تا این قدرت را پاره کنند یا سعی کنند او را شکست دهند. پزشکان در آسایشگاه وحشتناک این کار را انجام داده بودند، و حالا فلوز در تلاش بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث میخواست درحالی که دست در دست بودند بگوید: «دارم عاشقت میشم. خیلی ناراحت میشی؟»

ایان ساکت بود، اما وقتی توجه اش را از بث گرفت، بث متوجه شد. بدنش منقبض شد و سرش به طرفی چرخیده بود. بث به بالا نگاه کرد، ایان در سراسر اتاق به دری که آنها از آن ورود کرده بودند، خیره شده بود. او به آرامی بلند شد، مانند حیوانی که خطر را احساس می کند. یکهو در باز شد و فریاد و جیغ اتاق را فرا گرفت.

ایان گفت: «لعنت.»

او بث را بلند و شروع به کشیدن اش به سمت پشت اتاق کرد. بث سرک کشید تا ببیند چه اتفاقی به این سرعت در جلوی کازینو در حال رخ دادن است.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مردم از هر طرف می‌دویدند، و زنان صندوق دار به تکاپو افتادند تا پول جمع کنند و در شکم بندهایشان فرو کنند.

بث آستینش را چنگ زد: «صبر کن. ما نمی‌تونیم ایزابلا رو جا بزاریم.»

«مک اینجاست. اون میارنش.»

بث اتاق را اسکن کرد و بدن بزرگ مک را دید که در میان مردم ازدحام به سختی در حال عبور بود. سر قرمز ایزابلا وقتی مک بازوی او را گرفت بی‌حرکت شد.

«چرا بهش نگفتی که مک میاد؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«مک مجبورم کرد قول بدم این کارو نکنم.»

«مک می خواست مراقبتش باشه، نه؟»

امید بٹ بیشتر شد: «آره اون برای محافظت از ایزابلا اومده.»

«آره. اینجا خطرناکه.»

«پس گفتم این یک حمله پلیسه، اینطور نیست؟ خنده داره که چطور امشب رو از همه شب
ها انتخاب کردن.»

«خنده دار نیست. کار فلوزه.»

بٹ گفت: «آره، متعجب بودم...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

اما در حالی که ایان پرده سیاهی را کنار زد و دری را که به پلکان باریکی که بوی دود سیگار می‌داد، ختم میشد باز کرد، حرفش را ادامه نداد. پله‌ها به سالن و دری کثیف منتهی می‌شد که در انتها به حیاط کوچکی منتهی میشد. حیاط سیاه و کثیف بود و سیلاب‌های باران روی آنها می‌بارید.

بث در حالی که میلرزید گفت: «حیف که لباسامون اونجا موند. فکر نمی‌کنم پلیس اونقدر مودب باشه که برشون گردونه؟»

ایان جوابی نداد. او را از دروازه‌ای باز کشید و با عجله به سمت پایین کوچه‌ای راهنمایی کرد، بازوی ایان محکم دور کمر بث بود.

رعد و برق در بالای سرش جرقه زد و برای یک لحظه کوچکی خیس و پر از زباله و دیوارهای زشت در دو طرف را روشن کرد. بث حرکتی را در دهانه کوچکی دید و ایان او را به سمت یک گذرگاه دیگر و حتی تاریک‌تر برد.

دندان‌های بث به هم خورد: «این راه خروج بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فلوز و پلیس فرانسه می‌بندنش.»

«امیدوارم بدونی کجا میری.»

«میدونم.»

بث دوباره ساکت شد. دقیقاً مثل این بود که ایان ماریپچ کوچه های مونت مارتر را حفظ کرده بود. بث متعجب بود که ایان از آنها گذر کرده بود یا صرفاً به نقشه ای نگاه کرده و حفظش کرده بود.

بث همزمان با باران شدید گفت: «فلوز موی دماغ شده، مگه نه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایشالله بترکه. این بهترین لباسم بود.»

کوچه باریک به یک خیابان دیگر منتهی شد اما بٹ نمی‌توانست حدس بزند آنها در کدام خیابان بودند. خیابان‌های کج مونت مارتر به هر طرف می‌رفتند. ایان بٹ را درحالی که با عجله در خیابان حرکت می‌کردند و خیس آب شده بودند، محکم گرفته بود. رعد و برق بالای سر جرقه زد، جرقه اش خیلی نزدیک بود. ایان می‌دانست که آن‌ها در طرف مقابل شهر و مقابل استودیوی دنج مک هستند. در هر صورت، فلوز به دنبال آنها استودیو را می‌گشت. بٹ داشت می‌لرزید و خیس آب بود. ایان باید او را از زیر باران بیرون می‌آورد.

در حالی که از کنار یک خانه گذشتند کلمه پانسیون توجه ایان را جلب کرد. ایان دستگیره در شیشه ای را چنگ زد و راهش را به داخل کشید.

خدمتکاری گفت: «آقا.»

مردی با موی صاف و بلند مشکی به سرتاپای بٹ و ایان نگاه کرد، لباس‌های اشرافی‌شان را گرفت و شانه‌هایش را صاف کرد. در باران سیل‌آسای فرانسه او بهترین اتاق پانسیون را به آنها پیشنهاد داد که ادعا میکرد بسیار باشکوه بود. ایان تپه ای سکه طلا در دست مرد انباشته کرد و خواستار یک اتاق و یک حمام آب گرم برای خانم شد. درحالی که آنها با عجله از پله‌ها بالا می‌رفتند، رعد و برق خانه را به لرزه درآورد. پانسیون هیچ چراغ

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

گازی نداشت و خدمتکار با عجله در تمام اتاق خواب کوچک شمع روشن می کرد، حالا نقطه هایی از رنگ زرد در تاریکی دیده می شد. بٹ کنار اجاق کوچک ایستاده بود و بازوهایش را می مالید. ایان با خودش فکر کرد: «خیلی میلرزه.»

ایان مختصراً در مورد حمام به خدمتکار یادآوری کرد و سریعاً دو مرد با یک وان بزرگ وارد شدند. ایان کتش را درآورد، در حالی که خدمتکار و یک دختر کوچکتر وان را با آب گرم پر می کردند. وقتی آنها رفتند، ایان بٹ را برگرداند و شروع به باز کردن دکمه های لباس خیش کرد. بٹ باران را از روی صورتش پاک کرد در حالی که ایان لباس را از تنش بیرون کشید و قلاب دامنش را باز کرد.

حتی وقتی نگران گرم کردنش بود درآوردن لباس هایش لذت بخش بود. بٹ سعی کرد در درآوردن لباس ها و شکم بند کمکش کند اما انگشت هایش خیلی می لرزیدند. ایان روی زانو نشست تا شلوارش را باز کند و درآورد. شلوار ابریشمی خیس روی زمین افتاد و ایان دست هایش را روی پاهای سردش، به سمت پهلوی ها و باسنش کشید. درحالی که ایستاده بود دست هایش را دور سینه هایش گذاشت، بعد سرش را خم کرد و او را بوسید. زبانش به داخل دهانش فرو برد و با انگشتانش دایره های فرضی روی نوک سینه هایش کشید و سعی میکرد نوکش را بلند کند. باران خودش را به پنجره می کوبید و رگه های آب روی شیشه جاری شده بودند. رعد برق بیرون روشن شد و بعد از آن صدای مهیبی داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ایان بٹ را بلند کرد، هنوز او را می‌بوسید و او را داخل وان آب گرم گذاشت. وقتی آب گرم بدنش را دربرگرفت بٹ چشم‌هایش را از سر آسایش بست. ایان یقه خودش را باز کرد، بعد پیراهن‌اش را درآورد و روی زمین کنار بقیه لباس‌های خیس‌شان انداخت.

وقتی چکمه‌ها و شلوارش را در آورد بٹ چشم‌هایش را باز کرد. ایان بدن برهنه‌اش را با حوله‌ای که یکی از خدمتکارها آورده بود خشک کرد و قدم به سمت دیگر وان گذاشت و پاهایش را در دو طرف بٹ گذاشت. آب گرم ماهیچه‌های ران‌هایش را پوشاند و نیش حرارت‌اش سوزان بود. ایان وقتی بچه بود حمام آب گرم دوست نداشت. بچه که بود جیغ می‌زد که آب او را می‌سوزاند حتی وقتی آب فقط کمی گرم بود اما پدرش حرفش را باور نمی‌کرد و سر سربازانش داد می‌زد که او را در آب فرو ببرند و گم شوند.

بٹ لبخند خوشایند و آرامی به ایان زد: «برای دوتامون جا نیست.»

چشم‌های آبی‌اش فقط درحد شکافی باز بودند.

«فقط می‌خوام پاهام گرم بشه.»

ایان موی خیس‌اش را درون حوله پیچید و بٹ به انتهای خمیده وان مسی تکیه داد تا او را تماشا کند. او باید به کری خبر می‌داد تا برایشان لباس‌های تازه بیاورد، اما اکنون نه. هیچ یک از بچه‌های بیچاره در این خانه نیازی به بیرون رفتن در طوفان نداشتند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث زمزمه کرد: «این هتل نسبتاً متروکه اس.»

او با دست‌هایش در آب، هشت‌های انگلیسی کوچک فرضی در آب می‌ساخت و موج‌های پخش شده را تماشا می‌کرد.

«از اونایی نیست که خانم‌ها و آقایان محترم و اشراف زاده داخلش اقامت کنن.»

«اصلاً مهمه؟»

تا جایی که به ایان مربوط می‌شد، اتاق اتاق بود و هیچ فرقی نداشت.

«راستش نه. امشب یه شیطونی بود. هیچوقت نمی‌دونستم که اینقدر شیطونی دوست دارم، ایان. و اینکه ممنون که بهم نشونش دادی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نگاهش روی بدن ایان چرخید و روی نعوظش ثابت ماند. مردانگی اش به شدت به سمتش راست شده بود و بٹ متعجب بود چطور می‌توانست به آن کمک کند؟

بٹ زیبا بود، بدنش در برابر کف مسی وان سفید بود و نوک سینه هایش از سرما و میل به هم فشرده شده بود. دسته‌هایی از موهای تیره اش دور شانه‌هایش بودند و موی بین ران‌هایش تیره‌تر بود.

صورتش از حرارت برافروخته شد، لب‌های قرمزش لبخند زدند و چشم‌های آبی‌اش می‌درخشید. با تنبلی یک قطره آب از لب پایینش لیسید.

طوفان مانند شلیک توپ در مونت مارتر موج می‌زد. هیچ کس، حتی کری، نمی‌دانست آنها کجا هستند. امشب بٹ متعلق به او بود.

زندگی ایان توسط افراد دیگر به او دیکته شده بود – وقایع و گفتگوها قبل از اینکه بتواند خودش تصمیم بگیرد برنامه ریزی می‌شدند. افراد دیگر تصمیم گرفتند که آیا او در یک تیمارستان زندگی می‌کند یا خارج از آن، آیا او به رم می‌رود یا در لندن منتظر می‌ماند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقایع جریان پیدا می‌کردند و تمام می‌شدند و تا زمانی که با علایق او تداخلی نداشتند، مانند یافتن سفال‌های مینگ، او اجازه میداد اتفاق بیفتند.

حالا بٹ در جریان تند زندگی اش فرود آمده بود و مثل سنگ آنجا گیر کرده بود. همه چیز دیگر اطرافش اتفاق می‌افتاد و پی کارشان می‌رفتند، اما بٹ مانند یک لنگر سرجایش میماند. ایان به ماندن بٹ برای همیشه نیاز داشت.

ایان خم شد و بٹ را روی پاهایش کشید. بدنش لغزنده بود و به خوبی روی بدنش می‌لغزید.

ایان گفت: «تو هنوز سردی.»

«تو منو گرم می‌کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان حوله دیگری را از روی توده لباسها برداشت و قبل از اینکه دوباره شروع به لرزیدن کند، آن را دور بٹ پیچید. گرمای بدنش بهتر از آتش بود، بهتر از تمام آب گرم های دنیا.

ایان او را بلند کرد، با احتیاط از وان بیرون آمد و به سمت تخت باریک نزدیک اجاق برد. خدمتکار آجرهای داغ را که در پارچه پیچیده شده بود درون پارچه های کتانی های فرسوده اما تمیز گذاشته بود.

ایان بٹ را روی تخت گرم گذاشت. بٹ به او نگاه کرد. بدون کوچکترین نگرانی ایان حوله را انداخت و کنارش خوابید. ملحفه ها را روی هر دوشان کشید و هردوشان را گرم کرد. حرارت آجرها و بدن بٹ به تخت سرایت کرد و سرما را از بین برد.

بٹ دست هایش را دور ایان که روی پهلوی چرخید تا روبروی هم باشند، حلقه کرد و لبخند زد: «چه شیطنتی الان میخوای بهم یاد بدی؟»

بٹ هنوز نفهمیده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«امشب بازی بی بازی.»

بث ناامید به نظر میرسید: «اوه.»

ایان موی خیسش را از روی صورتش کنار زد و روی او خم شد، طوری که نصف بدنش روی بث و نصف دیگر روی تخت بود. نفس بث به دهان ایان خورد، خوشبو و شیرین بود.

ایان گفت: «بهم قول بده.»

«چه قولی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«قول بده بهم بگی دست بردارم.»

بث نگاهی به او انداخت: «بستگی داره چه کاری رو شروع کنی.»

بث هنوز فکر می کرد ایان داشت بازی میکرد: «نذار اذیتت کنم. بهم قول بده.»

او در حالی که همچنان لبخند می زند گفت: «خیلی خوب.»

ایان روی بینی و لب هایش بوسه زد. دهانش حرکت کرد، زبانش حرکت کرد و بیرونش آورد، اما ایان ازش دور شد.

بث زمزمه کرد: «میخوامت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سرخی روی صورتش پخش شد: «اما سرمای خیلی طولانی بوده. شاید نتونم.»

ایان دستش را بین پاهای او برد و انگشتانش را در رطوبت داغ فرو برد.

«میتونی.»

«از کجا میدونی؟»

بث تظاهر کرد تجربه زیادی دارد اما همخوابی با یک شوهر آرام و رابطه گرم و پرشور با یک معشوقه بسیار متفاوت بود. یکی وظیفه بود و دیگری.... وحشی گری. شاید شوهرش انجام وظیفه را لذت بخش کرده بود، اما چیزی که ایان می خواست این نبود که همسری وظیفه شناس به پشت دراز بکشد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او می‌خواست به بٹ تمام تفاوت‌های ظریف لذت را نشان دهد، از فوق‌العاده ملایم تا دیوانه و خشن. بٹ می‌خواست که معشوقه‌اش بعد از سکس روی تخت بیفتد، کبود شده و خسته درحالی‌که هر دو سیر شده‌ان. او همه چیز را با بٹ می‌خواست و نمی‌خواست رام شود.

ایان در حالی‌که انگشتانش را داخل او می‌کشید کنار دهانش زمزمه کرد: «اجازه بده.»

بٹ نفس نفس زد و باسنش را بالا داد. ایان دو انگشتش را در او فرو کرد و درونش چرخاند. داغ، خیس و آماده بود.

ایان هفته‌ها آماده بود. زانویش را بین زانوی او گذاشت و اجازه داد نوک مردانگی‌اش دهانه بهشتش را باز کند. بٹ عمیقاً از ته گلو ناله کرد: «لطفاً ایان.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان زمزمه کرد: «لطفا دست بردارم؟»

هیجان بر او غلبه کرده بود.

«نه.»

ایان درون دهانش لبخند زد: «لطفا چی بٹ؟ میخوای چیکار کنم؟»

«خودت میدونی.»

«من توی سرنخ پیدا کردن خوب نیستم. باید مستقیم بهم بگی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«داری اذیتم میکنی الان.»

ایان لب هایش را لیسید: «تو دوست داری اذیت بشی. دوست داری باهام توی اتاق ها بیای و دامن تو برام بدی بالا وقتی بهت میگم.»

«این چیزیه که تو بهش اذیت شدن میگی؟»

«تو ساک و لیس زدن دوست داری.»

«آره راستش رو بگم. قبلا هیچکدوم رو انجام ندادم.»

ایان زیرلبی زمزمه کرد: «هیچکدوم؟ فکر میکردم خانوم دنیا دیده ای هستی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فکر میکردم نسبتاً توی این چیزا دست و پا چلفتی ام.»

«تو خوشگل بودی. همین الانم خوشگلی.»

بث لب گزید و باعث شد سرخ و اغوا کننده شود. بث خجالتی هنگامی که ایان روی بدنش خوابید سرخ شد. بث همیشه ایان را به خنده می‌انداخت.

بث زمزمه کرد: «لطفا ایان. می‌خوام منو بکنی.»

تمام بدنش منقبض شد: «باشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مردانگی اش خیلی بزرگ بود. نه سال بود که بٹ مردانگی ای به این بزرگی درونش نداشته بود و خودش هم خیلی تنگ بود. او نمی‌توانست تحمل کند.

ایان وقتی کیرش را به داخل بٹ فشار داد به نرمی غرید، نفس عمیقی کشید و سینه اش روی سینه بٹ فشار می‌آورد. او به بٹ نگاه نمی‌کرد و سر چرخانده بود که این باعث میشد نگاه بٹ به استخوان گونه اش و موی خیس چسبیده به کف سرش، باشد.

ایان پرسید: «اذیت میشی؟»

«نه.»

ایان تلمبه ای زد: «خوبه. خوبه.»

وقتی تلمبه دیگری زد بٹ پلک هایش را روی هم فشار داد. کلفتی کیرش به قدری بود که بٹ احساس میکرد نزدیک است، پاره شود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و این حس خوبی داشت.

بث نالید: «ایان من یه زن بد خیلی خیلی شیطون و گناهکارم و نمیخوام هیچوقت دست برداری.»

ایان جوابی نداد. او به آرامی درونش جلو عقب کرد، کلفت و سفت. عمیق تر، سریع تر لطفاً. وقتی ایان دوباره به داخل تلمبه زد، بث باسنش را بلند کرد. ایان به یکی از دست هایش تکیه کرد و با دست دیگرش موهایش را دست گرفت. نوک موهای بث را روی سینه هایش قلقلک وار کشید و نوک سینه های بسیار حساس بث بلند شده و سفت شدند.

ایان خم شد و هاله دور یکی از سینه هایش را لیسید و نوکش را درون دهانش فرو برد. بث به بازی دندان هایش با پوستش، چرخش زبانش دور نوک سینه هایش و پوست صورتی اش که درون دهانش بلند شد، نگاه کرد. ایان تا جایی که می‌توانست سینه هایش را درون دهانش فرو برد و چشم هایش را بست. مژه های نرمش روی گونه هایش افتادند.

بث در بهشتش احساس درد میکرد. اصطکاک به مدت طولانی باعث شده بود در کلیتوریس اش احساس سوزش کند، آتشی که باعث میشد او بخواهد پاهایش را کاملاً از هم باز کند. او این کار را کرد، پاهایش را روی ملحفه ها از هم باز کرد و اجازه داد باسنش به سمت بالا بلند شود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پرسید: «حسش می‌کنی؟»

برق از سر بٹ گذشته بود و با نفس نفس گفت: «آره.»

«بهشتت خیلی تنگه بٹ من. خیلی کیرمو فشار میده.»

وقتی این حرف را زد، لبخند زد. لبخندی وحشی و خام.

هیچ مردی تا به حال با او حرف سکسی نزده بود. دخترانی که در اردوگاه سکس می‌کردند این موضوع را به او گفته بودند، اما او هیچوقت تصور نمی‌کرد که این حرف‌های داغ را در گوشش بشنود که توسط یک مرد زیبا صحبت می‌شود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان زمزمه کرد: «تنگ ترش کن عشق. خیلی خوبهههه لعنتی.»

بث تکرار کرد: «خیلی خوب.»

او عضلاتش را منقبض کرد و ایان غرید. احساس خوبی داشت. کلفت و سفت درونش تلمبه میزد.

بث سعی کرد به او بگوید حرف های سکسی و کثیف بزند اما نمیتوانست جمله بندی کند یا حرفی بزند.

ایان گفت: «من تورو توی کاونت گاردن می خواستم. می خواستم توی تاریکی داخل
بزارم.»

«توی تئاتر؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«همونجا توی اون جایگاه لعنتی همراه با اپرای درحال اجرا. می‌خواستم تصاحبش کنم و
تورو مال خودم کنم.»

ایان دستش را روی محل گاز عاشقانه روی گردنش گذاشت: «من تورو مارک دار کردم.»

بث لبخند زد: «توهم همینطور. منم تورو مارک دار کردم.»

ایان انگشتانش را در انگشتان بث فرو کرد و به تخت فشارش داد: «تو به من تعلق داری.
هیچکس نمیتونه انکارش کنه. همیشه همیشه تو مال منی بث.»

تلمبه‌های محکمش روی حرف‌هایش تاکید میکردند. بدنشان با هم هماهنگ شده بود و در
اثر تلمبه‌ها تخت جیر جیر میکرد. تختی محکم از چوب ماهون ضخیم بود که برای مردانی
مثل ایان که زنان‌شان را دوست داشتند، ساخته شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث معشوقه ایان بود و این موضوع برایش خوشایند بود، پس خندید. اینگونه بودن با ایان قطعاً برایش احترام نمی‌آورد اما او بیشتر از هر وقتی در زندگی اش احساس آزادی میکرد. زیر ایان بث می‌توانست شکوفا شود.

بث دوباره خندید و تا حداکثر اندازه ممکن پاهایش را از هم باز کرده بود. چشم‌های ایان بسته بودند و صورتش از لذت درهم پیچیده بود. تلمبه‌هایش شدت گرفتند و باسنش با سرعت بیشتری جلو عقب میکرد طوری وحشیانه که انگار آخرین سکس عمرش بود.

از فرط شدت تلمبه‌هایش بث روی ملحفه‌ها تکان میخورد و بدن ایان روی بث سنگینی میکرد. بدنش عرق کرده و قطره‌های عرق روی پوست بث می‌چکید. باران روی پنجره‌ها جریان پیدا کرده بود و رعد برق صدای گریه یکهویی بث از فرط لذت و وجد را خفه کرد.

ایان فریاد زد و رعد و برق دوباره ای اتفاق را غرق نور سفیدی کرد. نور بدن ایان را نمایان کرد، صورت خوش فرم اش را نشان داد و موی قرمزش را روشن کرد. در آن لحظه ایان مانند خورشید که طلوع میکند، چشم باز کرد و نگاه خیره اش در نگاه بث افتاد.

پایان فصل یازدهم

فصل دوازدهم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

بث حتی نفس کشیدن اش متوقف شد. برای اولین بار از زمانی که او را ملاقات کرده بود باهم دیگر کامل چشم در چشم شده و به هم خیره شده بودند. چشم هایش همانطور که می‌دانست طلایی بودند اما بث نمی‌دانست که این مردمک های تیره اش رگه های سبزی هم داشتند و تازه متوجه شده بود. وقتی ایان بث را جزء به جزء تماشا می‌کرد بدنش آرام شد زیرا نگاه کردن به بث تمام توجه اش را گرفته بود. ایان پلک نزد، حرکت نکرد و فقط و فقط به او خیره شد. بث با اعجاب صورتش را لمس کرد: «ایان.»

ایان شروع به چرخاندن سرش به سمت دیگری کرد و وقتی نگاهش به سمت دیگری افتاد و دیگر خیره در چشم های بث نبود، قلب بث مچاله شد: «نه لطفاً نگاهتو ازم بگیر.»

ایان چشم هایش را بست و خم شد که او را ببوسد.

بث پرسید: «چرا نگاهم نمی‌کنی؟ من چمه؟»

ایان دوباره چشم باز کرد اما با بث چشم در چشم نشد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«هیچی. تو عالی هستی.»

«پس چرا؟»

«نمیتونم توضیح بدم. ازم نخواه که توضیح بدم.»

زمزمه کرد: «ببخشید.»

و درحالی که اشک از چشم هایش جاری شد موهایش را نوازش کرد.

ایان گونه خیسش را بوسید: «گریه نکن. الان وقت لذته.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میدونم.»

مردانگی کلفت و سفت اش هنوز درون بٹ بود و به طرز معجزه آسایی بهشتش را باز کرده بود.

بٹ خودش را نصیحت کرد: «برای چیزی که نمی‌تونی داشته باشی گرسنگی نکش. از هر چیزی که در دسترسه لذت ببر.»

اینگونه افکار بدترین روزها را برای او به ارمغان آورده بودند.

وقتی می‌دانست نمی‌تواند عشق او را برای خود داشته باشد، ایان را خیلی میخواست، هم جسما هم روحا. ایان هر چیزی که می‌توانست به او میداد، لذت جسمی و شادی در هر موقعیتی. بٹ از او خواسته بود که صرفا باهم رابطه جنسی داشته باشند و اگر از اشتیاق برای خواسته بیشتر آسیب میدید تقصیر خودش بود.

بٹ گفت: «ایان تو برای من خیلی بدی.»

ایان لبخند نیمه ای به او زد: «من همون مکنزی دیوونه ام.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و بٲ با عصبانیتی که یکهو سر و کله اش پیدا شده بود، صورت ایان را بین دستانش فشار داد: «این حرف توضیح بقیه اس. چون اونا تورو نمیفهمن.»

ایان بدون نگاه کردن به او گفت: «تو همیشه سعی میکنی با من مهربون باشی.»

«مهربونی نیست. واقعیه.»

ایان او را بوسید: «هیسیسیسی. زیادی حرف زدیم.»

بٲ موافق بود. دوباره ایان او را بوسید و لبانش را سرگرم فعالیت بسیار خوشایندتری کرد و دوباره به تلمبه زدن ادامه داد. بدن ایان گرم و پرشور بود و ناله هایی که میکرد بیشتر از حد تصور بٲ هیجان زده اش میکرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

درحالی که مردانگی ایان موج های بسیار شدید لذت را به بدن بٹ می‌فرستاد، ذهن بٹ زمزمه کرد: «این انتهای خوشحالیه.»

بٹ زیر ایان با پیچیدن درون خودش و قوس دادن بدنش در برابر مردانگی اش ارضا شد. بٹ به خود پیچید و ناله کرد تا اینکه موج ارگاسم اش فروکش کرد و ایان در برابرش ولو شد. طوری بود انگار بدن هایشان از حرارت، شهوت، اشتیاق و علاقه ذوب شده بود.

.....

رعد و برق دوباره بالای سرشان صدا داد و بٹ از خواب پرید. ایان کنارش روی آرنج اش لم داده بود و بٹ را در خواب نگاه میکرد.

بٹ زیرلبی گفت: «سلام.»

ایان لبخند ملیحی زد. بٹ نمیتوانست حدس بزند که آیا او خوابیده بود یا نه، اما او اصلا خسته بنظر نمیرسید.

بٹ پرسید: «فکر میکردم طوفان تا الان تموم شده باشه دیگه. ساعت چنده؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نمیدونم. اوایل صبحه.»

بث دهن کجی کرد: «ایزابلا نگران میشه.»

«اون میدونه من مراقبتم.»

بث نیشخندی زد: «و ممکنه خودش اصلاً با مک باشه.»

«شاید باهم رفتن خونه.»

نگاه ایان می‌گفت که با حرف بث موافق نبود: «امشب اولین باری بود که در طول سه سال گذشته باهاش صحبت کردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اینکه خوبه، مگه نه؟»

«وقتی گفتم میخواد بره کازینو مک خیلی عصبی شد. فکر نمیکنم ملاقات دوباره شون
خوشایند باشه.»

«تو منفی نگری ایان. ایزابلا دوست صمیمی منه و می‌خوام دوباره خوشحال ببینمش.»

ایان خاطر نشان کرد: «خودش انتخاب کرد که مک رو ترک کنه.»

«میدونم ولی پشیمونه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بدن ایان مانند یک دیوار گرم بود، لمس او به طرز شگفت انگیزی ملایم بود. «وقتی اونا تازه ازدواج کرده بودن یا خیلی خوشحال بودن یا مثل خروس جنگی می‌جنگیدن. هیچ حالت میانه روی وجود نداشت.»

«فکر می‌کنم چنین درامی خسته کننده باشه.»

بث می‌توانست خود را تصور کند که مانند دیوانه‌ها با ایان خوشحال بود، آنقدر خوشحال بود که گاهی نمی‌توانست تحمل کند. او همچنین میدید که می‌تواند کنار ایان کاملاً بدبخت باشد. مطمئناً قلب او هیچوقت در زندگی‌اش به اندازه پس از ملاقات با ایان مکنزی سرد و گرم نشده بود.

ایان موهایش را نوازش کرد و او چشمانش را بست. چقدر دوست داشتنی بود که برای همیشه در این حباب رضایت و شادی مطلق با آرامش شناور بمانی.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«باید برم خونه.»

بث نمی‌خواست صدایش آنقدر بد به نظر برسد.

«کری باید قبل از اینکه بری برات لباس بپاره. لباس های خودت خراب شدن.»

«کری اصلا میدونه ما اینجاایم؟»

«نه.»

بث با خودش فکر کرد: «پس هیچکس نمیدونه.»

او و ایان کاملاً تنها بودند. قلبش از خوشحالی فشرده شد.

زیرلبی گفت: «نگران میشه، مگه نه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به ناپدید شدن های من عادت داره. من همیشه دوباره بعد از ناپدید شدن سر و کله ام پیدا میشه. خودش میدونه.»

بث با دقت به ایان نگاه کرد: «چرا ناپدید میشی.»

«بعضی وقتا خیلی برام سخته. سعی بر اینکه بفهمم مردم چی میگن، سعی بر اینکه به یاد بیارم الان قراره چیکار کنم تا مردم فکر کنن طبیعی ام. بعضی وقتا قوانین خیلی سختن. پس منم میرم.»

بث نوک انگشتانش را روی بازوی عضلانی او کشید: «کجا میری؟»

«بیشتر اوقات به حیات وحش اطراف کیل مورگان میرم. یه جای بزرگیه و می تونم برای مدت طولانی خودمو توش گم کنم. اگه ببینی اونجا رو خوشت میاد ازش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث این را نادیده گرفت: «مواقع دیگه چطور؟»

«فاحشه خونه ها. تا زمانی که پول بدم کاریم ندارن. اونجا مجبور نیستم به گفتگو فکر کنم.»

بث به رک بودن ایان عادت کرده بود، اما این بدان معنا نبود که او می خواست درباره بودن او با زنان دیگر بشنود. بث فاحشه ها را خوشحال از اینکه در مواقع نیاز به ایان پناهگاه داده بودند، تصور کرد. او ثروتمند بود، بدن خدایی داشت و جذابیت ویرانگری داشت، مخصوصاً وقتی لبخند می زد و هرکسی منت اش را می کشید.

حتی نگاه چپ چپ اش هم خاص بود. اگر بث فاحشه بود ایان را خیلی دوست می داشت
:«دیگه کجا؟»

«بعضی وقتا سوار قطار میشم و میرم جایی که هیچوقت نبودم یا اسب کرایه میکنم و به مناطق روستایی میرم تا جایی رو پیدا کنم که میتونم تنها باشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خانواده ات باید از نگرانی دیوونه بشن اینجور مواقع.»

ایان خودش را روی دستش نگه داشت و انگشتش را به میان سینه های بٹ کشید: «اولا آره. هارت هیچوقت نمی‌خواست بزاره از جلوی چشمش جم بخورم.»

«اما مشخصا بالاخره گذاشت.»

«وقتی می‌رفتم عصبی و خشن میشد و تهدید میکرد دفعه بعدی درو روم قفل می‌کنه.»

عصبانیت بٹ تحریک شد: «ارباب به نظر میرسه خیلی قلدر باشه.»

یک گوشه لبش برگشت: «متوجه شد هر چی که بشه من میرم و برام مهم نیست. کری پشت منو گرفت و به هارت گفت بره به درک.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چشم‌های بٹ گشاد شدند: «و کری هنوز زنده اس؟»

«همونطور که می‌بینی.»

«آفرین به کری.»

«هارت نگرانه. همه اش همین.»

بٹ اخم کرد: «اون تورو از تیمارستان بیرون آورد و حکم جنون تو لغو کرد. چرا؟ برای اینکه تو توی سرمایه‌گذاری‌های کلان کمکش کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«زیاد برام مهم نیست چرا این کارو کرد. فقط برام مهمه که انجامش داد.»

بث یکهو از هارت عصبانی شد: «عادلانه نیست. اون نباید سوء استفاده کنه.»

«من اذیت نمیشم.»

«ولی...»

ایان انگشتانش را روی لب های بث گذاشت: «من خدمتکار نیستم. وقتی میتونم کمک میکنم ولی برای خودم هم چیزی هم برمیدارم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«مثل وقتی که گاهی برای روزها ناپدید میشی.»

«هارت میتونست بزاره توی اون تیمارستان بیوسم. اگه بخاطر اون نبود الان اینجا نبودم. اگه برای جبران کارش خوندن قرارداد و جابجا کردن سهام لازمه اذیت نمیشم.»

بث انگشتانش را درون انگشتان ایان فرو کرد: «حداقل حدس میزنم میتونم ازش سپاسگزارم باشم که تورو آزاد کرده.»

ایان بدون اینکه گوش دهد پشت انگشتانش را نوازش کرد. گرمای بدنش مانند پتو بدنش را پوشانده بود و حرارت نفسش خط رویش مویش را درحالی که او را می‌بوسید، می‌سوزاند.

ایان زیرلبی گفت: «در مورد شوهرت بهم بگو.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«توماس؟ الان؟ چرا؟»

«تو خیلی دوستش داشتی. چه شکلی بود؟» بث آرام دراز کشیده بود و به یاد می آورد: «وقتی اون مرد، فکر می کردم منم میمیرم.»

«خیلی وقت نبود که میشناختیش.»

«برام مهم نبود. وقتی عشق می ورزی، مخصوصاً با تمام وجودت، اونقدر سریع به سراغت میاد که وقتی برای مقاومت نداری.»

ایان گفت: «و بعد اون مرد و دیگه هیچوقت نمیتونی به اون شدت و حدّت عاشق بشی.»

«نمیدونم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دروغگو. بٹ می‌دانست به شکل احمقانه ای داشت عاشق ایان میشد و هیچ نمی‌دانست
چطور جلوی خودش را بگیرد.

من چمه؟

وقتی ایان یکهو بوسه ای محکم و تنبیه وار به او زد بٹ خودش سوال خودش را جواب داد.
اضطرابش تحلیل رفت و با خوشحالی دست هایش را دور ایان حلقه کرد و محکم بغلش
کرد. ایان به وضوح نشان داد دیگر نمی‌خواست صحبت کند. او دوباره پاهای بٹ را با
دستی قدرتمند باز کرد و دوباره بدون بحث و هیچ حرفی مردانگی اش را داخلش گذاشت.
اگر خانوم بارینگتون بود می‌گفت تنها یک خانم بی‌حیا اجازه میداد بدون هیچ اعتراضی
مردی داخلش کیر بگذارد. بٹ روی بالشت ها لم داد، ران هایش را از هم باز کرد و با
خوشحالی به قوانین و امر نهی های خانم بارینگتون به هر روش ممکن تجاوز کرد.

...

بٹ دوباره خوابید. وقتی بیدار شد پنجره یک قالب مربعی خاکستری کم نور بود. ایان کنار
پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد. باران هنوز به شدت می‌بارید. اما رعد و برق از
بین رفته بود. ایان برهنه بود، یک دست روی دیوار گذاشته بود و کمر زیبایش را به بٹ
پشت کرده بود. در نور کم سویی که روی عضله های قدرتمند اش بازی میکرد او بٹ را به

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یاد مجسمه های خارق العاده ای که در موزه لوور دیده بود، می انداخت. اما آن مجسمه ها
مرمر سفید و مرمر ساده بودند اما ایان مانند برنز زنده بود.

وقتی بٹ حرکتی کرد، ایان انگشتی را روی لب هایش گذاشت.

او با نگرانی زمزمه کرد: «کسی اونجاست؟»

صاحب پانسیون به آنها اطمینان داده بود، آنها در طبقه دوم جلویی پانسیون در زیباترین
اتاق بودند. اما پنجره ها هیچ پرده ای نداشتند و بٹ احساس می کرد که در معرض دید قرار
گرفته اند و احساس خوبی نداشت.

ایان گفت: «بازرس فلوز در حال تماشای این خونه اس. اون چند پلیس با خودش آورده.»

بٹ ملحفه ها را تا زیر چانه اش بالا کشید: «اوه، عزیزم، چقدر شرم آور.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فکر می کنم حتی بدتر.»

«چطور میتونه بدتر باشه؟ اونا نمیتونن ما رو به خاطر گذروندن شب در پانسیون دستگیر کنن، می تونن؟ خدایا اگه رابطه نامشروع و شهوت غیر قانونیه باید نصف پاریس رو دستگیر کنن.»

روزنامه آن را پوشش میداد. آنها همیشه به طوری این ها را پوشش میدادند و داستان به کانال لندن هم نشت میکرد.

تیتیر روزنامه ها میشد:

وارث انگلیسی جلوی کلانتری برای زنا در یک هتل پاریسی مشکوک بعد از بازی در یک رولت شیطانی و غیرقانونی

یک تقه نرم به در خورد و باعث شد بٹ سیخ سرجایش بنشیند.

یک لهجه انگلیسی از آن طرف آمد. کری بود. بٹ یک آه از سر آسودگی کشید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به خودش زحمت نداد لباسی بپوشد یا خودش را بپوشاند و به کری اجازه داد وارد اتاق شود. کری هیچ اهمیتی به برهنگی ایان نداد و پارچه‌هایی که با خودش آورده بود پشت یک صندلی گذاشت. با آرامش یک کیف چرمی باز کرد، یک تیغ، کاسه اصلاح و شانه برداشت.

«آب گرم توی این مکان تاریک اصلاً پیدا میشه رئیس؟»

«به خدمتکار بگو. وسایل خانم آکرلی رو آوردی؟»

«این کارو کردم.»

کری نگاه خیره اش را روی ایان نگه داشت و تظاهر کرد بٹ را که روی تخت کز کرده بود، ندیده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ندیمه اش می‌خواست بیاد اما قانعش کردم بی احتیاطیه.»

ایان فقط سر تکان داد. شلواری که کری برایش نگه داشته بود را پوشید و مردانگی دوست داشتنی اش را پنهان کرد و نشست که اصلاحش کند. او ممکن است در هتل لاکچری لانگهام لندن بوده باشد که بعد از یک شب عشق و حال بیدار شده.

بث با حرکتی متوجه شد که کری قبلاً این کار را کرده. به نظر می‌رسید که او راحت کارش را انجام میداد و بعد از اینکه ایان شب را با یک زن گذرانده بود، او را به سادگی اصلاح میکرد.

بث زانوهایش را بغل کرد: «اگر حسودی کنم تقصیر حماقت خودمه.»

ایان از کری پرسید: «اونا تورو دیدن؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کری در حالی که تیغ را در می آورد جواب داد: «نه، من از کوچه پشتی به آشپزخانه اومدم. کارکنا همه ساکت هستن. اونا نمیخوان تعداد پلیس بیشتر از ما باشه.»

بث گفت: «این خیلی پوچه. چرا فلوز اینطور شما و من رو آزار میده؟»

ایان جواب داد: «روشنش همینه.»

خیلی پاسخ خوبی نبود اما ایان دهانش را بست و سرش را به عقب خم کرد و در همان حال کری تیز کردن تیغش را تمام کرد.

ندیمه ای که دیشب خدمات انجام داده بود به آرامی وارد اتاق شد و یک کوزه آب گرم با خودش آورد. کری به فرانسوی دست و پا شکسته ای گفت که او هم می‌تواند لباس تن بث کند. دختر تعظیم کرد و وقتی کری و ایان به طرف دیگر چرخیدند و به آنها پشت کردند ندیمه لباس هایی که کری از خانه ایزابلا آورده بود را تن بث کرد. صورت ندیمه از هیجان می‌درخشید و با ذوق گفت: «مادام ایشون باید خیلی پولدار باشن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث این فرض ندیمه مبنی بر اینکه که ایان محافظ اوست را تصحیح نکرد. دیشب بث از این که صاحبخانه و خدمتکاران تصور می کردند او زن ایان است، خندیده بود، هرچند که اکنون چندان خنده دار به نظر نمی رسید.

او به ایان گفت: «فکر می‌کنم ماهم باید از در پشتی فرار کنیم. آقای فلوز یه دردرس عظیم داره میشه.»

ایان گفت: «هنوز نمی‌ریم.»

بث نگاهی به پنجره انداخت: «خوبه، چون هنوز بارون می باره. امیدوارم بازرس و دوستای پلیسش موش آب کشیده بشن.»

ایان سرش را به عقب خم کرد و درحالی که صورتش را کف پوشانده بود از کری پرسید: «دنبالش فرستادی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«طبق دستور عمل کردم ارباب. حالا لطفا حرف نزن تا جاییتو نبرم.»

ایان ساکت شد و کری تیغ را بر گلویش کشید. بٹ روی تختی نشست که دیشب کلی روی آن لذت برده بود و حالا آرزو داشت چیزی بخورد.

خدمتکار هول هولکی این طرف و آن طرف میرفت و لباس‌های شب قبل بٹ را تکان می‌داد و آنها را جلوی آتش می‌گذاشت تا خشک شود. کری در سکوت ایان را تراشید، تنها صدای خراش تیغ روی پوست ایان و صدای پاهای ندیمه به گوش میرسید.

به نظر می‌رسید ایان عجله‌ای ندارد. وقتی کری کارش تمام شد، ایان از خدمتکار خواست که برای او روزنامه و قهوه و برای بٹ چای بیاورد. درست پس از بازگشت خدمتکار با وسایل درخواستی، شخص دیگری در را زد.

کری تیغ را محکم گرفته بود و در همان حال در را جواب داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک در چهارچوب در ایستاد. وارد شد و کری به سرعت در را به دنبالش بست: «فلوز شبیه موش آب کشیده به نظر می‌رسه. نگران نباش ایان. مراقب بودم.»

بث گفت: «لطف کردین اومدین دنبال مون.»

و همزمان که سعی میکرد بی‌صبر و عجل به نظر نرسد، پرسید: «ایزابلا چگونه؟»

مک بی‌احساس به نظر می‌رسید: «از کدوم جهنمی باید بدونم؟»

«دیشب توی خونه دیدیش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک یک صندلی چوبی برگرداند، آن را روی زمین گذاشت، نشست و گفت: «سوار کالسکه اش کردم و به کالسکه چی اش پول دادم که مطمئن بشم درامان به خونه میرسه و دیگه بیرون نمیاد.»

بث اخمی کرد: «باهاش نرفتین؟»

«نه نرفتم.»

با عصبانیت از دست مک گفت: «نقاشی که براش کشیده بودی رو بهم نشون داد.»

مک با بی تفاوتی گفت: «واقعا؟ اون نقاشی کم ارزش؟»

اما مضطراب بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بی ارزش نیست. قشنگه. مشخصاً اون به هرجایی سفر میکنه نقاشی رو با خودش می‌بره. حتی خودش هم میگه همه جا اونو با خودش اونو می‌بره وگرنه چطور می‌تونست به من نشونش بده.»

«بدون شک تلاش میکنه مناسب‌ترین نقطه برای پرتابش به داخل دریا رو پیدا کنه.»

«البته که نه.»

مک چنان صندلی را فشار داد که بٹ می‌ترسید چوب را خرد کند: «میشه درموردش صحبت نکنیم؟»

«هر جور بخواین.»

بٹ اخم کرد، اما موضوع را رها کرد. زمانی که کری لباس ایان را پوشانده بود و بٹ یک فنجان چای نوشید، شخص دیگری در زد. مک با عجله آن را باز کرد، اما بدون اینکه اجازه دهد بٹ ببیند کیست، به داخل راهرو رفت. او صدای گفتگوی سریع فرانسوی را بین

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

آنها شنید و سپس مک با پیشخدمت گنده لات خود، بلامی، و مردی با قبای کشیشی بلندی با دکمه های سیاه و تسبیح به داخل آمد.

«باخدا. میخوایم بریم مراسم بالماسکه؟ برای اینکه بخوایم از در پشتی فرار کنیم خیلی زیاد شدیم.»

ایان به سمت بث برگشت: «ما از در جلویی میریم. لعنت به فلوز.»

«فکر کردم گفتمی اون آماده اس ما رو دستگیر کنه.»

«چرا باید این کارو کنه؟»

صدای ایان سخت شد و با نگاهی که بث متوجه نشد به او نگاه کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون هیچ دلیلی برای دستگیر کردن مردی به جرم گزراندن یک شب در پانسیون با
همسرش نداره.»

بث وسط حرفش پرید: «اما من...»

او معنی وجود کشیش، قیافه مک و چهره بی گناه کری را نهایتاً متوجه شد.

بث گفت: «اوه، نه. اوه، ایان، نه.»

پایان فصل دوازدهم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فصل سیزدهم

همه به بٹ خیره شدند، کری با تفریح، کشیش با یک اخم نگران، بلامی بی حوصله و مک با بی‌صبری. تنها ایان عاری از هرگونه حالت احساسی بود.

ممکن بود منتظر کسی باشد که خبر صبحانه را بیاورد.

مک پرسید: «چی چیو نه؟؟ ایان دوست داره زودباش اون زن نیاز داره.»

بٹ دست هایش را به هم فشار داد: «آره ولی شاید من شوهر نخوام.»

مک غرید: «اتفاقاً شوهر دقیقاً چیزیه که نیاز داری. شوهر داشته باشی با زنم توی کازینو های غیرقانونی سر و کله تون پیدا نمیشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صدای ایان ساکت بود: «مک دوست دارم با بث تنها صحبت کنم.»

مک دست در موهای خرمایی اش فرو کرد و به بث گفت: «ببخشید. یکم مضطربم. شما با هم رابطه خوبی دارید. باهانش ازدواج کن. توی خانواده حداقل یک فرد عاقل نیاز داریم.»

بدون اینکه منتظر جوابش بماند، کشیش، خدمتکار، بلامی و کری را به بیرون از اتاق هدایت کرد و در را بست. باران به پنجره ها می کوبید، صدای کوبش قطره قطره اش در سکوت رخنه میکرد. او از نگاه خیره ایان که سوراخی در سرش ایجاد میکرد، آگاه بود، اما برای اولین بار نتوانست به او نگاه کند.

«تصمیم گرفتم ازدواج نکنم.»

بث سعی کرد مصمم به نظر برسد، اما شکست خورد: «تصمیم گرفتم به عنوان یک بیوه ثروتمند زندگی کنم، سفر کنم، از زندگیم لذت ببرم و به دیگران کمک کنم.»

کلمات او حتی برای خودش ضعیف به نظر می رسید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان طوری گفت انگار او را نشنیده بود: «وقتی همسر من شدی، فلوز نمیتونه بهت دست بزنه.»

«ما فوق هاش بهش دستور دادن که از خانواده من دوری کنه و وقتی با من ازدواج کنی جز خانواده من خواهی بود. اون نمیتونه تورو دستگیر کنه یا آزارت بده. اون موقع حفاظت من و هارت شاملت میشه.»

«این چیزا خیلی جلوشو از آزار دادن تو نگرفته، مگه نه؟»

«اون اجازه نداره پاشو توی زمین های کیل مورگان بزاره و اگه هر کجای دیگه سعی کنه به تو نزدیک بشه هارت توی دردسر میندازتش. بهت قول میدم.»

«مگه نگفتی هارت توی روم هست؟ چی میشه اگه نخواد حفاظتش رو شامل من هم کنه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میکنه. اون از فلوز متنفره و هرکاری برای خنثی کردنش میکنه.»

«اما...»

ناگهانی این اتفاق نفس او را بند آورده و به دنبال بهانه برای بحث و جدل بود. بالاخره یک بهانه پیدا کرد.

«ایان، چیزی هست که درباره من نمی‌دونی. پدر من هیچوقت یک اشراف فرانسوی نبود. اون به مردم انگلیس گفت که یک ویسکونته و اونا باور کردن. پدرم واقعاً می‌تونست از آداب و اخلاق اشراف به خوبی استفاده کنه. اما اون مثل هر کس دیگه‌ای در محله‌های فقیر نشین ایست اند فقیر و رعیت بود.»

نگاه ایان از بٹ دور شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میدونم. اون یک فریب کار بود که از ترس دستگیری از پاریس فرار کرد.»

نفس بٹ کاملاً بند آمد: «میدونی؟»

«وقتی تصمیم میگیرم درمورد یه چیزی یاد بگیرم ته و تو همه چیزشو در میارم.»

گلوی بٹ منقبض شد: «برادرات میدونن؟»

«دلیلی ندیدم که بخوام بهشون بگم.»

«و هنوز میخوای با من ازدواج کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره چرا که نه؟»

بث تقریباً فریاد زد: «چون من اون زنی نیستم که یک پسر دوک باید باهاش ازدواج کنه.»

«پیشینه من بده، من کمی بهتر از یک خدمتکار بودم و تورو خراب می کنم.»

شانه هایش را بسیار ایان طور بالا انداخت: «همه تو رو دختر یک اشراف زاده میدونن. این برای انگلیسی های مغرور به اندازه کافی خوبه.»

«اما این یه دروغه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«منو تو واقعیت رو میدونیم و کسایی که داستان تخیلی ترجیح میدن خوشحال میشن.»

«ایان تو خود منم فریب کار میکنی دقیقاً مثل پدرم. من خیلی بهتر از اونم.»

«تو بهتری صدها برابر بهتر.»

«اما اگه کسی بفهمه ایان.... وحشتناک میشه. روزنامه ها...»

ایان گوش نمیکرد و گفت: «منو تو همرنگ جامعه نیستیم. هر دوتامون افراد عجیبی هستیم که هیچ کس نمیدونه باهاشون چیکار کنه. اما ما با هم هماهنگ هستیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دست او را گرفت، کف دستش را روی دستش فشار داد، سپس انگشتانشان را در انگشتان یکدیگر فرو برد: «ما مناسب هم هستیم.»

در حقیقت ایان می گفت: ما سرگردونیم و هیچ کس مارو نمی خواد، نه خود واقعیمونو. ما حتی ممکنه از هم دور بشیم اما نه، لطفا با من ازدواج کن، بٹ. دوستت دارم.

ایان همان شب اول در تئاتر به او گفته بود که هرگز نمی تواند او را دوست داشته باشد. بٹ نمی توانست این انتظار را داشته باشد. از طرفی دیگر همانطور که مک اشاره کرده بود آنها رابطه خوبی داشتند. بٹ آموخته بود از صحبت های ناگهانی او مبهوت یا ناراحت نشود زیرا او حتی یک کلمه از حرف هایش را نشنیده بود.

بٹ به آرامی گفت: «کشیش کاتولیکه. من پیرو کلیسای انگلیس هستم.»

«ازدواج قانونیه. مک به این موضوع توجه کرد. وقتی به اسکاتلند برگردیم می‌تونیم مراسم دیگری داشته باشیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او تکرار کرد: «اسکاتلند نه انگلیس.»

«میریم کیل مورگان. بعد ازدواج دیگه قسمتی از اونجایی.»

«از تلاش برای ایجاد احساس بهتر در من دست بردار، ایان.»

ایان اخم کرد، ایان همیشه معنی کلمات او را به معنای واقعی کلمه می دانست. بث ادامه داد: «یک خانم دوست داره قبل از ازدواج ازش خواستگاری بشه و یک حلقه الماس بهش داده بشه و غیره.»

مشت ایان محکم شد: «بزرگترین حلقه‌ای که تا به حال دیدی برات می‌خرم که با یاقوت کبود هم‌رنگ چشمت پوشونده شده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

قلبش به تپش افتاد. نگاه او بسیار جدی بود، حتی زمانی که نمی توانست مستقیماً با او چشم در چشم شود.

بث لحظه ی نفس گیری را به یاد آورد که هنگام عشقبازی مستقیم به او نگاه کرد. چشمان ایان بسیار زیبا بود و طوری در چشمانش زل زده بود انگار تنها فرد دنیا بود. تنها کسی که مهم بود. چه چیزی لازم بود تا او دوباره آنطور به بث نگاه کند؟
تمام زندگی اش.

بث زمزمه کرد: «بترکی ایان مکنزی.»

کسی در زد و کری به داخل سرک کشید: «بارون آروم شده و بازرس داره بی حوصله میشه.»

ایان گفت: «بث.»

مشتش له کننده شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث چشم هایش را بست. او به دستان ایان طوری چنگ زد که انگار درحال غرق شدن است و ایان او را نجات میداد. در حالی که صدایش به اندازه او می لرزید، گفت: «خوب، خیلی خوب. بهتره سریع تر انجامش بدیم، قبل از اینکه بازرس سربازها رو بفرسته.»

و ازدواج انجام شد. چشمان بث در حالی که عهدش را تکرار می کرد، به شدت به رنگ آبی می‌درخشید. سپس این پیوند توسط کشیش، که شاهدین آن کری، مک و بلامی بودند، عقد شد. ایان حلقه ساده ای را که به کری دستور داده بود برای بث بیاورد، در انگشتش فرو کرد. حلقه ای موقت تا زمانی که بتواند حلقه یاقوت کبود پهن را که قول داده بود برای او بخرد.

وقتی ایان را بوسید، حرارت باقی مانده از عشق بازی شان و همچنین نگرانی اش را حس کرد.

آنها با هم بیرون رفتند، ایان چتری را روی خودش و بث گرفته بود. ایان آشکارا فلوز، جمعیت پلیس پاریس و روزنامه نگارانی که در سمت مقابل خیابان منتظر بودند را نادیده گرفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کالسکه ایان با بیرون آمدن آنها جلو رفت و دید فلوز را مسدود کرد. در حالی که ایان در حال سوار کردن بٹ بود، به هر حال فلوز کالسکه را دور زد و به آنها نزدیک شد.

قیافه فلوز عبوس بود و سیل هایش خیس از آب باران. حالت خستگی اش طوری بود انگار یک شب کامل شکاری را دنبال کرده بود و حالا می‌دید که از دستش می‌رود.

به شدت و مصمم گفت: «ایان مکنزی. دوستانم از طرف پلیس فرانسه او مدن تا به خاطر ربودن خانم بٹ آکرلی و گروگان گرفتنش در این مسافرخانه دستگیرت کنن.»

بٹ در پناهگاه گرم و شیرین اش که او را از باران پناه داده بود، نشسته بود و گفت: «اوه... اونقدر مسخره نباش بازرس. اون منو ندزیده.»

«من شاهدینی دارم که دیدن ایان تورو از اون لانه قمار بیرون کشید و به اینجا هلت داد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به آرامی چتر را تا کرد، آن را تکان داد تا آبش چکانده شود و داخل کالسکه گذاشت.
«خانم بٹ آکرلی دیگه اینجا نیست.»

او با تمرکز بر پانسیون‌ی که به تازگی آن را ترک کرده بودند، گفت: «بانو ایان مکنزی
اینجاست.»

قبل از اینکه فلوز شروع به چرت و پرت گفتن، کند، ایان چرخید و به داخل کالسکه رفت.
مک از پانسیون بیرون آمد، پوزخندی گشاد روی صورتش بود و کری با یک لیوان و
بلامی با سبزی شراب و نانی که ایان از هتل دار خریده بود، دنبالش بودند.

مک در حالی که روی شانه خیس بازرس می زد، گفت: «این دور رو باختی، فلوز.»

«دفعه بعد موفق تر باشی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک سوار کالسکه شد و روبروی بٹ و ایان با خنده ای گوش تا گوش تلپی نشست. بلامی همراه با کالسکه چی سوار شد اما کری به داخل کالسکه خیز برداشت و در را در صورت فلوز کوبید. چشمان بازرس فلوز به سختی عقیق بودند و ایان می‌دانست که فقط برای مدت خیلی کوتاهی فلوز را خنثی کرده بود. ایان این نبرد را برده بود اما جنگ همچنان جانانه در جریان بود.

آنها فوراً به مقصد اسکاتلند راهی شدند. از آنجایی که ایان شدیداً عجله داشت بٹ تنها چند ساعتی برای بستن چمدان هایش و خداحافظی با ایزابلا وقت داشت.

ایزابلا بٹ را کامل در آغوشش جا کرد و اشک مژده هایش را خیس کرده بود: «اوه عزیزم. خیلی خوشحالم. من همیشه به خواهر می‌خواستم و تو بهترین خواهری هستی که میتونم بهش فکر کنم.»

بعد بٹ را به طول یک دست از خود دور کرد و ادامه داد: «خوشحالش کن. ایان لیاقت خوشحالی رو بیشتر از هر کدوم اونا داره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث قول داد: «تلاشمو میکنم.»

چال گونه های ایزابلا نمایان شد: «وقتی به لندن نقل مکان کنم میای اونجا و با من زندگی میکنی و کلییی خوش می‌گذرونیم.»

بث به داستان ایزابلا چنگ زد: «مطمئنی الان با ما نمیای؟ دلم برات تنگ میشه.»

«عزیزم منم دلم برات تنگ میشه اما نه، تو و ایان باید باهم تنها باشین. و کیل مورگان....»

چند ثانیه حرفش را قطع کرد، درد در چشمانش بود: «برای من پر از خاطره اس. هنوز نمیتونم اونجا باشم.»

آنها دوباره همدیگر را به آغوش کشیدند. بث پیش تر متوجه نشده بود که چقدر ایزابلا را دوست دارد، زن خوش قلبی که او را زیر پر و بالش گرفته بود و دنیای جدید حیرت انگیزی را به او نشان داده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایزابلا ایان را هم به آغوش کشید و به وضوح نشان داد چقدر برایش خوشحال بود. نهایتاً ایان و بث همراه با کری و کتی و یک کالسکه پر از جعبه ها و کیف هایشان راهشان را به سمت ایستگاه قطار کشیدند. وقتی ایان او را به داخل کوپه درجه یک راهنمایی کرد و کری را ترک کرد تا چمدان ها، بلیط ها و کتی را راهی کرد، بث به سرعت آموخت اشراف چه اخلاقی داشتند و چه چیزهایی را لازم می‌دانستند. با توجه به حرف های ایان مبنی بر اینکه او با جامعه هماهنگ نیست، او همچنان یک ارباب، برادر یک دوک و ثروتمند بود و آنقدر رفیع بود که بتواند جزئیات کوچک زندگی را نادیده بگیرد و ریزه کاری ها را به دیگران بسپرد. او افرادی را داشت که کارهایش را انجام دهند.

در طی روزهای اخیر صدای خانم بارینگتون در سر بث ضعیف تر شده بود و بث حالا حتی هفتگی آن را می‌شنید.

او گفته بود: عزیز دلم تو پیشرفت کردی ولی مراقب باش از خودت در نیای

بث متعجب بود صدای توماس در سرش چه چیزی می‌گفت و متوجه شد صدایش کاملاً از بین رفته بود. وقتی قطار شروع به حرکت کرد منظره بیرون ایستگاه در دیدشان تار شد. ایان حتی به خودش زحمت نداد نگران شود که قبل از اینکه قطار حرکت کند کری سوار شده یا نه. بث این را با سفر قبلی خودش از ایستگاه ویکتوریا مقایسه کرد: خس خس خانم بارینگتون، پیشخدمت سالخورده که سعی می‌کرد کمک کند اما همه چیزهایی را که برمی

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

داشت دوباره زمین می‌انداخت، کتی متقاعد شده بود که چمدان هایشان دزدیده می‌شود و دیگر هیچوقت دیده نمی‌شود و خدمتکار خانم بث انگار استخدام شده بود که در مورد «قطعات خارجی» و فرار در آخرین لحظه اتفاق‌های بد حمله‌های هیجانی داشته باشد. البته که کری چنین مشکلی نداشت.

در حالی که از پاریس عبور می‌کردند کری با آرامش در واگن ظاهر شد تا به آنها بگوید که جای سفارش داده، بلیط‌ها را آماده کرده و بپرسد که آیا چیز دیگری می‌خواهند یا نه. کری بسیار کارآمد و آرام بود، طوری که انگار اربابش اصلاً برای ازدواج و سفری صدها مایلی عجله نکرده است.

درحالی که با قطار پاریس خیس از آب باران را پشت سر می‌گذاشتند، بث همچنین کشف کرد ایان چقدر میتواند قوی باشد و بدون استراحت دوام بیاورد. بعد از فقط نیم ساعت در واگن خصوصی شان ایان رفت که پرسه‌ای در قطار بزند و هی قطار را سر و ته کند. وقتی به کالای (Calais اسم یک شهر) رسیدند و به مقصد انگلیس سوار قایق شدند، بث تنها در کابین شخصی شان خوابید و ایان به سمت عرشه‌اش رفت و آنجا ماند.

نهایتاً در طول سفر از دوور به سمت ایستگاه ایستگاه ویکتوریا وقتی ایان دوباره بلند شد تا قایق را به مقصد قطار دیگری ترک کند بث پا از کابین بیرون گذاشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث پرسید: «چیزی شده؟ چرا نمیخواهی بشینی؟»

ایان درحالی که جواب میداد در راهرو را باز کرد: «دوست ندارم محدود باشم.»

قطره‌های عرق روی لب بالایی اش بود.

«توی کالسکه که همچین احساسی نداری.»

«هر وقت دوست داشته باشم میتونم کالسکه رو متوقف کنم اما هر وقت میل داشته باشم نمیتونم یه قایق یا قطار رو نگه دارم.»

بث فریاد زد: «درسته شاید بتونیم یه چیزی پیدا کنیم که سرگرمت کنه و ذهنت رو ازش منعطف کنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان یک‌هو در را بست: «هم اون هم اینکه هی میرم و میام چون دست نزدن بهت برام
سخته.»

بث ادامه داد: «چند ساعت دیگه اینجا بایم ها.»

ایان پرده‌ها را کشید و به سمتش چرخید: «و مطمئنم کری مراقب میشه که کسی مزاحم مون
نمیشه. چی توی ذهنت بود؟»

بث فکر نمی‌کرد در یک واگن کوچک قطار بتوانند کارهای زیادی انجام دهند اما ایان ثابت
کرد خیلی چیزها در چنته داشت.

بث نیمه برهنه شده، پاهایش را دور او حلقه کرده و ایان در مقابلش زانو زد. در آن حالت،
آنها رو در رو بودند و بث چشمان ایان را نگاه کرد. امیدوار بود که دوباره به او نگاه کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دوباره عشق‌بازی اتفاق افتاد... تلمبه‌های عمیق ایان درون بث در قطار اما این بار وقتی
ارضا شد، ایان چشمانش را بست و سرش را برگرداند.

فقط چند دقیقه بعد، بث دوباره لباس پوشیده بود و با نفس نفس زدن با حرارت و گرما روی
صندلی نشسته بود. در همان حال ایان برای قدم زدن در راهروی قطار بیرون رفت.

وقتی بث با توماس می‌خواهید رابطه‌شان کم شوق‌تر و سنتی‌تر بود اما در انتهایش بوسه
های ساکت و ابراز علاقه بود. الان ایان در قطار سرگردان بود و بث تنها نشسته بود و
حین عبور به مناطق روستایی سبز انگلستان نگاه میکرد.

بث اکو حرف‌های حقیقی ایان از هفته پیش را در گوشش شنید: «من از تو انتظار عشق
ندارم. من نمیتونم عاشقت باشم.»

چمدان‌ها دست نخورده به ایستگاه رسیدند و آنها بیرون از ایستگاه وارد یک کالسکه زیبا
که توسط کری اجاره شده بود، شدند که آنها را به جای ایستگاه یوستون (Euston) به
سمت استرنند (Sttand) برد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با تعجب پرسید: «توی لندن توقف می کنیم؟»

ایان با تکان دادن کوتاه سرش به معنی تایید پاسخ داد.

بث از پنجره به لندن بارانی و غم انگیز نگاه کرد که حالا که بلوارها و پارک های عریض پاریس را دیده بود متوجه شد ترسناک تر و کسل کننده تر به نظر می رسیدند: «خونه تون نزدیک اینجاست؟»

«وقتی من در فرانسه بودم، بار و بندیل خدمتکارامو از لندن کولشون زدن و به اسکاتلند فرستادنشون.»

«پس کجا بمونیم؟»

«میریم پیش یه دلال.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی ایان بٹ را به یک مغازه باریک در استرند که کف تا سقف پر از وسایل تزئینی بود، راهنمایی کرد، بٹ احساس شادی کرد.

پرسید: «داریم ظروف سفالی مینگ می‌خریم؟ مثلاً یه گلدون؟»

«کاسه. من هیچی در مورد گلدون های مینگ نمیدونم.»

«مگه یکی نیستن؟»

نگاه ایان می‌گفت که: «عقلتو از دست دادی!»

پس بٹ دهانش را بست و ساکت شد. دلال که سفال فروشی با موی زرد کمرنگ و یک سبیل شل بود سعی میکرد ایان را علاقمند به گلدانی کند که ده برابر قیمت کاسه ای کوچک و نسبتاً خورد شده ای بود که ایان به آن علاقمند بود. دلال از ایان میخواست نگاهی به آن بیندازد اما ایان مانورهایش را نادیده گرفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی ایان کاسه را میان نوک انگشتانش گرفت و ریز به ریزش را بررسی کرد، بٹ با ذوق و شوق نگاه کرد. او هیچ چیز را از دست نداد، حتی یک ترک یا نقص. او کاسه را بویید، با زبانش آن را لمس کرد و چشمانش را بست و کاسه را در برابر گونه اش گذاشت.

ایان گفت: «شش صد گینه.»

دلال تنومد متعجب به نظر می‌رسید: «آقا... ارباب عزیز. شما خودتون رو نابود میکنین. من باید صادق باشم و بگم که میخواستم سیصد درخواست کنم. این کاسه شکسته ایه.»

ایان گفت: «کمیا به. ارزش ششصد تا رو داره.»

دلال نیشخند زد: «کمیا به. پس با ششصد گینه معامله شد، نمیخواهین نگاهی به بقیه مجموعه ام بندازین که؟؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان کاسه را با دقت روی کیف مخملی که فروشنده روی پیشخوان گذاشته بود گذاشت.

«وقت ندارم. امشب عروسمو به اسکاتلند می برم.»

«اوه.»

فروشنده خوش اخلاق با علاقه جدیدی به بث نگاه کرد. «بانوی من ببخشید. متوجه نشدم. تبریک میگم.»

بث به آرامی گفت: «کاملاً ناگهانی بود.»

فروشنده ابروهایش را بالا انداخت و نگاهی به ایان انداخت که نوک انگشتان پهنش را عاشقانه روی کاسه کشید: «خوشحالم که وقت داشتین به مجموعه من نگاه کنین.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «ما بیشتر خوشحالیم که شما رو اینجا پیدا کردیم و کاسه هنوز اینجا بود.»

دلال متعجب به نظر می‌رسید: «شانس نه. بانوی من. لرد ایان از پاریس برام نامه فرستادن و بهم گفتن که کاسه رو براشون نگهش دارم.»

صورت بث گرم شد: «اوه. البته که همینطوره.»

بث از زمان ازدواج هول هولکی مدام با ایان بود به جز وقتی که در قطارها و قایق بیرون میرفت. کری کارآمد و مفید باید نامه را از ایستگاهی در مسیر ارسال کرده باشد. این از کارهایی بود که ایان نیازی به نگرانی درموردشان نداشت.

دستیار فروشنده کاسه را زیر نظر ایان جمع کرد. ایان گفت که حسابدارش پول را می‌آورد و فروشنده تعظیم کرد. «البته، سرورم. بازم تبریک میگم بانوی من.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دستیار فروشنده در را برای آنها باز نگه داشت، اما قبل از اینکه آنها بتوانند دو قدم به بیرون بردارند، لپندون مادر از کالسکه جلوی آنها خارج شد. مرد بلوند و خوش تیپ در مسیر آنها خشک ایستاد و رنگ سبز عجیبی به خود گرفت. بٹ دستش را دور بازوی ایان حلقه کرده بود و ایان او را چنان ناگهانی به سمت خودش کشید که به پهلویش خورد.

مادر به جعبه زیر بازوی ایان خیره شد: «لعنت بهت مرد، این کاسه منه؟»

«برای تو گرون بود.»

ایان چرخید و دهان مادر باز ماند. مادر به بٹ که میخواست داخل اولین کالسکه در دسترس بپرد و فرار کند، زل زد. بٹ به جای آن چانه اش را بالا گرفت و محکم ایستاد.

مادر محکم گفت: «خانم آکرلی. یکم به آبروت اهمیت بده. مردم ممکنه بگن معشوقه شی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ماتر بیشتر از مردم منظورش خودش بود. قبل از اینکه بٹ بتواند پاسخ دهد ایان به سرعت گفت: «بٹ زن منه.»

صورت ماتر شروع به بنفش شدن کرد: «نه. اوه حرومزاده. از دوتا تون شکایت میکنم. بابت نقض قرارداد و همه اینا.»

بٹ تحقیر شدنش در دادگاه را تصور کرد، همچنین تصور کرد که وکلای دادگستری در حال کندوکاو در گذشته او بودند و فاش میکردند که ازدواج او با ایان چه مصیبت وحشتناکی بود.

ایان حرف ماتر را قطع کرد: «تو اومدی کاسه بفروشی.»

«هن؟»

ماتر مشت هایش را گره کرد: «منظورت چیه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«صاحب مغازه گفت منتظر یه کاسه اس که برسه. تو می‌خواستی مال خودتو با این کاسه های اینجا عوض کنی.»

«که چی؟ این مغازه کساییه که چینی جمع میکنن.»

«بزار ببینمش.»

دودلی ماطر تقریباً خنده دار بود. او چندباری دهانش را باز و بسته کرد اما بث دید که طمع و ناامیدی بر خشمش غلبه کرده بود. ماطر انگشتانش را تکانی داد و خدمتکار مردش کیفی از کالسکه بیرون آورد و به او داد. ایان سرش را به سمت مغازه تکان داد و آنها به داخل برگشتند.

صاحب مغازه با دیدن برگشت آنها متعجب به نظر می رسید، اما او از دستیارش خواست جعبه دیگری از جنس مخمل سیاه بیاورد و ماطر کاسه اش را از کیف بیرون آورد. این یکی

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

متفاوت بود، با شکوفه های گل کاملیای قرمز که روی قسمت بیرونی اش می رقصیدند. این یکی به اندازه دیگری که ایان خرید ترک برنداشته بود و لعابش در نور می درخشید.

ایان آن را بلند کرد و به همان دقت قبلی بررسی اش کرد. سپس اعلام کرد: «ارزشش هزار و دویست تاست.»

دهان مائر گرد و شکل O شد، با تته پته گفت: «بله. البته که همینطوره.»

بث آب دهانش را قورت داد. اگر درست متوجه شده بود مائر داشت یک کاسه هزار و دویست گینه ای را با یک کاسه به ارزش ششصد گینه معاوضه میکرد. تعجبی نداشت که ایان او را مسخره میکرد. این اظهار نظر ایان مبنی بر احمق بودن مائر درست بود و بث هیچ شکی در آن نداشت.

ایان گفت: «ازت می‌خرمش.»

صاحب مغازه سری تکان داد. «معامله رو انجام میدی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث زمزمه کرد: «ایان. این پول خیلی زیادی نیست؟»

ایان جوابی نداد.

بث لب‌هایش را روی هم فشار داد و ایان را تماشا کرد که با آرامش در حال معامله‌ی هزار و دویست گینه ای بود و صد پوند دیگر به صاحبش به خاطر انجام هیچ کاری جز ایستادن در کنار آن‌ها داد. بث آنقدر با صرفه جویی زندگی کرده بود که تماشای کسی که نمی دانست صرفه جویی به چه معناست، او را لرزاند. ایان حتی عرق نکرده بود. اما وقتی که ماطر یادداشت ایان را در دست گرفت، لرزید. بدون شک او بلافاصله با ذوق به بانک میرفت و پولش را می‌گرفت. ایان بدون اینکه به ماطر روز بخیر بگوید از مغازه خارج شد و به بث کمک کرد تا سوار کالسکه شود. کری با نیشخندی عمیق دو تا جعبه ها را داخل کالسکه گذاشت.

بث گفت: «خب این یه ماجراجویی بود.»

«تو همین الان هزار و دویست پوند به لیندون ماطر دادی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«کاسه رو میخوام.»

«از کدوم قبرستونی میدونستی اولین کاسه اونجا بود؟ یا اصلاً از کجا می‌دونستی مائتر یکی دیگه با خودش داشت؟ تو هفته‌ها در پاریس بودی.»

ایان از پنجره به بیرون نگاه کرد: «یه مردی رو در لندن دارم که دنبال این قطعه هاست برام. اون شبی که به کازینو رفتیم برام نامه فرستاد که کاسه‌ای هست که لیندون مائتر روش چشم داره.»

بث به او زل زد و احساس میکرد زندگی‌اش از کنترل خارج شده: «این یعنی تو صبح روز بعد کازینو پاریس رو ترک میکردی، چه با من ازدواج کرده باشی چه نه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان نگاهی مختصر به او انداخت و بعد دوباره به خیابان هایی که از آنها گذر می‌کردند، نگاه کرد: «تورو با خودم می‌آوردم، مهم نبود که چی بشه. بهر حال تنهات نمیداشتم. ازدواج کردن باهات بهترین روش خنثی کردن فلوز بود.»

بث احساس سرما کرد: «میفهمم. خنثی کردن ماطر برات مثل یه جایزه بود، مگه نه؟»

«قصد دارم ماطر رو از هر طرف خنثی کنم.»

بث به او نگاه کرد، نیم رخ قوی اش چرخیده بود و دست قوی اش روی جعبه کنارش بود.

به آرامی گفت: «ایان من یه کاسه چینی نیستم.»

ایان با اخمی به او نگاه کرد: «داری مسخره میکنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو نمی‌خواستی ماطر من و کاسه ها رو داشته باشه.»

ایان لحظه ای به او زل زد. بعد یکهویی و محکم به سمتش خم شد: «وقتی دیدمت می‌دونستم که باید تورو ازش بگیرم. اون هیچ نمی‌فهمید تو چه ارزشی داری دقیقا مثل همین که ارزش این کاسه های لعنتی رو نمی‌فهمه. اون یه نفهمه.»

«فکر میکنم یزره احساس بهتری دارم.»

نگاه ایان دوباره به سمت پنجره برگشت طوری که انگار گفت و گو تمام شده بود. بٹ به سینه پهنش و پاهاش بلندش که فضای زیادی را در کالسکه اشغال کرده بودند نگاه کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث تصور کرد چه احساسی دارد که در تخت این پاها کنار پاهایش باشند: «بنظرم خوبه که چند شبی در لندن بمونیم. باید برای اسکاتلند خرید کنم، فکر میکنم هوا اونجا سردتر باشه.»

«چند شبی توی لندن نمی‌مونیم. شب یه قطار میگیریم می‌ریم. کری بلیط هارو گرفته.»

بث پلک زد: «وقتی گفתי توقف در لندن فکر کردم منظورت یکی دو شبه. نه اینکه یه توک پا بیایم و بریم.»

«باید بریم کیل مورگان.»

بث گره ای سرد در سینه اش حس کرد: «میفهمم. وقتی برسیم کیل مورگان چیکار میکنیم؟»

«منتظر می‌مونیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«برای چی؟»

«که وقت بگذره.»

بث بی حرکت ایستاد، هیچ چیز دیگری در انتظار نبود، هیچ اتفاقی!

«تو دیوونه کننده ای ایان مکنزی.»

ایان چیزی نگفت.

بث روی صندلی اش عقب نشست: «خب.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فشاری در بدنش می‌پیچید.

«حس نمیکنم این ازدواج فرقی با ازدواج قبلیم داشته باشه.»

«تو در امان خواهی بود. اسم مکنزی ازت محافظت میکنه. برای همینه مک از ایزابلا طلاق نگرفت که بتونه پول و امنیتش رو نگه داره.»

بث به ایزابلا ی اجتماعی و خوش رو و درد درون چشمانش فکر کرد: «چقدر بهش لطف کرده.»

«من هیچوقت تورو نابود نمیکنم.»

«حتی اگه مجبور بشم از طریق یادداشت فرستادن توسط کری باهات ارتباط برقرار کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ابروهایش پایین آمدند و بٹ دستش را گرفت.

«اونو ول کن. اون موقع داشتم مسخره میکردم. من اصلاً به قطار شبانه به اسکاٹلند نگرفتم، البته هیچ قطاری به اسکاٹلند نگرفتم. این به ماجراجویی جدید میشه. متعجبم تخت‌های تا شو اینجا به اندازه کوپه دوور جالین؟»

آنها صبح به گلاسکو رسیدند و سپس قطار به سمت ادینبورگ رفت. وقتی آنها وارد ادینبورگ شدند، بٹ با گرسنگی به اطراف نگاه کرد.

شهر غرق در مه بود، اما از زیبایی آن کم نشده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او فرصت کمی داشت که قلعه ی روی تپه و خیابانی که بین قلعه و قصری در آنجا بود را ببیند، قبل از اینکه مجبور شود با چشمانی که سوزش داشتند با عجله وارد قطار دیگری شود که به آرامی به سمت شمال می‌رفت.

سرانجام بعد از مایل‌ها و ساعت‌های بی‌شماری از زمانی که آنها پاریس را ترک کرده بودند، قطار به سمت ایستگاه کوچکی در دشتی خالی و در پیچ در پیچ حرکت رفت. کوهی مانند دیواری به سمت شمال و غرب بالا آمده بود و هوای خنکی حتی در اوج تابستان از کنارش می‌وزید.

ایان به موقع از سر و ته کردن قطار برگشت تا او را از قطار خارج کند. تابلو اعلام کرد که به کیل مورگان هالت رسیده اند، اما به غیر از آن سکو خالی بود. یک گیشه کوچک خمیده آن سوی سکو بود و مسئول آن بعد از اینکه پرچمی را برای قطار به معنی ادامه تکان داد به داخل برگشت.

ایان بازوی بٹ را گرفت و او را از پله‌هایی که از گیشه رد می‌شد به سمت جاده کوچکی در آن طرف هدایت کرد. کالسکه ای در آنجا منتظر بود، یک کالسکه باشکوه که پارچه روی آن تا شده بود تا صندلی های مخمل آلویی رنگش نمایان شود. اسب‌ها کنار هم به کالسکه بسته شده بودند و سگ‌های افسارشان می‌درخشیدند. کالسکه چی، با لباسی جگری رنگ و شانه ای در کلاهش، از جایگاه خود پایین پرید و افسار را به پسری داد که بالا رفت تا جای او را پر کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کالسکه چی با لهجه ای اسکاتلندی گفت: «بالاخره رسیدین.»

تعظیمی کرد: «ارباب. بانو.»

کالسکه چی در را باز کرد و ایان بٹ را بلند کرد و به داخل کالسکه برد. بٹ مستقر شد و از لوکس بودن چنین وسیله‌ای در اینجا در دشتی وحشی آن سر دنیا شگفت زده شد.

اما کیل مورگان متعلق به یک دوک، یکی از برجسته ترین دوک های بریتانیا بود. به ترتیب اولویت، او از ایزابلا یاد گرفته بود، دوک کیل مورگان تنها پس از دوک نورفولک (Norfolk) و اسقف اعظم کانتربری قرار داشت. جای تعجب نبود که کالسکه ای که آنها را به خانه دوک میبرد مجلل ترین کالسکه ای بود که او تا به حال دیده بود.

در حالی که کالسکه چی به سمت جایگاهش برمیگشت، بٹ به ایان گفت: «فکر می کنم کری ترتیب اینو هم داده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با جدیت پاسخ داد: «ما در کیل مورگان حتی تلگراف هم داریم.»

بث خندید. «شوخی می‌کنی، ایان مکنزی.»

او جواب نداد. آن‌ها در روستایی از خانه‌های سفیدرنگ، یک میخانه مجلل و یک ساختمان بلند و کم ارتفاع که ممکن بود مدرسه یا مجلس شورا یا هر دو با هم باشد، گذشتند.

کلیسایی سنگی با سقفی جدید و مناره ای با کمی فاصله از روستا وجود داشت که مسیری شیب دار به آن منتهی می‌شد. پشت روستا مسیر به دره ای پردرخت تبدیل شد و کالسکه بر روی پلی که یک جریان تند رود از زیر آن گذر میکرد، حرکت کرد.

سپس دوباره زمین به تپه‌هایی تبدیل شد که به شکل موج‌های سبز و بنفش رنگ به سمت کوه‌های تیز در پشت دشت موج میزد. تپه‌ها در غبار پوشیده شده بودند، اما خورشید می‌درخشید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بعد از ظهر خوشایندی بود.

کالسکه از جاده روستایی به سمت یک مسیر عریض و مستقیم پر از درخت پیچید. بٹ روی صندلی اش عقب نشست و هوای پاک را تنفس کرد. سرعتی که ایان از زمان ترک پاریس تا الان پیش گرفته بود بٹ را خسته کرده بود. حالا، در این مکان آرامش‌بخش و آرام با آواز پرندگان بالای سرش در نهایت می‌توانست استراحت کند. کالسکه چی داخل یک دروازه بزرگ پیچید و وارد مسیری شد که به پارک روبازی منتهی میشد.

دروازه کوچک و مربعی شکل بود و پرچمی بالای آن در اهتزاز بود.

دو شیر و یک خرس روی پس‌زمینه‌ای قرمز.

مسیر سرپایینی در یک منحنی گسترده به سمت خانه ای که در پایین تپه پخش شده بود، کشیده شده بود.

بٹ روی صندلی اش تا نیمه بلند شد و دستانش را روی سینه‌اش فشار داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه، خدای عزیز.»

مکان بسیار بزرگی بود. ساختمان به ارتفاع چهار طبقه بلند بود با پنجره‌های کوچکی که زیر طاق‌های گرد زیر سقف وسیع قرار گرفته بودند. جناح‌های مختلف ساختمان از چپ و راست آن را احاطه کرده بودند، مانند بازو‌هایی که می‌کوشیدند تا تمام درّه را مال خود کنند. همچنین پنجره‌ها در میان چهارچوب‌های بدقواره‌شان می‌درخشیدند و درها و بالکن‌ها از هر سو مشهود بودند.

این بزرگ‌ترین خانه‌ای بود که او تا به حال دیده بود و تنها با موزه لوور که در پاریس مشاهده کرده بود، قابل مقایسه بود. اما این قصر دورافتاده‌ای نبود که او هرگز به آن دعوت نشود. این کیل مورگان بود. خانه جدید او. کالسکه چی با شلاقش به سمت خانه اشاره کرد.

«اینجا قبل از زمان پرنس چارلز ادوارد استوارت ساخته شده بانوی من. دوک اون موقع دیگه قصرهای درپیت بیشتری نمیخواست. اون کل روستا و کارگرهای اطراف رو تا مایل

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ها برای ساخت و ساز استخدام کرد. انگلیسی‌های لعنتی اینجا رو بعد از کلودن (Culloden، روستایی در انگلستان) سوزوندن اما دوک دوباره اینجا رو ساخت و پسرش بعد از خودش به بازسازی‌ها ادامه داد. هیچ چیزی جلوی یک مکنزی رو نمی‌گیره.»

غرور در صدایش کاملاً مشهود بود. پسر کنارش نیشخندی زد و گفت: «اون هم یکی از خانواده مکنزیه. اعتبارش رو میگیره طوری که انگار خودش اونجا بوده.»

کالسکه چی غرید: «ببند پسر.»

ایان چیزی نگفت، فقط کلاهش را روی چشم‌هایش تنظیم کرد طوری که انگار می‌خواست بخوابد. ناراحتی که باعث میشد ایان در قطارها پرسه بزند ناپدید شده بود.

درحالی که به خانه نزدیک میشدند بٹ گوشه‌های صندلی‌اش را چنگ زد و با دهانی که خشک شده بود، به روبرو زل زد. بٹ بخش‌های پالادیویی (نوعی سبک معماری) را شناخت که متشکل بود از پنجره‌های بیضی‌شکل با تزئینات سنگی، پایه‌های قوسی‌شکل و قرارگیری متقارن هر پنجره در در سرتاسر نمای عظیمش. نسل‌های بعدی چیزهایی مانند نرده سنگی که ورودی مرمرین را احاطه کرده بود و پل مدرن کنار درب ورودی را اضافه

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

کرده بودند. بٹ مجبور نبود برای ورود به داخل زنگ بزند. همانطور که ایان او را پیاده کرد، درهای دوتایی باز شدند و یک پیشخدمت قدبلند و باوقار و حدود بیست خدمتکار که در سالنی با کاشی‌های مرمری منتظر بودند، نمایان شدند. خدمتکاران اسکاتلندی بودند، همه با موی قرمز و استخوان‌های درشت و وقتی ایان بٹ را از در داخل می‌برد، خدمتکاران با خوشحالی فراوان لبخند می‌زدند.

ایان او را معرفی نکرد، اما همه خدمتکارها یکدست زانو زدند و تعظیم کردند. این صحنه زیبا توسط پنج سگ با اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف که از سالن عبور کردند و مستقیم به سمت ایان حرکت کردند، مخدوش شد.

بٹ که به سگ‌ها عادت نکرده بود، عقب نشینی کرد، اما در حالی که آنها در برابر قامت ایان روی دوپا ایستادند، پنجه هایشان را دور ایان گذاشتند و دم هایشان را تکان دادند، ایان خندید. صورتش آرام شد و لبخند زد. و در کمال تعجب ایان به سگ‌ها مستقیم نگاه کرد.

ایان از سگ‌ها پرسید: «چطورین پسرهای خوب من؟»

پیشخدمت این ورود سگ‌ها را نادیده گرفت طوری که انگار استقبال سگ‌ها امری عادی بود: «خانم.»

تعظیم کرد: «اگر لیاقت داشته باشم از طرف کل کارکنان بگم می‌گم که ما از رسیدن شما خوشحالیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

از لبخندهایی که به او می زدند، مشخص بود کارکنان به وضوح با او موافق بودند. هیچوقت تابحال کسی از دیدن بٹ آکرلی به این اندازه خوشحال نشده بود.

بٹ خودش را تصحیح کرد: «بانوی ایان مکنزی.»

بٹ از اولین لحظه ای که با ایان مکنزی ملاقات کرد، می دانست که زندگی اش با زندگی ایان درگیر خواهد شد. همچنین بٹ احساس کرد که درهم تنیدگی زندگی شان در حال افزایش بود.

پیشخدمت ادامه داد: «موراگ شما رو به اتاقتون می‌بره، خانم.»

قد بلند و درشت استخوان بود، مثل بقیه، موهای بلوند قرمزی داشت که روبه سفید می‌رفت: «ما حموم رو آماده و رختخواب ها رو مرتب کردیم تا بتونین پس از سفر طولانی تون استراحت کنین.»

او یک تعظیم به ایان کرد. «لرد ایان، ارباب در اتاق پذیرایی پایین منتظرن. ایشون خواستن که به محض رسیدن به دیدنشون برین.»

بٹ با موراگ خوشحال تنها دو قدم برداشته بود، که به حالت تعجب ایستاد: «ارباب؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پیشخدمت با حوصله گفت: «دوک کیل مورگان بانوی من.»

بث با وحشت به ایان نگاه کرد: «من فکر می کردم ایشون در رم هستن.»

«نه، اون اینجاست.»

«اما تو به من گفتی... صبر کن کری تلگراف دریافت کرد؟ چرا بهم نگفتی؟»

ایان سرش را تکان داد، موهای قرمز تیره اش روی یقه اش ریخته بود. «تا وقتی که از دروازه عبور نکردیم نمی دونستم. پرچم بالا بود و وقتی هارت خونه باشه پرچم دوک همیشه به اهتزاز در میاد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه البته. چرا بهش فکر نکردم؟»

ایان دستش را دراز کرد: «با من بیا. اون می خواد تورو هم ملاقات کنه.»

ایان طبق معمول افکارش در حرف هایش مشهود بود و بث احساس کرد که ایان از این تغییر وقایع کاملاً راضی نیست و با وجود آرامشی که در کالسکه داشت، حالا مثل زمانی که در قطار قدم می‌زد، شدیداً تنش داشت.

وقتی بث انگشتان سردش را در دست گرم ایان گذاشت گفت: «خب. فکر میکنم بهتره کارو یک دفعه ای کنیم.»

ایان کمرنگ ترین لبخند ممکن را به او زد، سپس دستش را محکم تر گرفت و او را به داخل خانه برد. هر پنج سگ به دنبالش رفتند و ناخن هایشان با صدای بلند روی زمین سنگی می کوبید.

پایان فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

هارت مکنزی، دوک کیل مورگان، مانند برادرانش بود و همزمان آنها به هم هیچ شباهتی نداشتند. هارت پشت یک میز تحریر نزدیک شومینه نشسته بود. میز بلند بود و بسیار زیبا و آراسته تراشیده شده بود که با بقیه اتاق هارمونی داشت. سخت مشغول نوشتن بود و تا وقتی در پشت ایان بسته شد نگاهش را بالا نگرفت. اتاق پذیرایی بزرگی که ایان و بث در انتظار توجه اعلی حضرت بودند طوری به نظر می‌رسید انگار یک زمانی سه تا اتاق بوده که دیوارهای مزاحم حذف شده بودند. سقف بلندتر از حد استاندارد بود و با نقاشی‌هایی از خدایان و الهه‌های شاداب پوشیده شده بود. دیوارها نیز با نقاشی پوشیده شده بودند. آنها از عکس‌های خانه کیل مورگان در زاویه‌های مختلف گرفته تا پرتره‌های خانم‌ها و آقایان را شامل می‌شد - برخی با لباس اسکاتلندی، برخی با هر لباس رسمی که در دوره آنها مد بود. بث صرفاً با نگاه کردن به پرتره‌های این اتاق متوجه شد که تاریخچه لباس‌ها را میشود یاد گرفت. ایان در را به روی سگ‌ها بست و آنها آرام به نظر می‌رسیدند، طوری که انگار می‌دانستند اجازه ندارند وارد اتاق بزرگ مقدس شوند.

بث با آزرده‌گی با خودش فکر کرد: «هارت می‌خواهد مارو مثل بچه مدرسه‌ای که دم در دفتر منتظر تنبیه همین‌طور اینجا نگه داره.»

پس او گفت: «ارباب.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دوک سخت نگاهش را بالا گرفت. چشمانش به مانند چشمان ایان به رنگ طلایی درخشیدند اما از آن طرف اتاق به درون وجود بث رسوخ کردند، چشمانش به مانند چشمان شاهین بودند.

ایان هیچ چیزی نگفت و بدون اینکه به خود بپیچد سر جایش خشک ایستاد.

قلم هارت با صدای تلق تلق داخل ظرف مخصوص قلمش افتاد و او بلند شد.

او قد بلند بود مانند همه مکنزی ها. موهایش قرمز و قهوه ای تیره تری بود. هارت شانه های پهن و قدرتمند و صورت مربعی مکنزی طوری داشت. او لباس رسمی به تن داشت، رنگ های مکنزی، آبی و سبز با نخ قرمز و سفید. کت تیره اش مانند پوست دوم به تنش می آمد، که احتمالاً توسط بهترین خیاط های ادینبورگ برایش دوخته شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

با این حال، او کاملاً شبیه برادرانش که بٹ قبلاً ملاقات کرده بود، نبود. چهره مک درخشش ناآرام یک هنرمند وسواس را داشت. صورت کامرون سنگین‌تر، وحشی‌تر و پر از جای زخم بود. کامرون شبیه یک گردن کلفت بود هارت هم همین‌طور، اما اعتمادبه‌نفس آرام هارت کامرون را شکست میداد. این مردی بود که هیچ شکی نداشت که کوچکترین دستورش محقق خواهد شد. این خودبزرگ بینی نبود، اما اطمینان جالبی بود.

قدرت هارت از تک تک اشیای اتاق بیشتر بود بجز ایان. موج‌های اعتماد به نفس هارت که از همه پیشی میگرفت دور و بر ایان به نظر می‌رسید که میشکند و موج میخورد بدون اینکه ایان کوچک‌ترین اثرش را احساس کند.

هارت نهایتاً نگاه برنده اش که مانند چاقو به درون بٹ رسوخ میکرد را از روی او برداشت و به ایان نگاه کرد: «هیچ راه دیگه ای نبود؟»

هارت طوری صحبت کرده بود انگار آنها وسط یک گفت‌وگو هستند اما ایان سر تکان داد و جواب داد: «فلوز یه روشی پیدا می‌کرد که ازش استفاده کنه یا ازش به عنوان یک بهانه برای دستگیری من استفاده کنه.»

«اون یه خوکه.»

نگاه خیره هارت روی بٹ برگشت: «اون یک زمانی ندیمه یک بانویی بوده؟ چرا ایزابلا باهاش دوست شد؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث خودش را از ایان کنار کشید، به جلو قدم برداشت و دستش را دراز کرد: «خیلی خوبم. ممنون که سوال کردین. سفر خسته کننده اما بی حادثه بود، هیچ مشکلی در جاده ها نبود و هیچ بمب گذاری توی ایستگاه ها اتفاق نیفتاد.»

هارت اخمی به ایان کرد.

ایان گفت: «بث طرفدار شوخی و جوکه.»

هارت جواب داد: «واقعا؟»

صدایش بیخیال بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دستش را روی پهلوهایش گذاشت: «من همچنین طرفدار شکلات و تمشکم. در حال حاضر اما طرفدار یک نوشیدنی آب سرد و یک تخت نرم هستم.»

هارت برای تنوع مستقیماً با بث صحبت کرد: «یادم نمیاد دنبالت فرستاده باشم خانوم آکرلی. اگر با خدمتکار به طبقه بالا می رفتی الان روی یک تخت نرم دراز کشیده بودی.»

قلب بث له شد: «تنها کسی که همیشه باید به دنبال من می‌فرستاد، ارباب، خانم بارینگتون بود و همه اش به این دلیل بود که اون به من دستمزد می داد.»

ابروهای هارت به شدت درهم رفتند و ایان گفت: «ولش کن، هارت.»

هارت نگاهی سریع به ایان انداخت و بعد نگاه موشکافانه خود را به روی بث برگرداند. این نگاه به او می‌گفت که هارت نمی‌دانست از بث چه برداشتی داشته باشد یا اینکه او برای ایان چه معنی داشت.

بث خودش هم کاملاً مطمئن نبود که برای ایان چه معنی داشت، اما او می‌توانست ببیند که هارت نفهمیدن را دوست نداشت. او می‌خواست سریعاً بث را خلاصه کند و کارش را تمام

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کند، همان‌طور که احتمالاً قبلاً بارها قبل از رسیدن بٹ این کار را کرده بود و از اینکه مجبور بود او را دوباره بررسی کند اذیت میشد.

هارت با آرامش گفت: «حالا که ثابت کردی یک زن مستقل هستی، میشه یک لحظه مارو تنها بزاری؟ دوست دارم تنها با ایان صحبت کنم.»

مردی مقید و مصمم که همیشه راه خود را طی میکند.

بٹ لب‌هایش را از هم باز کرد و مودبانه گفت: «البته.»

اما ایان دوباره صحبت کرد: «نه.»

نگاه عقابی هارت به سمت او چرخید: «چی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«می‌خوام خودم مطمئن شم که بث به طبقه بالا میره و اونجا مستقر میشه. ما می‌تونیم سر میز شام صحبت کنیم.»

«خدمتکارا هستن بهش کمک میکنن.»

«میخوام خودم انجامش بدم.»

هارت تسلیم شد، اما بث می‌توانست ببیند که کاملاً نه: «زنگ ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه میخوره و غذا ساعت هشت سرو میشه. ما لباس رسمی می‌پوشیم خانوم آکرلی. دیر نکن.»

بث دستش را میان دست ایان فرو کرد، سعی میکرد نگرانی اش را پنهان کند و گفت: «من رو بث صدا کنین لطفاً. من دیگه خانوم آکرلی نیستم و در کمال تعجب دوطرفه زن برادر شما شدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت یخ کرد. ایان ابروهایش را رو به هارت بلند کرد، بعد چرخید و بٹ را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد. وقتی بیرون رفتند و توسط سگ‌های منتظر احاطه شدند بٹ یک نگاه اجمالی نگران و کجکی به ایان انداخت اما ایان بزرگترین لبخندی که بٹ تابحال دیده بود را بر لب داشت.

...

او یک زن فوق العاده و شگفت انگیز بود.

وقتی بٹ با لباس ابریشمی آبی تیره از رختکن بیرون آمد، قلب ایان گرم شد. نیم تنه سینه اش را می‌پوشاند و برای گردنبند الماسی که به تازگی به او داده بود، لباس بسیار عالی بود.

بٹ در حالی که دستش را دراز کرده بود تا او را تا شام همراهی کند، آرام به او خیره شد. گردنبند مال مادرش بود. ایان یاد غرور پدرش بخاطر زیبایی مادرش افتاد، همچنین خشم و حسودی اش را وقتی هر مرد دیگری زیاد به او نگاه میکرد را به یاد آورد. پدرش عصبانیت غیرقابل کنترلی با عواقب وخیمی داشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هر زن دیگری وقتی هارت آن نگاه معروف را به سمتش می‌چرخاند، دچار ترس میشد. همسر خود هارت بارها وقتی به او نگاه میکرد غش کرده بود. اما بث نه. او صاف ایستاده بود و به هارت گفته بود که درباره او چه فکر میکرد.

ایان می‌خواست آنقدر بخندد تا زمانی که نقاشی‌های اجداد باکلاسش به زبان بیایند. هارت گاهی اوقات نیاز به درک‌ونی داشت و اگر بث می‌خواست این کار را انجام دهد، ایان به او اجازه می‌داد.

وقتی آنها وارد اتاق ناهارخوری شدند هارت ساکت بود و به شدت بی‌حرکت ایستاده بود تا اینکه ایان بث را نشاند. هارت صندلی سر میز را گرفت و ایان و بث در چند قدمی او روبروی هم نشستند. اگر هارت آنجا نبود، ایان می‌توانست شام را در اتاق ناهارخوری کوچکی که در جناح مخصوص خودش از ساختمان بود سرو کند. او و بث می‌توانستند کنار هم در خلوت بنشینند.

او می‌خواست با بث در رختکن بماند و به او کمک کند تا برای شام لباس بپوشد، اما کری آمده بود و اصرار داشت که ایان را حمام و اصلاح کند و مرتبش کند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

همزمان که کری به ایان اصرار می‌کرد حمام کند دامن مردانه اسکاتلندی مکنزی ایان در دستش بود.

وقتی امشب ایان و بث مرخص می‌شدند، ایان خدمتکاران دوست داشتنتی مفید را مرخص میکرد و خودش لباس‌های بث را درمی‌آورد. او مصمم بود در آغوش بث به خواب رود و همچنین در آغوشش بیدار شود.

هارت به شدت پرسید: «شنیدی چی گفتم؟»

ایان کف بشقابش را به دقت نگاه میکرد و حالی که روی بث تمرکز کرده بود، به کلماتی که هارت سرش آوار کرده بود، فکر کرد: «معاهده ای که در رم پیش نویس کرده بودی. میخوای بخونمش و به حافظه بسپرمش. بعد از شام انجامش میدم.»

بث پرسید: «معاهده‌های متعدد با ملت‌های خارجی توی سر ایان انبار میشن؟»

صدایش معصومانه بود اما چشمان آبی‌اش با جسارت می‌رقصیدند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت نگاه سختی به بٹ انداخت: «زمانی که کمیته‌ها به معاهدات دست پیدا کنن روش متفاوتی برای خوندنشون دارن. اما ایان تمام کلمات اصلی رو به یاد میاره.»

بٹ به ایان چشمکی زد: «مطمئنم که صحبت کردن راجع به معاهدات باعث ایجاد مکالمه ای جذاب در زمان چای میشه.»

ایان نمی‌توانست جلوی نیشخندش را بگیرد. خیلی وقت بود هارت را اینقدر آزرده ندیده بود. هارت نگاه سردی به ایان انداخت اما بٹ با خوشحالی و بی‌خیالی او را نادیده گرفت و از ایان پرسید: «کاسه هات سالم از سفر رسیدن؟»

نبض ایان با یادآوری لمس خنک چینی در برابر انگشتانش و رضایت چهره گیج شده ماطر تند شد: «بازشون کردم و سرجای خودشون گذاشتمشون. خیلی به مجموعه میان.»

هارت حرفش را قطع کرد: «کاسه های بیشتری خریدی؟»

بٹ بعد از اینکه ایان یک لحظه سکوت کرد، سری تکان داد: «هر دو خیلی دوست داشتنی هستن. یکیشون یک کاسه سفید با زیبا کاری هایی به رنگ آبی و گل های به هم پیوسته اس. اون یکی با گل های قرمزه و از جنس چینی نازک تریه. ظرافت چینی نشون میده که ممکنه از ظروف سلطنتی باشه. درست فهمیدم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان گفت: «دقیقاً درسته.»

او با لبخندی گستاخانه گفت: «در پاریس کتابی راجع بهشون پیدا کردم.»

ایان به او نگاه کرد و همه چیزهای دیگر اتاق را فراموش کرد. او از نگاه خیره هارت آگاه بود اما درحالی که یک حشره در گوش ایان وز وز میکرد فقط یک آگاهی پیرامونی از او داشت. بٹ چگونه همیشه می دانست که به چه کلماتی نیاز است و دقیقاً چه زمانی باید آنها را بگوید؟ حتی کری هم اینچنین ایان را پیش‌بینی نمیکرد.

بٹ با تمام وجود به همه چیز توجه میکرد، اتاق مجلل و باشکوه، میز بلند، ظرف‌های نقره‌ای درخشان، نقاشی مردان خاندان مکنزی، ممالک مکنزی، سگان مکنزی و سربازی که دستکش سفید به دست داشت و منتظر دستور بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به هارت گفت: «تعجب کردم فلوت زن نداشتین. فکر کردم با صدای فلوت به سر میز شام راهنمایی میشیم.»

هارت نگاهی به بث انداخت انگار این کار را قبیح می‌دانست: «ما داخل ساختمون فلوت نمی‌اریم. صداش خیلی بلند.»

ایان گفت: «اما پدر این کارو میکرد و سردرد های شدید به من دست میداد.»

هارت پاسخ داد: «برای همین ممنوعیت وجود داره.»

«ما یک خانواده اسکاتلندی داخل کتاب داستان ها نیستیم که همه لباس‌هایی با شمشیر دولبه بپوشن و در حسرت روزهای شاهزاده چارلز ادوارد استوارت باشند. ممکنه ملکه در بالمورال (Balmoral) یک قلعه بسازه و لباس چهارخانه بپوشه، اما این باعث نمیشه که اون اسکاتلندی باشه*.»

-
- میخواد بگه اسکاتلندی اصیل بودن چیزی نیست که توی کتاب داستان ها بخونی یا با لباس پوشیدن نشونش بدی ، برای اینکه این متن رو خوب متوجه بشیم باید با رسم و رسومات اسکاتلند در تاریخ آشنا بشیم مثلاً همین که شمشیر دولبه در قدیم مخصوص مردم عشایر اسکاتلند بوده.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چه چیزی یک نفر رو یک اسکاتلندی واقعی میکنه؟»

دوک کیل مورگان گفت: «قلبش. متولد شدن در یک خانواده اسکاتلندی و موندن به عنوان قسمتی از همون خانواده.»

ایان گفت: «یکم فرنی خوردن بد نیست.»

او جدی صحبت کرده بود. میخواست هارت دست از پرحرفی کردن درباره اینکه چطور میشود یک اسکاتلندی اصیل بود، بردارد اما او جایزه‌ی لبخند زیبایی بٹ را دوست داشت.

با وجود اینکه هارت می‌توانست بدون ذره‌ای لهجه اسکاتلندی انگلیسی صحبت کند و با وجود اینکه در کمبریج تحصیل کرده بود و همچنین در خانه لردهای انگلیسی نشست و برخاست کرده بود، عقاید سفت و سختی راجب اسکاتلندی بودن و خدماتی که میخواست برای کشورش انجام دهد، داشت. او می‌توانست ساعت‌ها در مورد این موضوع بالای منبر برود.

آنها غذاخوردن را در سکوت ادامه دادند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای تق تق برخورد نقره با چینی بود. بٹ در نور شمع زیبا بود و الماس‌هایش به اندازه چشم‌هایش می‌درخشیدند. وقتی نهایتاً از سر میز شام بلند شدند هارت چیزی در مورد این معاهده لعنتی بلغور کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به سرعت گفت: «اوکیه. دوست دارم قبل از اینکه به تختخواب برم یک چرخی در باغ بزنم. شما رو تنها میزارم که به این موضوع برسین. اجازه هست؟»

ایان بث را به سمت در تراس برد. سگ‌ها با تکان دادن دم‌هایشان روی پاهایشان بلند شدند. ایان ترجیح می‌دهد که بث در اتاق بیلارد به او بپیوندد، در حالی که تخیل او سرشار از چیزهایی بود که می‌توانست درباره بیلارد به او بیاموزد. اما اگر بث می‌خواست پیاده روی کند، جلوی او را نمی‌گرفت. باغ می‌توانست به همان اندازه سرگرم‌کننده باشد. بث قبل از اینکه ایان بتواند کلمات را بسازد، بازوی او را فشار داد و از در پشتی ناپدید شد. پنج سگ در حالی که او در پیاده روی قدم می‌زد کنارش جلو و عقب می‌رفتند. ایان معاهده را از هارت گرفت و با آن به اتاق بیلارد رفت. او امیدوار بود این معاهده لعنتی کوتاه باشد.

«تو زن جوان بسیار باهوشی هستی.»

بث با شنیدن صدای هارت پشت سرش در پیاده روی به سمتش چرخید. او با اسکورت سگ‌ها از مسیری منظم به سمت فواره‌ای که در حوض مرمری می‌پاشید، راه رفته بود. نور زیادی در آسمان بود، اگرچه ساعت نه و نیم بود.

بث قبلاً هرگز آنقدر به سمت شمال نرفته بود، و او فهمید که خورشید در ماه‌های تابستان در اینجا به سختی در زیر افق فرو میرود. او مدتی را صرف فهمیدن این موضوع کرده بود که سگ‌ها کی به کی بودند. روبی و بن (Ruby And Ben) سگ‌های شکاری بودند. آشیل توله شکاری و پشمالوی مشکی رنگ با یک پای سفید بود و مکناب یک سگ اسپانیل با پشم‌های بلند و نهایتاً فرگوس سگ تریر کوچکی بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت کنار فواره ایستاد، وقتی پکی به سیگارش زد انتهای آن به رنگ نارنجی درخشید. سگ‌ها درحالی که دم‌هایشان تند تند تکان می‌خورد، دورش جمع شدند. وقتی هارت به جلب توجه سگ‌ها جوابی نداد آن‌ها از او دور شدند تا در باغ چرخ بزنند.

«من حس نمی‌کنم به طور خاصی باهوش باشم.»

بث فکر کرده بود شب گرمی است اما حالا آرزو میکرد کاش چیزی با خودش آورده بود تا دورش بپیچد: «و متأسفانه هیچوقت به مدرسه تکمیل ساز(مدرسه‌ی دخترانه که علاوه بر دروس معمولی به آنان آداب زندگی و معاشرت و خانه‌داری می‌آموختند) نرفتم.»

«دست از چرب‌زبونی بردار. واضحه که تو مک و ایزابل رو گول زدی. اما من آنقدرها هم ساده نیستم.»

«در مورد ایان چطور؟ می‌گین اون رو هم گول زدم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صدای هارت بسیار آرام بود: «اینطور نیست؟»

«به یاد دارم که کاملاً واضح به ایان گفتم که هیچ علاقه ای به ازدواج دوباره ندارم و بعد اینجوری شد که سر سفره عقد بودم و داشتم بله رو میگفتم. من باور دارم ایان من رو گول زد.»

هارت گفت: «ایان...»

اما یکهو حرفش را قطع کرد و نگاهش را از بٹ گرفت تا به آسمان چند رنگ را نگاه کند.

«چی؟ یه دیوونه اس؟»

«نه.»

حرفش را تند زد: «ایان آسیب پذیره. اون لجباز و باهوشه و دقیقاً طبق میلش عمل میکنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت با نگاه خیره اش بٹ را میخکوب کرد: «تو اونو می‌شناسی، چقدر؟؟ چند هفته؟؟ تو دیدی که ایان پولدار و دیوونه اس و نمی‌تونستی یه همچین لقمه آماده چرب و چیلی رو به راحتی ول کنی.»

بٹ عصبانی شد: «اگه بیشتر توجه میکردی متوجه میشدی که من خودم کلی ثروت دارم. ثروت خیلی خیلی زیادی دارم و نیازی به پول ایان ندارم.»

«آره. تو یکصد هزار پوند و خونه ای در میدان بلگریو از یک بیوه گوشه نشین به اسم خانم بارینگتون به ارث بردی. بسیار قابل تحسینه اما ایان ده برابر ارزش داره و وقتی این رو فهمیدی، برای خلاص شدن از شر لیندون مائر و دنبال کردن ایان تا سفره عقد وقت تلف نکردی.»

بٹ دست هایش را محکم مشت کرد.

«نه من به پاریس رفتم و ایان دنبالم اومد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ترفند خیلی خوبی برای پیله کردن به ایزابلا بود. ایزابلا خدارو شکر قلب خیلی مهربونی داره و مطمئنم که اون فکر می‌کرد این طرح خوبیه که شما دوتا رو بهم نزدیک کنه. مک هم همینطور. نمی‌تونم فکر کنم چه چیزی اونو قانع کرد.»

«پیله کردن؟ من به کسی پیله نمی‌کنم، اصلاً نمیدونم چطور میشه به کسی پیله کرد. حتی مطمئن نیستم که این کلمه چه معنی داره.»

«من سابقه خانوادگی شما رو می‌دونم خانم آکرلی. میدونم که پدرت یک ولگرد دروغگو بود و مادرت در دامش افتاد. حماقت اونو مستقیماً راهی اردوگاه کار کرد. مطمئنم اونجا چیزهای زیادی یاد گرفتی.»

صورت بٹ سوخت: «خدایا، خیلی از مردم به گذشته من نگاه می‌کنن. باید از کری می‌پرسیدی. ظاهراً اون یک پرونده کامل در مورد من داره.»

هارت سیگارش را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش خاموشش کرد. به نزدیکی بٹ خم شد و با صدایی آرام صحبت کرد: «نمیزارم یه دختر پولکی برادرم رو خراب کنه حتی اگه آخرین کاری باشه که میتونم انجام بدم، تمومش میکنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نفسش بوی سیگار میداد.

«بهتون اطمینان میدم ارباب توی زندگیم یک بار هم بخاطر پول با کسی ازدواج نکردم.»

«منو مسخره نکن. ازدواج رو فسخ میکنم. میتونم این کارو کنم و بعد تو میری. هیچوقت نمیتونی به هدفت برسی.»

بث جرئت نگاه کردن مستقیم به درون چشمان هارت را پیدا کرد: «نمیتونی فکر کنی شاید عاشقش شده باشم؟»

البته که عمیقاً احمقانه و بطور چشم‌گیری عاشق شده بود.

«نه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چرا نه؟»

هارت نفسی کشید اما حرف نزد. عضله ای در فکش منقبض شد.

بث به نرمی گفت: «میفهمم. تو باور داری اون دیوونه اس و فکر نمیکنی هیچ زنی بتونه عاشق یه روانی بشه.»

«ایان دیوونه هست. کمینه تیمارستان اینو ثابت کردن. خودم اونجا بودم. خودم دیدم.»

«اونوقت اگه فکر میکنی دیوونه است چرا توی تیمارستان ولش نمیکنی؟»

«چون می‌دونم باهاش چیکار کردن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در هوای گرگ و میش دوک قدرتمند کیل مورگان ناگهان تسخیر شده به نظر می رسید: «من دیدم که اون لات های لعنتی چیکار کردن. اگر وقتی وارد اونجا شد دیوونه نبود اونجا دیگه قطعاً دیوونه شد.»

بث گفت: «حموم های یخ. شوک های الکتریکی.»

«حتی بدتر از اون. یاخدا، وقتی دوازده ساله بود، هر شب اونو مجبور کردن با باسن برهنه روی تختش خم بشه تا شلاقش بزنن. میگفتن دلیل زدنش اینه که رویاهش رو برای خودش نگه داره. پدرم برای بهبود این وضعیت هیچ کاری نکرد. منم نتونستم کاری انجام بدم؛ من قدرتی نداشتم تا روزی که پدرم از اسبش افتاد و گردن لعنتی اش شکست، پس به آسایشگاه رفتم و ایان رو بیرون آوردم.»

بث از شدت عصبانیت او به خود لرزید، اما در همان زمان، قلبش گرم شد: «و ایان از شما سپاسگزاره. خیلی سپاسگزار.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان حتی نمی‌تونست صحبت کنه. وقتی باهاش صحبت می‌کردیم سرش رو بالا نمی‌برد یا به سؤالاتی که ازش می‌پرسیدیم جواب نمی‌داد. طوری بود انگار بدنش با ما بود اما ذهنش دور از ما بود.»

«آره دیدم.»

«سه ماه این کارو کرد. بعد یک روز که داشتیم صبحانه می‌خوردیم ایان سرش رو بالا گرفت و از کری نون تست خواست.»

هارت یکهو نگاه نافذش را از بٹ گرفت، اما به اندازه کافی سریع نبود که بٹ جمع شدن اشک در چشمانش را نبیند: «طوری که انگار هیچ مشکلی نبوده، طوری که انگار درخواست نون تست از کری طبیعی‌ترین کار توی دنیاست.»

نسیم موهای هارت را تکان داد و فرهای پیشانی بٹ را کشید. او شاهد بود که یکی از بلندپایه‌ترین دوک‌های زمین پلک زد و اشک ریخت.

هارت ناگهان گفت: «صبح دنبال وکیل می‌فرستم. راهی برای لغو ازدواج پیدا میکنیم. برای تو دردسر نمیشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«می‌دونم که حرفم رو باور نمی‌کنین، اما من هیچوقت به ایان صدمه نمی‌زنم.»

«حق با توه. باور نمی‌کنم.»

باد تازه شد و قطرات خنکی از آب را از فواره روی صورت بٹ پخش کرد. هارت روی پاشنه‌اش چرخید تا با قدم‌هایی بلند به سمت خانه برگردد، اما ایان مانند یک دیوار محکم همان‌جا ایستاده بود.

ایان به آرامی گفت: «بهت گفتم ولش کن.»

پشت هارت سفت شد: «ایان، همیشه به اون اعتماد کرد.»

ایان یک قدم به هارت نزدیک شد. اگرچه او چشمانش را روی هارت نگه نداشت، اما خشمش مشهود بود: «اون همسر من و تحت حمایت منه. تنها راهی که بهت اجازه میدم کاری علیه این ازدواج انجام بدی اینه که دوباره منو دیوانه اعلام کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت قرمز شد: «ایان، به من گوش کن...»

«من بٹ رو به عنوان همسر می خوام و اون همسر میمونه.»

ایان صدایش را ملایم کرد: «اون الان یک مکنزیه و باهش مثل یک مکنزی رفتار کن.»

هارت به ایان و سپس به بٹ خیره شد. بٹ سعی کرد چانه‌اش را بالا نگه دارد، اما قلبش تند می‌زد و میل به فرار از آن نگاه غارتگرانه قوی بود.

عجیب بود، زمانی که ایان اطلاع داده بود آنها قرار بود باهم ازدواج کنند بٹ با او دعوا کرده بود. حالا که هارت به شدت مصمم به جدایی آنها به نظر می‌رسید، بٹ می‌دانست که برای نجات ازدواج خود دست به هر کاری می‌زد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «من همسر ایانم چون انتخاب کردم که باشم. چه در یک عمارت بزرگ زندگی کنیم یا یک پانسیون کوچک، فرقی نمی‌کنه.»

هارت با اخم تیکه پراند: «یا محل اقامت یک کشیش (منظورش توماس).»

«این مکان در محله‌های فقیر نشین خیلی به من خدمت کرد، ارباب.»

ایان گفت: «اونجا موش وجود داشت.»

بث با تعجب به او نگاه کرد. یادداشت‌های کری باید خیلی دیگر کامل بوده باشند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او گفت: «در واقع، یک خانواده از موش‌ها وجود داشتن. نبوکدنصر و همسرش و سه تا فرزندشون، شدرک، میشک و عبدنغو*.»

هر دو مرد فقط به او خیره شدند، نگاه طولانی دو نفرشان آزاردهنده بود حتی اگر نگاه ایان کاملاً و مستقیماً رو به بث نبود.

بث با لکنت گفت: «میبینی، این شوخی کوچیک ما بود. اگه روی موش‌ها اسم می گذاشتیم وجودشون بیشتر قابل تحمل میشد.»

ایان گفت: «اینجا هیچ موشی نیست. دیگه هیچوقت لازم نیست نگران وجود موش‌ها باشی.»

بث ادامه داد: «نه از مدل چهارپاش، بهرحال. بازرس فلوز یکم منو یاد میشک میندازه. اون وقتی به پنیر مخصوصاً پنیرای خوشمزه نگاه می کرد، چشم‌اش می درخشید و بینی اش تکان می خورد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان اخم کرد و هارت به وضوح نمی‌دانست در مورد او چه فکری کند.

بث با تته پته گفت: «فکر می‌کنم شما مار دارید، بهر حال اینجا منطقه‌ای با بافت روستاییه و موش صحرایی و موجودات دیگه داره. باید اعتراف کنم که به روستا عادت ندارم. مادرم در روستا متولد شد، اما من از سنن پایین در لندن زندگی کردم و تنها زمانی که خانم بارینگتون صلاح دید که به برایتون (Brighton) بره و وانمود کنه که دریا رو دوست داره، خارج از کلانشهر لندن زندگی کردم.»

ایان چشمانش را نیمه بست و حالتی را به خود گرفت که وقتی دیگر او را نمی‌شنید می‌گرفت. بث می‌دانست که ایان گوش نمی‌دهد، اما یک هفته بعد می‌توانست به یک عبارت خاص اشاره کند و به آن گیر دهد.

بث به سختی دهانش را بست. هارت طوری به او نگاه کرد که انگار فردا برای کباب کردنش می‌خواست از تیمارستان آدم بیاورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان از حالت خلسه بیرون آمد و به سمت بٹ دست دراز کرد: «فردا همه چیز رو در مورد کیل مورگان بهت نشون میدم. امشب در اتاق خودمون می خوابیم.»

«ما اتاق مخصوص خودمون رو داریم؟»

«وقتی که ما سر شام بودیم، کری آمادش کرد.»

«کری ده برابر مفید. ما بدون اون چیکار می کردیم؟»

هارت با تندى به بٹ نگاه کرد، انگار چیزی مهم گفته بود. ایان دستش را دور کمر بٹ لغزاند و او را چرخاند تا به سمت خانه راهنمایی اش کند.

گرمای تن ایان به خنکی شب غلبه میکرد و باد را مسدود میکرد. یک پناهگاه امن در آشفتگی زندگی اش بود، او تعداد کمی پناهگاه در زندگی اش می شناخت. ایان بٹ او را به

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خودش نزدیکتر کرد و از او محافظت کرد، اما بٹ نگاه خیره هارت را در راه خانه احساس کرد.

خانه بٹ را بلعید. ایان او را در پلکان بزرگ و باشکوه بیشتر و بیشتر به سمت دل خانه راهنمایی کرد.

عکسهای زیادی روی دیوارهای راه پله وجود داشت که کاغذ دیواری زیرشان را می پوشاند. درحالی که ایان با عجله او را از پله ها بالا میبرد بٹ امضاهای روی آنها را نگاه کرد، استابز، رمزی، رینولدز.

چند نقاشی از اسب و سگ توسط مک مکنزی کشیده شده بود. در اولین پاگرد پرتره ای از دوک فعلی، هارت مکنزی، با چشمانش طلایی و مهبیش حکمفرما بود.

در پاگرد دوم، پرتره مرد مسن‌تری آویزان بود که مانند هارت با غرور خیره شده بود. او به شدت یک چین از لباس چهارخانه مکنزی اش را چنگ زده بود و ریش پر، سبیل و ریش های دوطرفه کناری زیر بناگوش داشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث هنگامی که با عجله برای شام پایین می‌رفتند به آنها توجه کرده بود، اما اکنون توقف کرد: «اون کیه؟»

ایان حتی به نقاشی نگاه نکرد: «پدرمون.»

«اوه اون خیلی پرموه.»

«برای همین همه ما دوست داریم کامل شیو کنیم.»

بث به مردی که انقدر برای ایان درد ایجاد کرده بود اخم کرد: «اگه اون انقدر بد بود چرا این جایگاه پرافتخار رو داره؟ توی زیر شیروانی پنهانش کن و کارش رو تموم کن.»

«رسمه. باید عکس دوک فعلی در پاگرد اول و دوک قبلی در پاگرد دوم باشه. همچنین پدربزرگ باید در پاگرد سوم باشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

به بالای پلکان بعدی اشاره کرد: «پدر پدربزرگ بعد از اون و غیره. هارت قوانین رو نمی‌شکند.»

«بنابراین هر بار که به طبقه بالا میری، عکس دوک های کیل مورگان در هر قدمت می‌درخشد.»

ایان او را به سمت پدربزرگ مکنزی هدایت کرد. «این یکی از دلایلیه که هر کدوم از ما خونه های خودمونو داریم. در کیل مورگان، من یک سوئیت ده اتاقه دارم، اما ما حریم خصوصی بیشتری می‌خوایم.»

بث با صدای ضعیفی پرسید: «یک سوئیت ده اتاقه؟ همه اش همین؟»

«هر کدوم از ما یک جناح خونه رو در اختیار داریم. اگر مهمون دعوت می‌کنیم، اونا رو به جناح خودمون می‌بریم و ازشون مراقبت می‌کنیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خیلی مهمون داری؟»

«نه.»

ایان بٹ را به اتاق رختکنی که در آن برای شام حاضر شده بود، هدایت کرد. بٹ فکر می کرد آن اتاق کوچک بزرگ است، اما ایان اکنون به او نشان داد که در طرف دیگر اتاق خوابی به اندازه کل طبقه پایین خانم بارینگتون قرار دارد: «تو اولین مهمون منی.»

بٹ به سقف بلند، تخت بزرگ، سه پنجره با صندلی های بزرگ پشت آنها خیره شد: «اگر کسی برای دریافت دعوتنامه باید باهات ازدواج کنه، تعجب نمی کنم که مهمونای دیگه ای نداری.»

نگاه طلایی ایان او را در بر گرفت و به سمت تخت برگشت.

«بازم شوخی میکنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره. ازم ناراحت نشو.»

«هیچوقت ازت ناراحت نمیشم.»

قلب بٹ به تپش افتاد: «این اتاق خوابته؟»

«این اتاق خواب منو توه.»

بٹ سخت به تخت خواب گردویی که به شدت حکاکی شده بود زل زد: «شنیده بودم که زوج‌های اشرافی اتاق‌خواب‌های جداگانه داشتن. خانم بارینگتون کاملاً مخالف بود. اون میگفت که اتلاف بیهوده فضا و پول.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان در اتاق دیگری را باز کرد: «اتاق مخصوص خانوم. اینجا مال توه. اما تو با من میخوابی.»

بث به اطراف ایان در اتاق مخصوص خانوم نگاه کرد و اتاقی شیک با صندلی های راحت و شیک دید.

«کری بهت کمک می‌کنه اون‌طور که دوست داری تزئینش کنی. فقط بهش بگو چی می‌خوای و اون ترتیبشو میده.»

«کم کم دارم فکر میکنم کری جادوگره.»

بث منتظر بود تا او پاسخ دهد، اما ایان چیزی نگفت و دوباره مثل همیشه نگاهش روی بث نبود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «فکر می‌کنم ریسک وحشتناکی میکنی. جایی خوندم که اتاق خواب مشترک با یک زن خطرناکه، چون اون هنگام خواب بخارهای مضر پخش میکنه. وقتی این حرف رو پیش خانم بارینگتون زدم، گفت که چرند خالصه و آقای بارینگتون سی سال در کنار اون خوابید و حتی یک بار هم بیمار نشد.»

ایان دستانش را دور بث حلقه کرد، گرمای بدنش حواس بث را از هر فکر دیگری منحرف میکرد: «این شارلاتان‌ها برای جذب پول برای تحقیقاتشون هر چیزی میگن.»

«این همون کاریه که در تیمارستان انجام دادن؟»

«اونا انواع آزمایش رو برای درمان جنون من انجام دادن. من هیچوقت ندیدم که کدومشون کجا کار میکنن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بی رحمانه بود.»

«اونا فکر می کردن دارن کمک می کنن.»

بث مشت هایش را روی بازوان ایان گذاشت: «اینقدر بخشنده نباش لعنتی. پدرت تو رو گیر انداخت و اون مردم به اسم علم تورو شکنجه کردن. من ازشون بابت این کاراشون متنفرم. دوست دارم برم اون تیمارستان و داغ دلمو روی دکتريت هر کی که هست خالی کنم.»

ایان انگشتانش را روی لبان بث گذاشت: «نمیخوام تو قاتی اینا بشی.»

«مثل اون موقع که نمی‌خواستی من در قتل «های هولبورن» قاتی بشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سردی در نگاه گرم همیشگی او رخنه کرد: «این هیچ ربطی به تو نداره. من تورو میخوام... جدا از همه اینا... می خوام فقط تورو تنها به یاد بیارم، نه قاتی با چیزهای گذشته ام.»

بث که فکر می کرد فهمیده است، گفت: «میخوای خاطرات متفاوتی خلق کنی.»

«حافظه من خیلی خوبه. من نمی تونم چیزا رو پاک کنم. میخوام تورو تنها با خودم اینجا یا در اون پانسیون پاریس به یاد بیارم. من و تو، نه فلوز، نه ماتر یا برادرم یا های هولبورن...»

بعد کلماتش مردند، شروع به مالیدن شقیقه‌اش کرد و ناامیدی در چشمانش می‌درخشید. بث دستش را روی دست ایان گذاشت: «بهش فکر نکن.»

«بارها و بارها و بارها پخش میشه، مثل ملودی که متوقف نمیشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به آرامی شقیقه ایان را مالید و انگشتان سخت ایان زیر انگشتانش بود. ایان او را به خودش نزدیک کرد: «بودن تو با من باعث توقفش میشه. مثل کاسه‌های مینگه – وقتی لمس و احساسشون می‌کنم همه چیز متوقف میشه. اون موقع دیگه هیچ چیز مهم نیست. تو هم همینطوری. به همین دلیل که تورو به اینجا آوردم تا پیش خودم نگهت دارم، جایی که میتونی... لطفاً.... همه چیز رو متوقف کنی...»

پایان فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

بث با چشمان آبی خیس به او خیره شد: «بهم بگو چطور.»

ایان صورت بث را بین دستانش گرفت، صورت زیبایی که در سر و صدای سالن اپرای کاونت گاردن ایان را تکان داده بود. او تنها چیز واقعی برای ایان در جایگاه لیندون مائر بود. همه چیز دیگر مبهم و اشتباه بودند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«با من بمون.»

بث زمزمه کرد: «ما ازدواج کردیم. البته که میمونم.»

«میتونی تصمیم بگیری که منو ترک کنی.»

ایان پیشانی خود را به پیشانی بث تکیه داد و به یاد روز وحشتناکی افتاد که با نامه
خداحافظی ایزابلا به خانه مک رفته بود. ایان هیچ وقت ویرانی مک وقتی متوجه شد که
ایزابلا رفته است را فراموش نکرده بود.

«نمیرم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بهم قول بده.»

«قبلا قول دادم. بازم قول میدم.»

صدایش صداقت داشت، چشمانش گشاد و دوست داشتنی بود. ایان لب‌هایش را بوسید تا بٹ به دروغ‌های اطمینان‌بخش ادامه ندهد. ایزابلا به شدت مک را دوست داشت، اما با این حال او را ترک کرده بود.

ایان تکرار کرد: «پیشم بمون.»

بٹ همزمان که لب‌هایش روی لب‌های ایان بود سرش را تکان داد. ایان بدن بٹ را در برابر بدن خودش کشید و با انگشتانش دکمه‌های نیم تنه لباسش را پیدا و باز کرد. سینه‌اش نمایان شد، ایان خم شد و بوسه‌ای بر آنها زد. بٹ ناله آرامی سر داد و ایان میکی به پوستش زد و مهر خودش را دوباره بر پوستش گذاشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دستان بٹ را احساس کرد که لباس هایش را از تنش در می‌آوردند و لایه‌های پارچه را کنار می‌زدند تا پوستش را احساس کند. بٹ لبانش را دقیقاً زیر فرورفتگی زیرگلوی ایان روی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. رایحه خوش موی بٹ به مشام ایان رسید و او را کمی دیوانه میکرد.

ایان بٹ را در برابر خودش بالا کشید، لبانش را از هم باز کرد، دستانش را روی گوشه لبانش گذاشت و او را بوسید. بٹ همسرش بود و ایان او را می‌خواست. در حال حاضر و برای همیشه. ایان به سرعت دکمه‌های باقی‌مانده‌ی نیم تنه بالایی لباسش را باز کرد و سپس با تکان‌های کوچک بندش را هم باز کرد و کامل نیم تنه بالایی بدن بٹ را برهنه کرد. حالا که سینه هایش از لباس بیرون زدند ایان آنها را در دستانش گرفت.

درحالی که ایان دوباره بٹ را می‌بوسید، قوسی به کمرش داد و نوک سینه هایش را محکم به کف دستان ایان فشار داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

باز کردن و کنار زدن دامنش، شلوغ پلوغی های لباسش و شلوارش کمی طول کشید، و بٹ که بی‌صبر شده بود در حالی که ایان پارچه ها را پاره پوره میکرد به آرامی اعتراض کرد.

ایان بٹ را بلند کرد و به سمت تخت برد. سپس با همان بی‌صبری که لباس بٹ را پاره کرده بود بقیه لباس های خودش را هم از تنش بیرون کشید. ایان کنار بٹ روی تخت خوابید و حتی به خودش زحمت نداد ملحفه ها را کنار بزند.

وقتی بٹ خواست صحبت کند ایان با بوسه ای بسیار عمیق او را ساکت کرد. پاهایش را از هم باز کرد و مردانگی اش را درونش گذاشت. بهشتش برای ایان خیس شده بود. بٹ باسنش را بالاتر گرفت و به تلمبه زدن ایان کمک کرد. او به این زودی آموخته بود که چه چیزی برایش خوشایند و لذت بخش است. ایان در ابتدا تند تند تلمبه زد، بعد تلمبه هایش را آرام کرد و دست هایش را در دو طرف بٹ گذاشت.

او با لب های برجسته بٹ را بوسید و گاز عاشقانه ای روی گردنش زد و پوست عرق کرده اش را لیس زد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی آن جنون اولیه اش برای بٲ آرام شد، با لطافت تر و بازیگوش تر شد. او موی بلند بٲ را روی بدنش کشید، موهایش را نوازش کرد، آن را در مشتش گرفت و بوسیدش.

ایان بٲ را بوسید و در سکوت کامل به او عشق ورزید. هیچ چیز دیگری برایش وجود نداشت جز این اتاق نیمه روشن با بٲ که زیرش خوابیده بود، نه هارت وجود داشت، نه فلوز، نه قتل‌ها.

ایان احساس کرد که بٲ سعی دارد او را وادار کند مستقیماً به چشمانش نگاه کند، اما او طفره رفت. اگر ایان مستقیماً به او نگاه می‌کرد، گم می‌شد و او نمی‌خواست خود را از واقعیت فیزیکی تلمبه زدن به بٲ منحرف کند.

تا وقتی آسمان روشن شد با بٲ عشقبازی کرد. شب کوتاه به سرعت سپری شده بود. وقتی ایان برای باز آخر از او بیرون کشید خواب‌آلود به او لبخند زد و قبل از اینکه روی تخت کنار بٲ بیفتد دوباره بوسه‌ای بر لبانش زد.

دستش را دور شکم گرمش حلقه کرد و پشتش را در برابر شکم خودش چسباند. پشت خوش فرم بٲ به خوبی روی شکم ایان قرار گرفت و ایده‌هایی برای دور بعدی سکس به ایان می‌

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

داد. ایان به دست بزرگ و قوی خودش نگاه کرد که کمر باریکش را پوشانده بود و بازوی قهوه‌ایش که در برابر پوست سفیدش بود. ایان او را اینجا کنار خودش امن نگه می‌داشت، آنقدر امن که هرگز و هیچوقت نخواهد آنجا را ترک کند.

.....

وقتی بث از خواب بیدار شد، متوجه شد که ملحفه‌هایی که دور خودش و ایان پیچیده بودند، هنوز دورشان بود. قبل از اینکه بتواند سراغ صبحانه را بگیرد ایان لبخندی به مانند لبخند شکارچی‌ها زد. ایان دوباره او را به بالش فشار داد و با او عشق بازی کرد، سریع و سخت، تا اینکه نفسش بند آمد.

وقتی دوباره رویش ارضا شد و گردنش را بوسید، بث زمزمه کرد: «الان باید بلند بشیم.»

«چرا؟»

«برادرت برای صبحانه منتظر نیست؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به کری گفتم صبحونه اینجا سرو بشه.»

بث گونه اش را نوازش کرد: «واقعا امیدوارم که دستمزد بالایی به کری بپردازی.»

«غر نمیزنه.»

«اون توی تیمارستان با تو موند؟»

«وقتی پانزده ساله بودم کامرون اونو فرستاد تا از من مراقبت کنه. کم تصمیم گرفت که به کسی نیاز دارم که اصلاح کنه و ترتیب لباس‌هامو بده. حق با اون بود. وضعیتم خراب بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کری در آن لحظه با سینی سنگینی که در آن ظروف نقره و چینی قرار داشت، وارد شد. ایان بلند نشد اما وقتی کری میزی به سمت تخت کشید و سینی را رویش گذاشت مطمئن شد که بدن بٹ نمایان نباشد.

کری میز را چید و چایی معطر درون فنجان‌ها ریخت و همانند پاریس تظاهر کرد بٹ را ندیده. او حتی روزنامه‌هایی از لندن و ادینبورگ آورده بود و آنها را در کنار بشقاب‌ها تا می‌کرد.

او حتی چند نامه هم بیرون کشید.

بٹ احساس کرد مانند یک بانوی منحط شده بود که در حالی که یک خدمتکار برای او غذا و نوشیدنی می‌آورد، برهنه در رختخواب لم داده بود. خانم بارینگتون هیچوقت در رختخواب صبحانه نمی‌خورد، حتی در آخرین روزهای زندگی‌اش که ضعیف شده بود. کری آنها را با یک پوزخند سریع روبه ایان ترک کرد و ایان تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد به بٹ در رختخواب غذا بدهد تا اینکه بلند شوند و پشت میز بنشینند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او در این کار کاملاً ماهر بود، تکه‌های نان و کره به بٹ می‌داد و با چنگال به او تخم مرغ می‌خوراند. بٹ سعی کرد چنگال را از او بگیرد و وقتی ایان حاضر نشد چنگال را بدهد بٹ خندید.

ایان هم لبخندی زد و بعد اجازه داد بٹ به خودش غذا بدهد. او دوست داشت در حالی که بٹ این کار را انجام می‌داد روی پایش نشسته باشد.

کل صبح به این منوال گذشت که ایان با بٹ عشقبازی کرد، سپس هر دو روی تخت خوابیدند و روزنامه خواندند در حالی که کری برای آنها غذا و نوشیدنی می‌آورد و باقی مانده اش را می‌برد.

بعد از ظهر بٹ گفت: «من خانم اشرافی بودن رو دوست دارم. هنوز دارم به این موضوع عادت می‌کنم که دیگه مجبور نیستم صبح کله سحر بیدار شم و منتظر اوامر یکی دیگه باشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«حالا خدمتکارای من منتظر اوامر تو هستن.»

«خیلی در این مورد خوشحال به نظر میرسن.»

وقتی بٹ از خدمتکاران مو قرمزی که برای آتش روشن کردن و مرتب کردن اتاق آمده بودند، تشکر کرد، آنها لبخند پت و پهنی زدند.

البته که لبخندهای عمیق و شاد، نه لبخندهای تمسخر آمیز.

ایان گفت: «اونا تورو دوست دارن.»

«اونا چیزی در مورد من نمیدونن. من ممکنه یه سلیطه باشم و شبو روز سرشون داد بزنم.»

«این کارو می‌کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«البته که نه. اما اونا از کجا میدونن مگه اینکه کری براشون سابقه زندگی منو خونده باشه؟»

«اونا به نظرات کری اعتماد دارن.»

«این خانواده برای همیشه به مکنزی ها خدمت کردن. اونا اصلا دیگه جزیی از خانواده مکنزی هستن و برای همیشه در سرزمین ما کار کردن. در کنارمون جنگیدن و نسل‌ها از ما مراقبت کردن.»

«خیلی چیزا هست که باید بهشون عادت کنم.»

ایان چیزی نگفت و با گذاشتن دستانش زیر سینه هایش و بوسیدنش، حواس او را از حرف زدن پرت کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بعد از ظهر همان روز، ایان او را به اتاق گالری اش برد. بٹ احساس میکرد که به یک زیارتگاه برده می‌شود. در اطراف دیوارهای اتاق بزرگ قفسه‌هایی با نمای شیشه‌ای ساخته شده بود که قفسه‌های شیشه‌ای بیشتری هم از وسط اتاق می‌گذشت. کاسه‌های مینگ در تمام اندازه‌ها و رنگ‌ها روی پایه‌های کوچک با برچسب‌های سال ساخت تقریبی، نام سازنده و سایر جزئیات قرار گرفته بودند. برخی از قفسه‌ها خالی بودند و در آینده پر میشدند.

«اینجا مثل یک موزه اس.»

بٹ با تعجب در اتاق پرسه می‌زد.

«اونایی که در لندن خریدی کجا هستن؟»

همه قفسه‌ها برای او یکسان به نظر می‌رسیدند، اما ایان بدون اشتباه به سمت یکی رفت و کاسه قرمز رنگی را که از مایتر خریده بود بیرون آورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث همه کاسه‌ها را زیبا می‌دانست، اما کاملاً مطمئن نبود که چه چیزی باعث شده که ایان بخواهد صدها قطعه از آنها را داشته باشد. او آنها را با عشق نگه داشته بود.

بعد از چند ثانیه ایان قطعه را دوباره سرجایش گذاشت، سپس به سمت قفسه به ظاهر تصادفی دیگری رفت و کاسه دیگری را برداشت. این یکی سبز یشمی برافروخته بود و سه اثردهای خاکستری سبز در اطرافش داشت. بث دستانش را به هم زد: «چقدر دوست داشتنی.»

«مال توه.»

سرجایش خشکش زد: «چی؟»

نگاهش را از روی بث برداشت، اگرچه دستانش ثابت بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میدمش به تو. به عنوان هدیه عروسی.»

بث به کاسه خیره شد، قطعه‌ای شکننده از زمان‌های گذشته، چنین شی ظریفی در دست‌های بزرگ و ثابت ایان بود.

«مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم.»

اخمش برگشت: «نمی‌خوایش؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با عجله گفت: «بله که میخوامش.»

دست هایش را برای گرفتنش دراز کرد: «مفتخرم کردی.»

اخم ایان محو شد و جای خود را به لبخند خفیفی روی لب هایش داد: «بهتر از یک کالسه با اسب های جدید و یک جین لباس نیست؟»

«چی میگی تو؟ صد برابر بهتره.»

«این فقط یه کاسه اس.»

«این برای تو خاصه و تو اونو به من دادی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با دقت زیادی نگه اش داشت و به اژدها‌هایی که با عزم ابدی یکدیگر را تعقیب می کردند لبخند زد: «این بهترین کادوی دنیاست.»

ایان کاسه را به آرامی از بث پس گرفت و آن را سرجایش گذاشت. کارش با عقل جور درمی‌آمد، کاسه اینجا درامان بود و نمی‌شکست. اما بوسه ای که ایان بعد از گرفتن کاسه به بث زد، هرچیزی جز یک بوسه معقول بود. شرورانه و کبود کننده بود و بث نمی دانست چرا او اینقدر پیروزمندانه لبخند میزد.

.....

«کم اینجاست.»

ایان چند روز بعد برادرش را در حالی که دکمه‌های پیراهنی که همین الان تنش کرده بود را می‌بست از پنجره دید. پشت سرش، کری بقیه لباس‌هایش را آماده میکرد، در حالی که بث با یک لباس ابریشمی قرمز نشسته بود و چای صبحگاهی‌اش را پشت میز کوچک مینوشید. سه روز بود که ایان و بث اینجا بودند و هر سه روز را در آپارتمان‌های ایان به عشقبازی گذراندند. آنها به خانه یا باغ رفته بودند تا ایان آنها را به بث نشان دهد، اما بیشتر اوقات در اتاق خواب مانده بودند. ایان می دانست که در نهایت باید جناحش را رها می کردند و به پیش هارت و دنیای واقعی باز می گشتند، اما او هیچوقت لذت این به هم پیله کردن را فراموش نمی کرد. هر زمان که شرایط بد می شد و او شک نداشت که این اتفاق می افتاد، او می‌توانست این روزها را به یاد بیاورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون یک اسب ماده جدید آورده بود، اسبی حدودا یک ساله و ایان بٹ را پایین آورد تا به کامرون و دَنیل (Daniel یا همون دانیال) خوش آمد گویی کنند. با نزدیک شدن آنها، کم مشغول پایین آوردن اسب از گاری مخصوصش بود. او کلی به نگهبانان فحش داد و سپس دست به کار شد و خودش کار را انجام داد.

بٹ هنگام بیرون آمدن اسب پر ذوق گفت: «تا به حال اسبی رو سوار کالسکه ندیده بودم. اینکه به جای کشیدن کالسکه، اسب های دیگه ای بکشنش جالبه.»

شکل اسب زیبا بود، لبه های صورتی سوراخ های بینی اش تیز بود. یک اسب کهر بود و یال و دم اش به سیاهی میزد. اسب چشم های قهوه ای زیبایش را به سمت بٹ چرخاند.

کامرون گفت: «اون اسب گاری کش نیست.»

صدای عمیقش از گرد و خاکی که در جاده وارد گلایش شده بود، دوچندان عمیق تر شده بود: «اون زیبا و نفیسه و در ده ها مسابقه پیروز میشه، مگه نه عشقم؟ و بعدش مسابقه‌دهنده‌های بیشتری رو بدنیا میاره.»

کامرون با محبت بینی اسب را نوازش کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دنیل در حالی که به کالسکه تکیه داده بود پرسید: «چرا باهات ازدواج نمی‌کنی، پدر؟ اون در تمام راه با این هیولای لعنتی زمزمه کرده. چقدر چنده.»

کامرون پسرش را نادیده گرفت و به سمت بٹ رفت. خم شد تا گونه اش را ببوسد و سپس روی شانه ایان زد. اون بوی عرق و اسب میداد.

«به خانواده ما خوش اومدی بٹ. وقتی پسرم بی ادبه بهش سیلی بزن. هیچ تربیتی نداره.»

«چون تو بزرگم کردی تربیت ندارم پدر.»

کامرون با بی‌خیالی از ایان پرسید: «همه چیز اوکیه؟»

او متعجب بود هارت چه واکنشی به اخبار داده بود. ایان گفت: «بالاخره راه میاد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «در چند روز اخیر خیلی هارت رو ندیدیم.»

«اوه نه؟ ازش پنهون شدین، آره؟»

«نه ما...»

بث حرفش را قطع کرد و سرخ شد. کم نگاهش را از بث به سمت ایان که نمی‌توانست دست از نیشخند زدن بردارد، برگرداند و بعد هرهر زد زیر خنده. صدای خنده کم می‌توانست آسمان را پاره کند و اسب ماده با ناراحتی سرش را کج کرد.

دنیل با اخم پرسید: «به چی می‌خندی؟ آها منظورتون اینه که توی تخت بودین. آفرین ایان به این زودیا پسر عمو دار میشم، آره؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون با شوخ طبعی غرغر کرد: «بچه سرتق بی تربیت. همچنین چیزهایی رو به یک خانم نمیگن.»

دنیل جواب داد: «اما خندیدن بهشون درسته؟»

«می فهمی منظورم چیه؟»

کامرون رو به بث گفت: «اون بد دهن و گستاخه و این تقصیر منه. نادیده اش بگیر. ایان خانوم رو به سواری بردی؟ یک اسب خوب براش گرفتی؟»

صورت بث رنگ باخت: «اوه، من سوارکاری نمیکنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هر سه مکنزی به او زل زدند.

دنیل با تعجب پرسید: «سوارکاری نمیکنی؟»

بث دستش را در دست ایان گذاشت: «فرصت زیادی برای سوارکاری در راتن رو (Rotten Row) یک مسیر خاکی در لندن) به عنوان همسر یک کشیش فقیر نداشتم و خانم بارینگتون سنش از سوارکاری گذشته بود. توی پاریس هم که یک کالسکه کرایه کردم.»

هم کامرون و هم دنیل نگاه های ترحم آمیزی به او انداختند. کم گفت: «تو خوش شانس. خوبی از دواج با مکنزی ها اینه که برادر شوهرت بهترین استاد سوارکاری در جزایر بریتانیاست. یک اسب برات انتخاب می کنم و فردا آموزشت رو شروع می کنم.»

بث انگشتان ایان را محکم تر فشرد. «لطفاً یک اسب پیر و خیلی کُند انتخاب کنین و واقعاً من نیازی به سوارکاری ندارم. خوشحالم که از دو پای خودم استفاده می کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بهش بگو ایان.»

بث با چشمان گرد شده به سمت او برگشت. ایان همه چیز را در مورد مکالمه فراموش کرده بود و اهمیتی نمی‌داد که بث مانند یک استاد سوار کاری کند یا روی زمین بماند. او فقط میخواست دست هایش را دورش حلقه کند، در بغلش نگه اش دارد و به کاری که قبل از کامرون مشغول انجامش بودند، ادامه دهد.

ایان خم شد و او را بوسید: «اجازه نمیدم بهت آسیب برسونه.»

بث به آرامی پاسخ داد: «چقدر اطمینان بخش.»

....

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اسبی که کامرون برایش انتخاب کرد، دقیقاً یک اسب پیر کند نبود، اما یک مادیان سن بالا بود که روزهای ورزشی اش را مدتها بود که پشت سر گذاشته بود. او خیلی بزرگتر از آن کره اسب کوچولوی شیرینی بود که بٹ تصور کرده بود.

کامرون گفت: «یه اسب بارکشه. من اونا رو گاهی برای پریدن و استقامت به این شکل پرورش میدم. عزیز دله. تو برو بالا.»

زین روی پشت بزرگ اسب به اندازه یک دستمال سفره کوچک بود که یک رکاب برای جای پا و یک گودی برای جای نشستن داشت.

وقتی کامرون بلندش کرد بٹ پرسید: «چرا خانم ها نمیتونن مثل مردا سوارکاری کنن؟» سپس تعادلش را از دست داد، از طرف دیگر پایین افتاد و جیغ کوتاهی کشید، اما ایان او را در آغوش گرفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چشمان کامرون که رگه‌های طلایی داشتند گشاد شدند و مانند یک خانم مسن متعجب
دستانش را روی دهانش گذاشت: «با چه جور زنی ازدواج کردی ایان؟»

بث گفت: «یه زن کاربردی.»

بث با دامن جدید مخصوص سوارکاری اش درگیر شد و برای پا گذاشتن روی رکاب تلاش
کرد. دست قوی ایان مانند سنگ پشت او را نگه داشته بود.

کامرون مچ پای بث را گرفت و پای او را به داخل رکاب فشار داد: «اینجا بزارش. آماده؟»

«اوه البته. بزن بریم دربی(شهری در انگلستان).»

او به سمت افسار دست کشید، اما کامرون آن را به او نداد: «امروز بدون افسار. من هدایت
میکنم.»

بث با وحشت به او نگاه کرد. ایان در سمت دیگرش قرار داشت، هیکل قوی اش آرامش
بخش بود، اما بث با ارتفاع سگته دهنده‌ای بالاتر از ایان نشسته بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او اعتراض کرد: «بدون افسار می‌فتم. مگه نه؟»

ایان توضیح داد: «تو با کشیدن صورت اسب نمیتونی خودتو نگه داری. باید تعادل داشته باشی.»

«چیزی که هیچوقت توش خوب نبودم.»

کامرون گفت: «الان توش خوب میشی.»

بدون تلف کردن بیشتر وقت کامرون اسب را با سرعت کمی به راه انداخت. بٹ به سرعت به سمت راست افتاد اما ایان او را گرفت و دوباره به روی زین هلش داد. ایان لبخند بزرگی به لب داشت و به همسر بیچاره اش می‌خندید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کارکنان اصطبل و تعداد زیادی از خدمتکاران عمارت برای تماشا کردن به آنها گرویده بودند. آنها یا وانمود کردند که در مسیرشان به جای دیگری از کنار پارک می‌گذرند یا به طور آشکار روی حصاری که پارک را از حیاط اصطبل جدا می‌کرد آویزان شده بودند. زمانی که مادیان شروع به یورتمه رفتن کرد و بٹ موفق شد تعادلش را حفظ کند، کارکنان خانم جدید خانه را تعریف و تشویق کردند.

در پایان درس، بٹ حداقل یاد گرفته بود که چگونه روی زین تعادل برقرار کند و از پاهایش برای حمایت استفاده کند.

وقتی ایان بٹ را پیاده کرد کارکنان تشویق اش کردند.

....

تشویق گرم آنها هنگام اسب سواری بٹ در تضاد کامل با جو میز شام آن شب بود که هارت در سکوتی سرد نشسته بود. سربازهایی که با شور و شوق اسکاتلندی برای بٹ فریاد می‌زدند، اکنون رام و سرزنش شده به نظر می‌رسند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پاهای بٹ درد میکرد، ماهیچه هایش به چنین تمریناتی عادت نداشتند. وقتی روی صندلی غذاخوری که ایان برایش عقب کشیده بود فرود آمد، دوباره با ناله کمی از جا پرید.

دستان قوی ایان دور او بسته شد: «خوبی تو؟»

«کاملاً خوبم.»

بٹ لبش را گاز گرفت: «بنظرم کامرون باید برام اسب نرم تری پیدا کنه.»

ایان پوزخندی زد و بعد از خنده منفجر شد. خنده‌اش گرم و مخملی بود، آنقدر خوب که بٹ مکث کرد تا آن را با تمام وجود تماشا کند.

«ایان مکنزی، به من نخند دیگه. این اولین درسم بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به سمت او خم شد: «بث من، تو همین الانشم خیلی خوب می‌شینی.»

«الان داری به طرز نشستنتم روی اسب اشاره میکنی؟»

ایان گونه اش را بوسید و درحالی که هنوز لبخند میزد به سمت صندلی خودش رفت. چشم هایش را با پشت دستانش پاک کرد و نشست.

بدون اینکه به دیگران نگاه کند، گفت: «بث دوست داره شوخی کنه.»

بث سرمای نگاه سفت و سخت هارت را احساس کرد. دهان دنیل از تعجب باز بود و کامرون خیلی بی حرکت نشسته بود. اتفاقی افتاده بود و بث مطمئن نبود که چه چیزی. صرف غذا پر از تنش و نگرانی بود، اگرچه ایان متوجه نشد. او با آرامش و غفلت غذا می خورد. گهگاه به بث نگاه می کرد، لبخندش داغ بود و یک بار وقتی دیگران نگاه نمی کردند، زبانش را به سمت بث درآورد. بث مانند چغندر قرمز شد و به بشقابش خیره شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

وقتی سربازها ظرف‌ها را جمع کردند، هارت از جایش بلند شد و دستمال‌اش را پایین انداخت.

او گفت: «ایان، کارت دارم.»

و از اتاق بیرون رفت.

کامرون دستش را به سمت مرطوب‌کننده روی میز برد. دنیل به او ملحق شد، هیچ کدام از آنها از خروج ناگهانی هارت تعجب نکردند. وقتی ایان به سمت کامرون و دنیل رفت، بث از روی صندلی پرید و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

شنید که ایان گفت: «بث....»

اما بث درون سالن و بعد داخل اتاق مطالعه خصوصی هارت بود. هارت وسط اتاق چرخید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با صدای بلند گفت: «ایان خدمتکار شما نیست.»

هارت با نگاه عقابی اش او را میخکوب کرد: «چه غلطی کردی؟»

«شما ایان رو به همون شکلی که یک سرباز رو برای چکمه هاتون احضار می کنین، صدا میزنین.»

عضله‌ی فکش منقبض شد: «خانم آکرلی، تو ته ته یک هفته عضو این خانواده بودی. من و ایان مدتها قبل از اینکه سر و کله ات پیدا شه به تفاهم رسیدیم.»

«اون برادر شماست نه منشی تون.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«صبر من رو امتحان نکن.»

«شما اونو دوست دارین. چرا علاقه تون رو بهش نشون نمیدین؟»

هارت با لب‌هایی که محکم روی هم فشار میداد به سمت او آمد و شانه‌هایش را چنگ زد: «خانم آکرلی...»

«اسم من بته.»

در محکم کوبیده شد و ایان طوفانی وارد شد. او هارت را گرفت و از کنار بٹ هلش داد: «بهش دست نزن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت ایان را تکان تکان داد: «تو چه مرگته؟»

«بث ازش دور شو.»

ضربان قلب بث شدت گرفت: «ایان ببخشید من فقط میخوامم....»

ایان سرش را به سمت بث چرخاند اما به او نگاه نکرد: «همین الان!»

بث یک لحظه دیگر حیرت‌زده ایستاد و سپس با سرعت از اتاق بیرون رفت. کامرون در حالی که در سالن از کنارش رد شد، مبهوت نگاه کرد و سپس گفت: «لعنتی.»

و به سمت اتاق مطالعه هارت رفت. صدای کوبیده شدن در راهرو را پر کرد. بث قبل از اینکه از حال برود، ریه‌هایش سوخت و خود را به پله‌های اصلی رساند. او به سختی می‌توانست نفس بکشد، شکم بند کشیده اش خیلی تنگ بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یک نفر کنارش خودش را به زمین کوبید: «خوبی، زن عمو بث؟ نوشیدنی چیزی می‌خوای؟»

او می‌خواست به کلمه «زن عمو بث» هار هار بخندد، اما خودش را نگه داشت.

«بله، مرسی دنیل، دلم نوشیدنی می‌خواه.»

دانیل روی نرده ها فریاد زد: «هی انگوس! یه نوشیدنی درام ویسکی بیاور.»

سرباز تنومندی که از سالن عبور می کرد روی پاشنه خود چرخید و به اتاق غذاخوری برگشت.

بث که با احتیاط نفس می‌کشید پرسید: «اینا همیشه اینجورین؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دست به گریبان همدیگه؟ اوه آره همیشه در درحال داد زدن. عادت می کنی.»

«واقعا؟»

«مجبوریم مگه نه؟ اما اونا ناراحت بودن.»

بث رطوبت چشمانش را پلک زد: «تو چطور؟ تو ناراحت هستی؟»

دنیل شانه های باریکش را بالا انداخت: «منظورت اینه چون که مادرم سعی کرد منو پدرم
رو به قتل برسونه و بعد خودش رو خلاص کرد؟ من هیچوقت اونو نشناختم و پدر تمام
تلاشش رو برام کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اینکه آنقدر عمیق خشونت مادرش را قبول کرده بود قلب بٹ را به درد آورد. در ایست اند هم همینطور بود، دختران ده ساله ای که مادران فاحشه شان توسط مردانشان کتک خورده بودند، شانه هایشان را بالا می انداختند و محکم می گفتند: «اون فاحشه بود. چه انتظاری میشه داشت؟»

دنیل غافل از ترحم بٹ، لیوان کریستالی که آنگوس آورده بود را گرفت و در دستش گذاشت. بٹ جرعه جرعه نوشید و طعم ملایم ویسکی را به خوبی روی زبانش پیچید. او شنید که خانم بارینگتون می گفت: «خانم ها مشروبات الکلی نمی نوشن.»

این حرف با وجود بطری مخفی براندی زده شده بود که در میز کنار تخت خانم بارینگتون قرار داشت.

بٹ با خستگی گفت: «یه چیزی بهم بگو دنیل. توی اتاق ناهارخوری، وقتی ایان به من خندید، همه طوری نگاه کردین انگار سقف پایین اومده بود. چرا؟»

دنیل چینی به پیشانی اش داد: «چرا؟ دلش این بود که ایان خندید. فکر نمی کنم هیچ کدوم از ما قبلاً صدای خنده عمو ایان رو شنیده باشیم. حداقل نه از زمانی که از تیمارستان بیرون اومد.»

....

بث در درس‌های سوارکاری خود پیشرفت کرد تا اینکه در پایان هفته می‌توانست بدون کمک تا زمانی که کامرون و ایان کنارش سواری می‌کردند، سواری کند. او آموخت که برای هدایت اسب از پاهایش استفاده کند و از افسار برای حفظ تعادلش استفاده نکند.

وقتی عضلاتش به ورزش عادت کردند، خشکی بدنش شروع به نرم شدن کرد و با شروع هفته دوم تمرینات او می‌توانست فقط با یک ناله آرام درد به تخت برود. ایان ثابت کرد که بطور شگفت‌انگیزی توانایی ماساژ خشکی بدنش را دارد. بث عاشق اسب پیری که سوارش میشد شده بود. یک خط فقط اسم نژاد اسب مادیانش بود اما اسم مستعارش میان کارکنان اصطبلِ امی (Emmie) بود. وقتی بث و امی میان زمین‌های وسیع کیل مورگان آهسته و خرامان حرکت می‌کردند ایان و کامرون مسابقه میدادند یا با اسب هایشان از روی حصارها می‌پریدند. ایان یک سوارکار عالی بود، اما به نظر می‌رسید کامرون بخشی از اسبش شده بود. زمانی که او به بث درس نمی‌داد، روی آموزش دادن به اسب ماده‌ای که آورده بود کار می‌کرد و به اسب اجازه می‌داد در مسیری طولانی تمرین کند.

ایان در حالی که یک روز صبح او را تماشا می‌کردند، به بث گفت: «این هدیه (استعداد) کامرونه. اون میتونه هر کاری با اسب‌ها انجام بده. اونا دوستش دارن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون با مردم خشن و اغلب بی ادب بود و زبانش فضا را رنگی می کرد. اوایل از بٲ عذرخواهی میکرد، اما پس از مدتی عذرخواهی کردن را فراموش کرد. بٲ آنچه را که ایزابلا به او گفته بود، به یاد آورد که مکنزی ها مدت زیادی مجرد زندگی کرده بودند و دیگر به عفت کلامشان دور و بر خانم ها فکر نمی کردند. بٲ به سختی های ایست اند عادت کرده بود و تصمیم گرفته بود میتواند تحملشان کند. همان طور که به بازرس فلوز گفته بود او یک زن ضعیف نبود.

بٲ یاد گرفت که از مکالمات ایان با او، مانند این صحبت در مورد کامرون، ارزش قائل شود، زیرا هیچوقت او را زیاد بیرون از تخت ندیده بود. در طول دو هفته بعد، ایان با هارت مشغول کارهایی پنهانی بودند، یا هر دو به تنهایی سوار کالسکه میشدند و هیچ کدام نگفتند کجا می روند. کامرون به درس های بٲ ادامه داد بدون اینکه نشان دهد چیزی غیر عادی است. بٲ یک بار سعی کرد از ایان بپرسد که او و هارت در حال انجام چه کاری هستند و ایان به صورت غیرمستقیم قبل از اینکه نگاهش را از بٲ بگیرد، پاسخ داد:

«کسب و کار.»

نفهمیدن بٲ را دیوانه میکرد اما بٲ از فضولی و سرک در کار بقیه کشیدن متنفر بود. حق با هارت بود. او به سختی ایان را می شناخت و شاید این کاری بود که آنها همیشه انجام می دادند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث خود را سرزنش کرد: «من نمی‌تونم انتظار داشته باشم اونا کل زندگیشون رو برای من تغییر بدن.»

بخش دیگری از او جواب داد: «اما اون شوهر منه. . .»

همه چیز به همین منوال پیش رفت تا اینکه یک بعدازظهر وقتی کامرون بث را به سواری پشت پارک روی تپه‌ها برد. روز زیبایی بود با نسیم خوشایند تابستانی که در میان درختان می‌رقصید. دانه‌های برف که از زمستان روی نوک بلندترین قله‌ها مانده بود توسط باد در هوا پخش می‌شدند. خورشید هیچوقت آنقدر گرما نداشت که برف‌ها را ذوب کند.

کامرون گفت: «یه ساختمون بیهوده توی درختای اینجاس.»

و در همان حال کنار بث سواری میکرد. اسب خودش یک نر سیاه براق بود. بچه‌های اصطبل از این جانور می‌ترسیدند، اما او بدون سر و صدا از کم اطاعت میکرد: «پدرم اونا برای مادرم ساخت. قلعه‌های ویران شده کافی در ارتفاعات براش وجود نداشت، بنابراین تصمیم گرفت یک قلعه جعلی بسازه.»

برادران مکنزی هیچوقت در مورد مادر یا پدرشان زیاد صحبت نکرده بودند. پرتره پدر بسیار ریش‌دارشان هر روز از بالای پلکان طبقه دوم به او خیره می‌شد، اما او هرگز عکسی از مادرشان ندیده بود. او به امی اشاره کرد تا سریع‌تر حرکت کند. پشت سرش اسب کامرون تلو تلو خورد. بث چرخید و متوجه شد که کامرون پیاده شده و با نگرانی در حال بررسی سم اسب است.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث رو به کمر پهن کامرون گفت: «آسیب دیده؟»

«نه حالش خوبه. نعل انداخته. مگه نه، رفیق پیر؟»

گردن اسب را نوازش کرد: «برو سمت ساختمون امی راه رو بلده.»

بث آب دهانش را قورت داد، هیچوقت تنها این دورو بر نگشته بود اما میدانست بالاخره باید گاه‌ها این کار را کند. امی را به جلو هدایت کرد و مادیان پیر خرامان خرامان راه را به سمت تپه‌های بالاتر طی کرد. هوا گرم شده بود و همین هوای گرم هم میان درختان به دام افتاده بود. بث درحالی که سواری میکرد عرق صورتش را پاک کرد و امیدوار بود که اطراف ساختمان نسیم خنک تری داشته باشد.

خیلی زود به آنجا رسید، یک ساختمان سنگی زیبا با خزه که سطح رویش را پوشانده بود. دیوارهای صاف، پنجره‌های کوچک و بافت آجری هنرمندانه در حال فروریختنی داشت. با این حال، او می‌توانست ببیند چرا ساختمان در آن مکان خاص ساخته شده است. منظره نفس‌گیر بود. زمین‌ها پشت سر هم به سمت دریای خاکستری مسطحی در دوردست کشیده شده بودند و یک نهر از دره‌ای که در لبه جلویی ساختمان بود به پایین دره می‌ریخت.

صدای هارت از ساختمان به گوش رسید و بث یخ کرد: «مطمئنی فلوز چیز جدیدی نداره؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان به او جواب داد: «گفتم.»

«تو اصلاً هیچی نگفتی. ما باید در این مورد حرف بزنیم. چرا در مورد لیلی مارتین بهم نگفتی؟»

«میخواستم امنیتش حفظ بشه.»

سکوت شد.

«من اصلاً کمکش نکردم، هیچ کاری براش نکردم.»

بث به یاد آورد، لیلی مارتین نام زنی بود که شبی که ایان به پاریس رفته بود در کاونت گاردن کشته شد. فلوز معتقد بود که ایان او را به قتل رسانده بود.

هارت تکرار کرد: «چرا بهم نگفتی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با تاکید پاسخ داد: «برای حفظ امنیتش.»

«از دست فلوز؟»

«تا حدی.»

هارت با تندى پرسید: «از شر هر کسى که سالى تیت رو کشت؟»
در حالى که صدای جریان تند آب فضا را پر میکرد، سکوت دیگری حاکم شد.

«ایان، میدونی؟»

صدای هارت آرام تر و صاف تر شد.

«میدونم چی دیدم.»

هارت با بی صبرى پرسید: «کدوم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خون. غرق خون بود، دستام کلی خونی شدن. سعی کردم به دیوارها بمالمش. شبیه رنگ بود.»

«ایان. روی حرفای من تمرکز کن.»

ایان دنباله حرف هارت را گرفت و حرفش را نیمه تمام گذاشت. او به آرامی گفت:
«می‌دونم چی دیدم.»

«فلوز میدونه؟»

ایان دوباره مکث کرد و وقتی صحبت کرد صدایش ثابت تر بود. «نه.»

«پس چرا بٹ رو میخواد؟»

«نمیدونم. اما میخوادش و من نمیزارم اونو داشته باشه.»

صدای هارت خشک بود: «خیلی کار شریفیه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اگر اون با من ازدواج کرده، اسم تو از اونم محافظت میکنه. خانواده دوک کیل مورگان نباید توسط لوید فلوز اذیت بشن.»

«یادم میاد.»

ایان ادامه داد: «فلوز سعی میکنه وادارش کنه که علیه من جاسوسی کنه.»

صدای هارت تند شد: «جدا؟»

«بث این کارو نکرد.»

ایان خوشحال به نظر می رسید: «فرستادش رد کارش. بث من ازش نمی ترسه.»

«مطمئنی ردش کرد؟»

«من اونجا بودم. اما محض احتیاط....»

مکث دیگری کرد و بث نفسش را حبس کرد.

هارت پافشاری کرد: «محض احتیاط؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«زن نمی‌تونه علیه شوهرش به جایگاه شاهد بره، میشه؟»

هارت لحظه ای سکوت کرد: «عذرخواهی می‌کنم، ایان. بعضی وقتا فراموش می‌کنم چقدر تو باهوشی.»

ایان جوابی نداد.

هارت ادامه داد: «حق با توه ایان. خیلی خوبه که بٹ طرف ماست. اما از لحظه ای که تورو ناراحت کنه ازدواج کنسله. میشه مجبورش کرد در ازای مبلغ هنگفتی پول ساکت بمونه. هر کسی قیمت خودشو داره.»

حتی نفس کشیدن برای بٹ دردناک بود و به نظر می‌رسید که دنیا دور سرش می‌چرخید. او برگشت و کورکورانه امی را به جلو هل داد، خدا را شکر که سم‌های مادیان صدای کمی روی برگ‌های مرطوب ایجاد می‌کرد. تهوع باعث میشد شکمش در هم بیچد. او به یال قرمز قهوه ای امی چسبید و به مادیان اجازه داد راه بازگشت به خانه را خودش پیدا کند. بٹ به سختی راه کیل مورگان را به یاد می‌آورد. او فقط می‌دانست که عمارت ناگهان در مقابلش قرار داشت، عمارت بلندی که در دره خمیده بود و پنجره هایش مانند چشم‌های ساختمان می‌درخشید.

کامرون هیچ‌جا دیده نمی‌شد، احتمالاً غرق پیدا کردن نعل گم شده اسب استالیونش(یک نژاد اسب) شده بود، که برای بٹ خوب بود. یک خدمتکار قدبلند مو قرمز ظاهر شد و افسار امی را در دست گرفت و بٹ صدای خودش را شنید که مودبانه از او تشکر می‌کند(انگار

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اختیار خودشم نداره). سگ‌ها برای جلب توجه بٹ به سمتش دویدند، اما او نمی‌توانست چیزی ببیند چه برسد آنها را نوازش کند و بعد از چند ثانیه سگ‌ها ناامید شدند و به سمت اصطبل‌ها برگشتند. بٹ هر طور شده بود خود را به داخل خانه و اتاق مشترکش با ایان رساند.

بٹ در را به روی خدمتکاری که با عجله برای کمک به او آمده بود، بست و سپس با بی‌حسی لباسش را درآورد و روی تخت دراز کشید.

اواخر بعد از ظهر بود و خورشید با قدرت تمام از پنجره‌ها می‌تابید. بٹ بی‌حرکت دراز کشیده بود، دستش روی شکمش بود، نبود شکم بند در نهایت باعث شده بود بتواند نفس بکشد. چند قطره اشک روی صورتش چکید، سپس اشک داخل چشمش خشک شد و چشمش سوزش پیدا کرد. او فکر کرد که می‌تواند اکوی صدای تمسخر آمیز خانم بارینگتون را کامل در سرش بشنود. آنقدر همانجا دراز کشید تا اینکه آمدن ایان را شنید و چشمانش را بست. نمی‌خواست به او نگاه کند.

پایان فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

بٹ روی تخت دراز کشیده بود، موهای تیره اش روی بالش‌ها در هم پیچیده بود. نگاه ایان پیچ و خم‌های موهایش را دنبال میکرد، خطوط ابریشمی قهوه‌ای روی پارچه کتان.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

شش تار مو صاف کشیده شده بودند، هفت تار دیگر آنها را در زوایای ناموازی قطع می‌کنند و سه تار دیگر روی پیراهن کمرنگش افتاده بودند. ایان این الگوی موی بٹ را دوست داشت و مدتی آن را مطالعه کرد.

دامن پیراهن بٹ به اندازه ای تا خورده بود که ساق پاهایش که حالا بخاطر سوارکاری عضلانی شده بود را برهنه کرده بود. ایان دستش را پایین آورد و پوستش را لمس کرد، بعد وقتی متوجه شد که عرق سرد کرده، پرسید: «بٹ، تو مریضی؟»

پلک‌های بٹ تکان خوردند، اما او به او نگاه نکرد: «نه.»

ایان مکثی کرد، سردرد کوچکی در مغزش پیچید. او همیشه در رمزگشایی احساس شخص دیگری مشکل داشت، اما ناراحتی بٹ حتی در مه درون مغزش نفوذ کرد.

روی تخت کنار بٹ نشست و پرسید: «افتادی؟ ترسیدی؟ بهم بگو.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث بلند شد، موهای زیبایش روی سینه های گردش افتاد: «ایان لطفاً بهم توضیح بده اون شب
توی های هولبورن چه اتفاقی افتاد.»

قبل از اینکه بث حرفش را تمام کند ایان شروع به تکان دادن سرش کرد. مردم بسیاری
می‌خواستند در مورد این موضوع صحبت کنند...فلوز، هارت، بث...

هارت امروز دوباره پرسیده بود که ایان چکار کرده بود و جعبه خاطراتی را در ذهن ایان
باز کرده بود که او می‌خواست تا ابد قفل نگهش دارد.

مجبورم نکن ببینم...

انگشتان بث روی انگشتانش قرار گرفت: «لطفاً. من باید بدونم.»

«بایدی در کار نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«هست. باید بفهمم.»

«ولش کن.»

حرف هایش سخت در سر بٹ زنگ خورد: «میخوام مثل وقتی که برای اولین بار باهام ملاقات کردی، قبل از اینکه بفهمی، بهم نگاه کنی.»

«چطور می تونم؟ چرا نمیتونم بدونم؟ من همسرتم.»

بٹ دستش را رها کرد. «تو هیچوقت قرار نبود به من بگی، مگه نه؟؟؟ تا وقتی که فلوز آشکارش کرد؟؟ تا کی می خواستی سکوت کنی؟»

«تا وقتی که می تونستم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اینقدر به من اعتماد داری؟»

ایان نگاهش را از بٹ گرفت، توجهش به سایه تیز برگ‌ها در مقابل پنجره جلب شد: «در این مورد من به هیچ کس اعتماد ندارم.»

«به جز هارت.»

«مخصوصاً به هارت اعتماد ندارم.»

کلماتش تلخ بودند.

«فکر می‌کنی اگه بهم چیزی بگی به کسی میگم؟»

ایان نگاهش را به بٹ دوخت و بعد دوباره طرف دیگری را نگاه کرد، اما آنقدر سریع نگاهش را از او نگرفت که چشمان آبی‌پر از اشکش را نبیند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فلوز ازت خواست بگی.»

«اونوقت بنظرت من نم پس میدادم؟ می دونم که خودت جای من باشی آره. اما فلوز نمیتونه منو در جایگاه شاهد قرار بده، میتونه؟ همسر به عنوان شاهد معتبری علیه شوهرش محسوب نمیشه. شنیدم که اینو برای هارت توضیح دادی.»

قلب ایان به تپش افتاد، ذهنش به فکر تک تک کلماتی که با هارت رد و بدل کرده بود، افتاد. او آنجا بود، حتماً سواره بوده و فالگوش ایستاده: «کم کجا بود؟ اون با تو بود؟ چیزی شنیدی؟»

چشمان بٹ گشاد شد. «نه، اسبش نعل انداخت. فقط من شنیدم، هیچ کس دیگه ای نبود. شنیدم از خون حرف زدی، شنیدم که به هارت گفتی با من ازدواج کردی تا فلوز از من علیه تو استفاده نکنه. واقعیت داره؟»

بٹ نیشخند کوتاهی زد: «البته که درسته. تو که دروغ گفتن بلد نیستی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خاطرات به سوی ایان هجوم آوردند، وحشتناک و واضح. برگشتن به داخل اتاق و دیدن بدن سفید سالی تیت در برابر ملحفه‌ها را به یاد آورد، همچنین تعجب درون صورتش، خونی که اندام‌هایش را خیس کرده بود و موهای قرمز رنگ‌شده‌اش را که با الگوهای شبیه به الگوی موی بث روی بالشت‌ها کشیده شده بود.

«نتونستم کمکش کنم. من اونو از دست دادم.»

او همچنین لیلی مارتین را از دست داده بود، بانویی که در آن سالن بیرون از اتاق حضور داشت و وحشت در چشمانش بود. لیلی دیده بود. لیلی می دانست. نمیشد به او اجازه داد به پاسبان بگوید. ایان لیلی را به مدت پنج سال پنهان کرده بود، اما در نهایت او مرد. و حالا بث. اگر می دانست، او نیز در خطر بود.

بث التماس کرد: «بهم کمک کن بفهمم. بهم بگو چرا اینقدر می ترسی، چرا این کارو با من می کنی.»

«باید می دونستم. باید متوقفش می کردم.»

«چیو متوقف میکردی؟ چیو می‌دونستی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دست‌هایش را روی شانه‌های بٲ گذاشت تا اینکه بٲ به خودش پیچید. بعد عمدا دستش را برداشت و ایستاد: «دست از سوال پیچ کردن من بردار.»

«ایان، من زنتم. قول میدم بدو نرم پیش بازرس فلوز و همه چیو بهش بگم. روزی که ازم پرسید خودم بهت گفتم آخه.»

«بازرس فلوز پشمن هم نیست.»

بٲ خندید و ایان نمی توانست بفهمد چه چیزی خنده دار است.

«با این حال تو با من ازدواج کردی تا فلوز دست از دنبال کردن من به خاطر اسرار تو برداره. به چه دلیل دیگه ای تو با یک بیوه‌ی ساده لوح ازدواج می کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان هیچ نمی دانست بٹ درمورد چه چیزی صحبت میکرد.

«من باهات ازدواج کردم تا اون و احمق هایی مثل مائر رو ازت دور کنم. اسم هارت از خانواده اش محافظت می کنه، بنابراین من تورو جزئی از این خانواده کردم، یک مکنزی. هیچکس به مکنزی ها حتی انگشت نمیزنه.»

«چون دوک قدرتمند کیل مورگان توی وزارت کشور پارتی کلفت داره و همه خاطرشو دارن؟»

«آره.»

چشمایش خیلی آبی بودند. اشک ها آنها را حتی آبی تر کرده بود، رنگی آبی که زیبا و نفس گیر بود. سردردش در شقیقه ایان پیید و آن را مالید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «میخوام بهت کمک کنم بفهمی چی شده و پرونده این قضیه رو ببندی.»

«اوه یاخدا نه نه نه. کاریش نداشته باش.»

«چطور میتونم؟ این موضوع داره تو را از هم می پاشه؛ داره منم از هم می پاشه. اگر بهم بگی، اگر بهش فکر کنیم، شاید بتونیم به نتیجه برسیم که چه اتفاقی افتاده.»

ایان به سرعت نگاهش را از او گرفت: «این یه داستان جنایی لعنتی نیست.»

بث لب گزید، دندان سفیدش روی لب سرخش منظره زیبایی داشت و هوس ایان به سرعت و به طرز ناخوشایندی بالا رفت. اما اگر با او عشقبازی می کرد، اگر ایان روی بهشتش با مردانگی اش سواری می کرد تا وقتی که دیگر نمی توانستند نفس بکشند، بث از سوال پرسیدن دست می کشید، دیگر فکر نمی کرد و حتی ایان را نگاه نمی کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث داشت می گفت: «من در ایست اند زندگی می کردم و دختران فاحشه ای رو می‌شناختم. اونا از من کینه‌ای نداشتن، حداقل بیشترشون این‌طور نبودن. شاید بعضی از اونا سال تیت رو بشناسن و بدونن کی دنبالش میفتاده و با خشم و حسادت تهدیدش می‌کرده...»

ایان نهایتاً روی کلماتش تمرکز کرد. مچ دستش را گرفت. به درون چشمانش خیره شد و گفت: «نه!»

...چه آبی، چه زیبا، مثل آسمان در وسط تابستان....

ایان چشمانش را محکم بست: «ازش دوری کن. کنارش بگذار. فکر می‌کنی چرا لیلی مارتین مرد؟»

سکوت

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بالاخره ایان چشمانش را باز کرد و بٹ را که لب هایش کمی از هم باز شده بود، در مقابلش دید. سینه‌هایش از بالای لباس متورم شده بودند، نرم و سفید بودند و لمس او را دعوت می‌کردند.

ایان گفت: «اون به این دلیل مرد که خیلی چیزها رو دید. من نتونستم نجاتش بدم. نمیخوام تورو هم اینطور کنم.»

چشمان بٹ گشاد شد: «پس فکر می‌کنی قاتل دوباره ضربه بزنه؟»

نفس کشیدن برای ایان سخت شده بود و ریه هایش درد می‌کردند. به سرعت کنار کشید و مشت‌هایش را به هم گره کرد تا اینکه ناخن‌هایش کف دست‌هایش را چروک کردند.

«ولش کن. این موضوع به تو ربطی نداره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو منو زن خودت کردی. همه چیز به من مربوطه.»

«و به عنوان زنم، باید از من اطاعت کنی.»

بث دستانش را روی باسنش گذاشت و ابروهایش بالا رفت: «تو چیز زیادی در مورد ازدواج نمیدونی، درسته؟»

«من در این مورد هیچی نمی‌دونم.»

«ازدواج یعنی مسئولیت هارو تقسیم کنی. یعنی اینکه زن به شوهرش کمک میکنه، شوهر به زنش کمک میکنه...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به خاطر خدا.»

ایان چرخید، نمی توانست ثابت بماند: «من توماست نیستم، کشیش عزیزت نیستم و هیچوقت نخواهم بود. می‌دونم که هیچوقت اون طور که به اون نگاه می کردی به من نگاه نمی کنی.»

بث با صورت سفید به او خیره شد: «منظورت چیه؟»

ایان دوباره چرخید: «تو طوری به من نگاه می کنی که انگار مکنزی دیوونه هستم. این همیشه در پس ذهنته.»

ایان به کنار سر بث آرام ضربه زد: «هیچوقت نمیتونی دیوونگی منو فراموش کنی و برای همین احساس ترحم نسبت بهم داری.»

بث چند بار پلک زد اما ساکت ماند. بثِ ایان که می توانست درباره همه چیز کلی حرف بزند، هیچ چیزی برای گفتن نداشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چون ایان حقیقت را گفت. او دیوانه وار عاشق شوهر اولش بود. ایان عشق را درک می کرد، حتی اگر نمی توانست آن را احساس کند. او برادرانش را دیده بود که از عشق و اندوه ویران شده بودند و می دانست که بٹ هم چنین بوده.

«من هیچوقت نمی‌تونم چیزی که اون بهت داد رو بدم.»

قفسه سینه ایان درد میکرد: «تو اونو دوست داشتی و من میدونم که این احساس هیچوقت نمیتونه بین ما باشه.»

بٹ زمزمه کرد: «تو اشتباه می کنی. من دوستت دارم ایان.»

ایان مشت های گره کرده اش را روی سینه اش فشار داد: «اینجا چیزی برای دوست داشتن وجود نداره. هیچی. من دیوونه ام. پدرم می دونست. هارت میدونه. تو نمیتونی از من پرستاری کنی تا سلامتی مو به دست بیارم. من خشم پدرم رو دارم، و تو هیچوقت نمیتونی مطمئن باشی که من چیکار خواهم کرد...»

صدایش قطع شد، سردردش مانند ضربه های پتک به سرش بود. ایان تند تند با عصبانیت از درد شقیقه اش را مالید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان.»

بقیه بدنش بٹ را می خواست و نمی توانست بفهمد چرا عصبانیت مانعش میشد. ایان می خواست جلوی این دعوای احمقانه را بگیرد و او را روی تخت پهن کرد. نفس آشفته بٹ باعث میشد سینه هایش بالا و پایین برود و موهایش روی شانه های سفیدش افتاد. اگر ایان او را می کرد، او از قتل و عشق حرف نمی زد. او فقط متعلق به ایان بود.

صدایی در سر او زمزمه می‌کند: «اون فاحشه نیست. او وسیله نیست که مورد استفاده قرار بگیره. اون بٹه.»

ایان شانه هایش را گرفت، بٹ را به سمت خودش کشید و دهانش را روی دهانش گذاشت. لب هایش را مجبور کرد از هم جدا شوند و بوسه ای وحشیانه بر لبانش زد. مشت های بٹ روی سینه ایان نرم شد، اما او می لرزید.

ایان با عطش دهان بٹ را گرفت، می خواست او را به درون خود بکشد، یا خودش را داخل او فرو ببرد. اگر می توانست بخشی از او باشد، همه چیز درست می شد و حالش خوب میشد. در این حالت وحشتی که او در درون خودش پنهان می کرد، از بین می رفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

با این تفاوت که می دانست این اتفاق نمی افتد. حافظه لعنتی او آن را چنان تازه نگه می داشت که انگار دیروز اتفاق افتاده بود و بٹ همچنان طوری به او نگاه می کرد که انگار او یک فرد بدبخت در فاضلاب های ایست اند است. گرمای بٹ مانند آب حمام دوران کودکی او را می سوزاند. وقتی فریاد می کشید که دارد می سوزد، هیچ کس حرفش را باور نکرده بود - به زور او را داخل آب کرده بودند، و او آنقدر فریاد می کشید تا اینکه گلایش خشک میشد و صدایش دیگر در نمی آمد. ایان بٹ را از خودش دور کرد. بٹ به او خیره شد، لب هایش متورم و قرمز و چشمانش گشاد شده بود.

ایان بلند شد و از او دور شد.

دنیا بسیار دقیق شد، الگوی نقش روی فرش تقریباً اما نه کاملاً به سمت در اشاره میکرد. حرکت پاهایش به سمت در عذاب آور بود، اما مجبور شد اتاق، عصبانیت و درد را ترک کند.

او کری را در راهرو دید، بدون شک با شنیدن فریاد به سرعت به اینجا آمده بود. آنها نگران او بودند، کری، بٹ، هارت و کم - همه آنها آنقدر محافظ او بودند که انگار اینجا

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

زندان بود و آنان زندانبانانی بودند که محاصره اش کرده بودند. ایان بدون هیچ حرفی از کنار کری گذشت و بیرون رفت.

«کجا میری رئیس؟»

کری پشت سرش ایستاد، اما ایان جوابی نداد. او به سمت پایین راهرو حرکت کرد و پاهایش را دقیقاً در راستای حاشیه فرش قرار داد. در پاگرد، او با زاویه به سمت راست چرخید و خط حاشیه فرش را تا پایین پله ها دنبال کرد.

کری پشت سرش نفس نفس می زد: «پس من فقط باهات میارم.»

ایان به او توجهی نکرد.

او روی کاشی‌های مرمر سیاه و سفید پایین قدم زد، پاهایش فقط کاشی‌های سفید را پیدا میکردند، از در پشتی بیرون آمد و به باغ رفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان راه رفت و راه رفت، به سمت خانه ای رفت که داخل آن جعبه ای حاوی اسلحه برای شلیک قرقاول بود. او می‌دانست که کلید کجاست و دو تپانچه بیرون آورد و زمانی که کری با گام های کوتاه‌تر به او رسید آن ها را جلوی کری گرفت: «رئیس.»

«اینها رو برام پر کن.»

کری دستانش را بالا برد: «نه.»

ایان برگشت. خودش گلوله ها را پیدا کرد، جعبه آنها را در جیبش فرو کرد و بیرون رفت. در راه خود از میان باغ یک باغبان جوان از هرس بوته گل های رز بلند شد و با دهان باز به ایان خیره شد. ایان شانه او را گرفت و او را با خود کشید.

مرد جوان قیچی اش را رها کرد و مطیعانه در کنار ایان راه افتاد. کری با نفس نفس زدن به دنبال آنها آمد. او به باغبان گفت: «برگرد سر کارت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان نمی دانست که کری با چه کسی صحبت می کند. او بازوی باغبان جوان را محکم نگه داشت. او پسری تنومندی بود، قوی مانند فولاد.

در انتهای باغ، ایان یک تپانچه خالی را به باغبان داد. جعبه گلوله ها را بیرون کشید، بازش کرد و در دستان باز مرد جوان گلوله فرو کرد. گلوله ها زیر نور خورشید که به روکش‌های برنجی‌شان می‌تابید، می‌درخشیدند. ایان شکل عالی آن‌ها را تحسین می‌کرد، که در بالا مخروطی و در قسمت پایین صاف بودند و اینکه چگونه دقیقاً در محفظه تفنگ قرار می‌گرفتند.

او به باغبان گفت: «بازش کن.»

پسر شروع به اطاعت کرد، انگشتانش به شدت می لرزیدند.

کری دستور داد: «دست بردار. این کار رو براش انجام نده.»

ایان انگشتان مرد جوان را راهنمایی کرد تا گلوله ها را در محفظه شان قرار دهد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هفت تیرها از نوع ولبی (Webley) بودند که با برگرداندن کردن لوله به جلو درون یک لوله پر می شدند.

ایان گفت: «مراقب باش. به خودت آسیب نزن.»

«تپانچه رو زمین بگذار، پسر وگرنه دردرس میشه و گردن خودته.»

مرد جوان نگاهی وحشت زده به کری انداخت.

ایان گفت: «کاری که می‌گم رو بکن.»

مرد جوان آب دهانش را قورت داد: «بله، آقا.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان هفت تیر را با صدای کلیکی بست، نشانه گرفت و به سنگ کوچکی شلیک کرد که روی سنگ دیگری در فاصله پنجاه فوتی قرار داشت. او بارها و بارها شلیک کرد تا اینکه تپانچه اش گلوله تمام کرد.

او تپانچه را به طرف باغبان هل داد و اسلحه دوم را گرفت. او گفت: «دوباره پرش کن.»
و با اسلحه تازه نشانه گرفت.

ایان شش بار دیگر شلیک کرد و هر دو سنگ را تکه تکه کرد. دوباره اسلحه اول را گرفت و درحالی که مرد جوان دومی را پر میکرد، روی یک سنگ دیگر متمرکز شد. ایان به طور ضعیفی شنید که کری به سمت او و سپس باغبان فریاد می زد، اما او نمی توانست کلمات را معنا کند. صدای دیگران را همچنین از پشت سرش شنید. صدای کم و هارت.

دنیای او به فولاد آبی لوله تپانچه، انفجارهای ریز سنگ و صدای انفجار موقع فشار ماشه خلاصه میشد. قنداق محکم اسلحه را روی کف دستش حس کرد، چشمانش را از بوی تند پودر سوخته به هم زد و وزنش را برای شلیک دوباره جابه جا کرد. او شلیک کرد، تپانچه

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دیگر را در دست گرفت، دوباره شلیک کرد، بارها و بارها. دستانش درد می کرد، چشمانش اشک می ریخت و همچنان به تیراندازی ادامه می داد.

کری فریاد زد: «رئیس. محض رضای خدا بس کن.»

ایان نشانه گرفت، ماشه را فشار داد. بازویش خم شد و آن را صاف کرد و دوباره شلیک کرد.

دست های سنگینی شانه اش را گرفت. صدای هارت که از خشم غرش می کند. ایان دستش را کنار زد و به شلیک ادامه داد. شلیک، تحویل تپانچه، گرفتن تپانچه بعدی، هدف گرفتن، آتش.... این چرخه بارها تکرار شد.

«ایان.»

صدای گرم بٹ اورا دربر گرفت و دست سردش روی دستش قرار گرفت. دنیا به سرعت سرجایش برگشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هوا تاریک تر شده بود، گرگ و میش جای بعد از ظهر روشن را گرفته بود. باغبان در کنارش هق میزد، تپانچه خالی را انداخت و دستانش را روی صورتش فشار داد.

دست های ایان درد می کرد. او به آرامی تپانچه ای را که کری میخواست از دستش بیرون بیاورد را رها کرد و دید که کف دستش تاول زده و زخمی است.

بث صورتش را لمس کرد: «ایان.»

عاشق این بود که بث صدایش بزند. او به آرامی اسمش را به زبان می آورد، صدایش همیشه ملایم و نوازشگر بود.

هارت پشت سر او ظاهر شد، اما ایان در بث حل شد. دستانش را دور کمرش حلقه کرد و صورتش را در گردنش فرو برد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

.....

«وقتی برگرده و ببینه شما رفتین آیا شوکه نمیشه و یکیو خفه نمیکنه؟»

کری غرید: «منو خفه میکنه دیگه.»

بث چمدان خود را به کتی داد و دستکش هایش را مرتب کرد. «تو بهم گفتی که وقتی اینجوری شکل ناپدید میشه اغلب برای چندین روز نیست. من قبل از اون برمی گردم.»

قیافه گیج کری می گفت که او این را باور نداشت. ایان شب گذشته بعد از اینکه کری دست های آسیب دیده اش را بانداز کرد، با بث خوابید و عشقبازی کرد. اما وقتی بث از خواب بیدار شد، ایان نه تنها از اتاق خواب آنها بلکه از خانه و پارک اطراف رفته بود. هیچ یک از اسب ها گم نشده بودند و هیچ کس رفتن او را ندیده بود.

هارت عصبانی بود و دستور داد دنبالش بگردند. کامرون و کری او را متقاعد کرده بودند که تنه‌ایش بگذارد. ایان وقتی حاضر بود خودش برمی گشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

آنها گفتند: «مگر همیشه اینطور نبوده؟ هارت.»

نگاهش میگفت او بٹ را مقصر میدانست.

کتی در حالی که به داخل کالسکه می‌رفتند با او زمزمه کرد: «حق با توه، خانم. من همیشه فکر می‌کردم که اون یک دیوونه ست.»

بٹ به تندى گفت: «من ترکش نمی‌کنم. صرفاً فقط به یک تجارت در لندن رسیدگی می‌کنم.»

کتی به کالسکه چی نگاهی کرد و چشمکی به بٹ زد: «درست میگین بانوی من.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در حالی که کالسکه چی اسب‌ها را به راه انداخت، بٹ دهانش را بست. او احساس درد کرد. دلش برای کیل مورگان تنگ میشد. سفر به ایستگاه راه آهن بدون حادثه بود. در حالی که کالسکه چی چمدان‌ها را بلند می‌کرد، پسر کامرون، دانیل، ناگهان از تخته پستی، جایی که قایم شده بود، بیرون غلتید. او با صدای بلند گفت: «منو با خودت ببر.»

بٹ در مورد دانیل تصمیمی نگرفته بود. او قطعا یک مکنزی بود، با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز و چشمان طلایی‌اش، اما شکل صورتش متفاوت بود. چانه و چشم‌هایش نرم‌تر بود و او را صرفاً خوش‌تیپ می‌کرد تا جدی. به گفته کری، زیبایی مادرش زبان‌زد بود که در زمان او این زیبایی جشن گرفته می‌شد.

کری گفته بود: «درست مثل لرد کامرون که با یک وحشی مثل اون ازدواج کرد دنیل هر کاری میکنه رو مخ پدرش بره.»

تلاش دنیل برای تقلید از کامرون به هر طریقی قلب بٹ را تحت تأثیر قرار داد. او توجه و تایید کامرون را می‌خواست، بٹ می‌توانست این را ببیند و کامرون گاهی جواب نمیداد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث سعی کرد متقاعدش کند: «مطمئن نیستم که پدرت از این کار خوشحال بشه.»

صورت دنیل آویزان شد: «لطفا؟ اینجا با رفتن ایان و وجود هارت که کله همه رو گاز میگیره و همچنین پدرم که مثل پیرزنا همش غر میزنه خیلی ناراحت کننده میشه. با رفتن تو، بدترم میشه.»

بث احساس کرد: «دنیل توی دست و پامو میگیره.»

اما اگر میماند او بداخلاقی و نافرمانی می کرد، که این کار هارت و کامرون را با خودش بیشتر لج می انداخت.

بث گفت: «خیلی خب. احيانا چمدان جمع نکردی که؟»

«نه ولی توی خونه بابام تو لندن لباس دارم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دنیل چند قدمی دوید و چرخ زد: «بچه خوبی می‌شم. قول می‌دهم.»

«دیوونه ای؟»

وقتی بٹ به سمت پنجره دکه بلیط فروشی برگشت، کتی خش خش کرد: «چرا می‌خوای با این شیطان خودتو اذیت کنی؟»

«بدردمون میخوره. دلم براش میسوزه.»

کتی چشم غره ای رفت: «اون یک مزاحم خالسه. پدرش باید تا میخوره کتکش بزنه.»

«پدر و مادر بودن پیچیده اس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه، واقعا؟ تا حالا مادر بودی؟»

بث درد سریع قلبش را پنهان کرد: «نه، اما اما خیلیا رو میشناسم که پدر یا مادر بودن.»
هنگامی که رئیس ایستگاه به سمت پیشخوان آمد، به او لبخند زد.

رئیس ایستگاه بلیط دانیل را به حساب کیل مورگان گذاشت و از اینکه بث به جای فرستادن خدمتکار درخواست بلیط کرد، کمی متعجب به نظر می رسید. به نظر می رسید این ایده که همسر لرد برای خودش چیزی بخرد همه را غرق در وحشت میکرد.

بث با صراحت گفت: «منم می‌خوام یک تلگراف بفرستم.»
سپس منتظر ماند تا مسئول متعهد مداد و کاغذش را بیاورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به کی خانم؟»

او پاسخ داد: «بازرس فلوز. عضو پلیس اسکاتلند، در لندن.»

پایان فصل شانزدهم

فصل هفدهم

تنها بودن دیگر او را آرام نمی کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان آب را که در ته تنگه جریان داشت تماشا کرد، چکمه هایش گل آلود و لبه کنش خیس از پاشیدن آب جوی بود.

زمانی در زندگی‌اش، ماهیگیری در تنگه آبرناتی(Abernathy) صرفاً فقط با وزش باد، آسمان و آب برای او نهایت کمال به نظر می‌رسید. امروز او احساس تهی و خالی بودن می‌کرد. او کاملاً تنها نبود. جوردی پیر روی صخره ای نه چندان دور از او ماهی می‌گرفت، میله قلاب ماهیگیری اش بی صدا از دست فرسوده اش آویزان بود. مدتها پیش، جوردی برای پدر ایان خدمتکار اصطبل بود، اما او بازنشسته شده بود و زندگی منزوی در بالای کوه، مایل‌ها دورتر از هر کجا، داشت. کلبه‌اش کوچک و فرسوده بود، جوردی آن‌قدر غیراجتماعی بود که حتی نمی‌توانست کسی را استخدام کند تا به او کمک کند تا این مکان را نگهداری کند.

مدت زیادی از آزادی ایان از تیمارستان نگذشته بود که به طور تصادفی به کنج عزلت جوردی آمد. در آن زمان، ایان بی‌ثبات و بی‌قرار بود و تحت نظارت خانواده و خدمتکارانش عصبی بود. او از دست همه فرار کرده بود و به تنهایی در طبیعت پرسه می‌زد، نهایتاً تشنه و بی‌حال به یک کلبه سنگی خاکستری رسیده بود. جوردی بی‌صدا در را باز کرده بود، تشنگی ایان را با آب و ویسکی برطرف کرده بود و اجازه داده بود بماند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

جوردی هیچ سوالی از او نپرسیده بود، او مرد کم حرفی بود که یک زمانی وقتی ایان جوانتر بود به او ماهیگیری آموخته بود. ایان به جوردی کمک کرده بود بخشی از سقف را که کنده شده بود تعمیر کند، و جوردی به او غذا و گوشه ای برای خوابیدن داده بود.

برای ایان عادت شده بود که وقتی اتفاقات زیادی می افتادند و طاقتش طاق میشد به اینجا بیاید. او به جوردی در تعمیراتی که باید انجام شود کمک می کرد و جوردی با سکوت به ایان آرامش می داد.

ایان امروز صبح زود آمده بود. او پیراهنش را درآورده بود و برای جلوگیری از باد در زمستان پیش رو، داخل کلبه جوردی را گچ کاری کرده بود. جوردی الان دیگر خیلی ضعیف تر از آن بود که کار زیادی انجام دهد، پس نشست و پیش را دود کرد و طبق معمول چیزی نگفت. بعد از اینکه ایان کارش را تمام کرد، او و جوردی قلاب های ماهیگیری را بر دوش گرفتند و در سکوت به سمت تنگه آبرناتی رفتند.

«بث عاشق اینجا میشه.»

این فکر از ناکجاآباد به ذهن ایان خطور کرد، اما حقیقت داشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بث عاشق جریان رود، زیبایی خلنگ زار در میان صخره ها و بوی شیرینی که در هوا به مشام می‌رسید، میشد. اگر اینجا بود لبخند می‌زد و می‌گفت که فهمیده چرا ایان به اینجا اومده و بعد احتمالاً شوخی می‌کرد که ایان نمی‌فهمه.»

ایان نگاهی به جوردی انداخت. پیرمرد روی صخره ای با لباس نخ نما نشسته بود. او یک قلاب ماهیگیری را با سهل انگاری در یک دست نگه داشته بود و پپی میان دندان هایش گرفته بود. ایان به او گفت: «من متاهلم.»

حالت جوردی تغییری نکرد. پپی را برداشت و گفت: «اوه، عه؟»

و دوباره آن را در دهانش فرو کرد.

«آره.»

ایان یک لحظه در سکوت به ماهیگیری ادامه داد و بعد دوباره گفت: «خیلی خوشگله.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

جوردی غرغر کرد. او توجه اش به قلاب خود برگرداند و گفتگو تمام شد. با این حال، ایان می‌توانست بگوید که جوردی علاقمند بود. او واقعاً صحبت کرده بود.

ایان مدتی دیگر ماهی گرفت، اما متوجه شد که صدای تنگه و آرامش ماهیگیری مثل همیشه ذهنش را خاموش نمی‌کند. او همچنان صحنه دعوای خود را با بٹ که به درگیر شدنش با تپانچه‌ها ختم شده بود، تکرار می‌کرد. پس از آن واقعه او با بٹ عشقبازی کرده بود و مسئله را به فراموشی شیرینی فرو برده بود، اما باز هم بعد از آن با ناراحتی از خواب بیدار شد.

بٹ لکه‌های روح ایان و معنای تاریکی چشمانش را می‌دانست. ایان به یاد آورد که شبی که او را در اپرا ملاقات کرده بود با معصومیت به او خیره شده بود و می‌دانست که دیگر هیچوقت این کار را نخواهد کرد. همه چیز عوض شده بود. لعنت به فلوز.

بعد از ظهر جایش را به عصر داد، اگرچه آفتاب تابستانی هایلند هنوز بالا بود. ایان تصور کرد که الان بٹ خودش را برای شام آماده می‌کرد، اگرچه اگر عاقل بود، آن را به تنهایی در اتاقش می‌خورد. خیره شدن هارت به میز ناهارخوری می‌توانست اشتهايش را از بین ببرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان او را در حالی که پشت میز آرایشش نشسته بود و موهای بلند و براقش را برس می زد، تصور کرد. او حالت ساتنی مویش را دوست داشت، حس ابریشم گرم روی دستانش را میداد.

او می خواست با بٹ در در مقابلش بخوابد و گرمای مرطوب بدنش را در کنار بدن خودش احساس کند. هوای تابستان از پنجره به داخل بوزد و او رایحه و عطر بٹ را استشمام کند. ایان قلاب ماهیگیری اش را جمع کرد: «میرم خونه.»

کله جوردی خیلی کم به معنای تایید تکان خورد. با پیپ در دهانش گفت: «میری پیش عیالت.»

ایان نیشخندی به او زد: «آره.»

وسایلش را جمع کرد و به سمت پایین تنگه راه افتاد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

.....

کتی زمزمه کرد: «اون اینجاست. توی اتاق پذیرایی.»

بث بلند شد، به درون آینه نگاه کرد، تار مویی را صاف کرد و اتاقش را ترک کرد: «با من نیا. هر وقت نزدیکش شدم منو بگیر.»

کتی روی یک صندلی در اتاق خواب بث در خانه میدان بلگریو نشست و گفت: «منتظر می‌مونم.»

بث با عجله بیرون آمد، دستانش را به دامنش فشار داد تا از خش خش اش جلوگیری کند. پلکان و راهرو غرق در نور بودند. بث با قاطعیت به خدمتکاران بارینگتون گفت که او می‌خواست هنگام بالا و پایین رفتن از پله‌ها بتواند راحت ببیند. پیشخدمت پیر قهقهه ای زد و بعد خس خس سینه اش به گوش رسید اما پیگیری کرد که این کار انجام شود.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شد بازرس فلوز چرخید. بث فکر کرد که چطور برای اولین بار در اتاق پذیرایی ایزابلا در پاریس بازرس فلوز را ملاقات کرد و هیجان و شگفتی اش را از زمانی که فلوز در مورد ایان مکنزی به او گفته بود را به یاد آورد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او مصمم شد این مصاحبه را با کمی خونسردی بیشتر انجام دهد. فلوز تقریباً همان طوری بود که در اولین برخوردشان دیده بود. کت و شلوارش از پارچه تیره ارزان قیمتی دوخته شده بود، اما به خوبی از آن نگهداری کرده بود، موهای پرپشتش را عقب زده بود و سبیلش کوتاه شده بود. چشمان فندقی اش با شدتی قابل مقایسه با هارت به بث نگاه می کرد.

«خانم آکرلی.»

بث در را بست و با صراحت گفت: «ازدواج من قانونیه. بنابراین من دیگه خانم آکرلی نیستم. بانو ایان مکنزی(به اسم کامل شوهرش) برای خودم عجیب به نظر می رسه، اما اگر بخوای میتونی منو با عنوان «بانوی من» خطاب کنی.»

فلوز لبخندی بداخلاق به او زد. «هنوز یک محافظه وحشی هستی. چرا دنبال من فرستادین؟»

بث ابروهایش را بالا برد: «من ممکنه در محله های فقیر بزرگ شده باشم، اما به نظر میرسه اخلاقیات رو بهتر از شما یادگرفته باشم آقای فلوز. میشه بشینیم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز قبل از اینکه خودش را با خیال راحت روی لبه صندلی راحتی مدل بلتر (Belter) پایین بیاورد، طوری نشان داد که انگار از قبل منتظر نشستن او بود. مبل‌مان موی اسب خانم بارینگتون به طرز وحشتناکی ناراحت کننده بود و بث از تماشای جابجایی فلوز در سطح سفت صندلی، لحظه ای خوشحال شد. «تسلیم شو، بازرس. راحتی روی این صندلی ها غیر ممکنه. اگر چای نمیخواهین شروع می‌کنم.»

بث به جلو خم شد. «از شما می‌خواهم هرچه که در مورد قتل پنج سال پیش در خانه های هولبورن میدونین به من بگین. از ابتدا شروع کنید و چیزی رو از قلم نندازین.»

فلوز متعجب به نظر می رسید: «شما قراره به من بگین چه اتفاقی افتاده.»

«خب، من نمی دونم. اگر برام توضیح بدین چه اتفاقی افتاده، شاید بتونم بر اساس چیزایی که شنیدم منم اطلاعاتی رو به اشتراک بزارم. اما شما اول باید شروع کنین.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

لحظه ای به او خیره شد و سپس یک طرف دهانش بالا آمد: «خانم آکرلی شما یک مذاکره‌کننده خشن هستید. او هوم ببخشید خانوم ایان. آیا مکنزی های منحط میدونن که چی میونشون نازل شده؟»

«من مکنزی های منحط رو کاملاً جنتلمن میدونم. اونا کاملاً به همدیگه اهمیت میدن، با من مهربون بودن و عاشق سگاشون هستن.»

فلوز به نظر می‌رسید متاثر نشده بود: «مطمئنی که میخوای داستان رو بشنوی؟ بعضی از قسمتاش مخوف به نظر میرسه.»

«صریح باش بازرس.»

بازرس فلوز چشمان ظالمی داشت: «خیلی خب... پنج سال پیش تقریباً تا همین امروز، برای تحقیق در مورد جنایتی در یک خانه خصوصی در های هولبورن فراخوانده شدم. به گفته

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پزشک قانونی، یک زن جوان به نام سالی تیت با پنج ضربه چاقو به قلب به قتل رسیده بود. او کمی خون ریزی کرده بود و خونس به دیوارهای اطرافش آغشته شده بود.»

سعی کردم به دیوارها بمالمش...روی ملحفه ها...

بث چشمانش را بست و سعی کرد صدای خشن ایان را که در ساختمان کیل مورگان شنیده بود، فراموش کند.

فلوز ادامه داد: «مدتی طول کشید اسم آقایانی که شب قبل به اونجا سر زده بودن رو از زیر زبون صاحب خونه یعنی خانم پالمِر بکشم. تو که میدونی اونجا یه زمانی متعلق به هارت مکنزی بوده؟ اون اونجا رو خرید تا خانم پالمِر داخلش بمونه، یک فاحشه معروف که هارت به عنوان معشوقه اش انتخابش کرده بود. وقتی کسب و کار سیاسی اش شروع به پیشرفت کرد خونه رو بهش فروخت.»

«باور دارم که کشف کردی کی اونجا بود؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه آره. پنج آقا شب قبل به سالن خانم پالمر رفتن. هارت مکنزی و ایان. آقای به اسم استیونسون (Stephenson) که هارت با خودش آورده تا توی یک بازی مالی اونو به طرف خودش جذب کنه. سرهنگ هریسون که یک مهمون دائمی خانم پالمر و خانم‌های جوانشه و دوستش سرگرد تامپکینز. ظاهراً قبل از اینکه قتل اتفاق بیفته همه شون موفق شدن اونجا رو خیلی راحت ترک کنن. من صبح روز بعد تونستم با هر یک از افراد مصاحبه کنم جز با ایان مکنزی که توسط برادرش هارت به اسکاتلند فرستاده شده بود.»

بث دامنش را صاف کرد: «طوری صحبت میکنن انگار باهم پسرخاله این بازرس. به جای «لرد» و «ارباب» میگن ایان و هارت.»

فلوز نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت: «من بیشتر از اینکه به خانواده ام فکر کنم به مکنزی ها فکر می کنم دیگه برام آشنا شدن.»

«چرا اونوقت؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

رنگ صورتش عوض شد: «چون اونا آسیب برای جامعه هستن، برای همین. مردان ثروتمندی که برای زنا، لباس و اسب پول خرج می‌کنند و وظیفه یا کارشون رو صادقانه انجام نمیدن. اونا بی فایده هستن. تعجب می‌کنم که با اونا همراه میشین، شما که از وجدان کاری اطلاع دارین. اونا هیچی نیستن.»

تلخی در کلماتش پیچید. بٹ به او خیره شد و فلوز سرخ شد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

بٹ گفت: «خیلی خوب. شما با آقایان غیر از ایان مصاحبه کردین. چرا به اونا مشکوک نیستین؟»

فلوز گفت: «اونا قابل احترام بودن.»

«بیوه کشیش محل با ابروهای بالا رفته می پرسه: بازدید از فاحشه خونه کار یه آقای محترمه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اونا مجرد بودند. هیچ همسری در خونه نبود که دلش بشکند. آقای استیونسون و دو افسر نظامی از خبر قتل خیلی متعجب شدن و تونستن تمام حرکاتشون رو به طور قانع کننده ای توضیح بدن. هیچکدوم از اونا نزدیک سالی تیت نرفته بودن و درست بعد از نیمه شب خونه رو ترک کرده بودن. به گفته پزشک قانونی سالی تیت نزدیکای ساعت پنج صبح کشته شد. اونا هارت و ایان مکنزی رو جا گذاشتن و رفتن. آه، منظورم ارباب هارت و لرد ایانه.»

بث، به یاد آنچه که فلوز قبلاً به او گفته بود، گفت: «و خدمتکاران ایان قسم میخورن که ایان ساعت دو به خونه برگشته.»

فلوز جلو نشست: «اما اونا دروغ میگوین.»

«چیزی که من از داستان‌های اونا جمع‌آوری کردم اینه: هارت مکنزی دوستش استیونسون و برادرش ایان رو میاره تا از یک شب با فاحشه‌های کلاس بالا لذت ببرن. حدود ساعت ده، در سالن، چهار مرد - هارت، استیونسون، تامپکینز و هریسون - ورق بازی رو شروع میکنن. ایان دعوت به ورق بازی رو رد میکنه و روزنامه میخونه. به گفته سرگرد تامپکینز، سالی تیت نزدیک ایان نشست و شروع به صحبت باهاش کرد. اونا حدود یک ربع فک زدن و بعد سالی تیت متقاعدش کرد که باهم به طبقه بالا برن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان یک ربع صحبت کرد؟»

فلوز لبخند کمرنگی زد: «بنظرم سالی بیشتر صحبت کرده.»

بث سکوت کرد. او از درون سوخت و تصور کرد که ایان زنی را به رختخواب می برد، اگرچه به خود یادآوری کرد که او در آن زمان ایان را نمی شناخت و ایان هیچ تعهدی نسبت به او نداشت. با این حال، حسادتش منطقی نبود. او خود را مجبور کرد تا به آنچه که فلوز گفته بود فکر کند. سالی یک ربع با ایان صحبت کرده بود، اما نمیشود تمام مدت سعی کرده باشد او را جذب کند. بث از روی تجربه می دانست که متقاعد کردن ایان مکنزی به انجام کاری که نمی خواهد، کاری غیرممکن است. ایان در ابتدا تصمیم می گرفت که آیا می خواد به رختخواب سالی برود یا نه. و یا فوراً با آن زن به طبقه بالا می رفت یا هیچوقت نمی رفت. بنابراین، اگر سالی سعی نمی کرد او را متقاعد کند، آنها در مورد چه چیزی صحبت کرده بودند؟

بث نفسی کشید. «و بعد؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چهار مرد دیگه در طبقه پایین موندن و کارت بازی کردن. طبق گفته خانم ها، آقایان و خدمتکاران هیچ کدومشان به طبقه بالا نرفتند. فقط ایان و سالی تیت.»

«و همه بعد از نیمه شب رفتند؟»

«استیونسون، هریسون و تامپکینز اونقدر از صحبت کردن با هم لذت بردن که تصمیم گرفتند به خونه هریسون برن. طبق اظهارات اونا، هارت باهاشون رفت اما تقریباً بلافاصله برگشت و گفت که میخواد منتظر برادرش باشه.»

«واقعا اینطور بوده؟»

«طبق گفته خانم پالمر، هارت حدود ساعت یک برگشت و منتظر ایان بود که بالاخره ساعت دو پایین اومد و دو برادر با هم رفتند.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز لبخندی زد: «اما در اینجا به یک گره می‌رسیم. یکی از خدمتکارها اعلام کرد که هارت اون لابلای طبقه بالا رفته، بعد تنهایی و با عجله بیرون رفته. وقتی به خدمتکار فشار آوردیم جا زد و نتوانست به چیزی قسم بخوره. اما بعداً، بعد از اینکه خانم پالمر موفق شد دختر رو تنها گیر بیاره، خدمتکار داستاشو تغییر داد و گفت که هارت و ایان قطعاً ساعت دو با هم رفتن.»

بث لب‌گزید، فلوز احمق نبود و حرف‌های ضد و نقیض خدمتکار مشکوک بود: «ایان چی گفت؟»

«تا دو هفته بعد فرصت مصاحبه با شوهر خوب‌تو پیدا نکردم. در اون زمان، اون نمی‌تونست چیزی به خاطر بیاره.»

درد کوچکی در قلب بث شروع شد. ایان همه چیز را به یاد می‌آورد.

فلوز گفت: «دقیقاً. فکر می‌کردم برای تعقیبش شواهد کافی دارم اما یک‌هوا بازرس ارشد منو از مسئولیت پرونده برکنار کرد و یادداشت‌هامو ازم گرفت. رئیس‌م اعلام کرد که یک ولگرد گذری سالی تیت رو کشته و اون شواهدی برای اثباتش جعل کرد. پرونده زیر فرش جارو شد و بسته شد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با تلاش افکارش را جمع کرد: «وقتی سالی پیدا شد چه اتفاقی افتاد؟»

فلوز روی صندلی عقب نشسته بود، حالتی که نشان از ناامیدی داشت در صورتش بود: «به من گفته شد که یک خدمتکار پیداش کرد و فریاد زد. بقیه دوان دوان اومدن و خانم پالمر به دنبال پلیس فرستاد.»

فلوز مکث کرد و به بث خیره شد. «اونچه که من فکر می‌کنم اتفاق افتاد اینه که ایان در اتاق با سالی مرده پیدا شده. اما خانم‌های اون خونه همه تا استخوان به هارت مکنزی وفادار بودن، بنابراین اونا دنبال هارت فرستادن که ایان رو جمع و جور و تمیز کنه و از اونجا بیرونش کشیدن. بعد هم که رفتن فریاد زنان پلیس رو آوردن. در زمان رسیدن پاسبان، ایان در قطاری به مقصد اسکاتلند بود و به خدمتکارانش دستور دادن که به زمین و زمان قسم بخورن که اون خونه خواب بوده.»

لعنتی، بث می‌دانست که درست همانطور که فلوز گفته بود، اتفاق افتاده است. باید ایان را می‌بردند، زیرا نمی‌دانست چگونه دروغ بگوید. او به فلوز راست و پاک حقایق را می‌گفت و دستگیر می‌شد، شاید حتی به خاطر قتلی که مرتکب نشده به دار آویخته می‌شد. آنوقت بث هیچوقت ایان را ملاقات نمی‌کرد، هیچوقت چشمان طلایی او را با نگاه زودگذرش نمی‌دید، هرگز لب‌هایش را نمی‌بوسد، هرگز صدایش را که در شب نامش را زمزمه می‌کند،

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نمی‌شنید. زندگی او خالی و مسخره می‌شد، و اگر هیچوقت ایان را ملاقات نمی‌کرد حتی نمی‌دانست چرا زندگی اش آنقدر خالی و بی‌معنی بود.

او با تندی گفت: «تو ادم کودنی هستی، بازرس.»

فلوز اخم کرد: «خانم آکرلی خانم‌های محترم از این کلمات استفاده نمی‌کنن.»

«خانم‌های محترم هم موقع ناراحتی یه چیزایی میگن. شما گذشته منو صد بار زدی تو صورتم، بنابراین جواب‌های هوی است. تو یک کودن هستی. اونقدر قفل ایان شدی که اجازه دادی قاتل واقعی -احتمالاً یکی از سه آقای دیگه یا خانم پالمر- تر و تمیز قسر در بره. هارت ممکنه به ایان گفته باشه دروغ بگو اما ایان نمیتونه دروغ بگه. اون دنیا رو مثل بقیه ما نمی‌بینه و نمیدونه که مردم اگه بخوان میتونن هیچوقت واقعیت رو نگن. اون فکر میکنه ما همه دیوونه ایم و حق با اونه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز خر خر کرد: «ایان مکنزی هر چیزی که ارباب لعنتی اش بهش بگه رو می‌گه و خودتم اینو میدونی. چه دروغ چه غیر دروغ.»

«اگه اینو باور داری پس مکنزی ها رو اصلا نمیشناسی. ایان از هارت اطلاعات نمی‌کنه. اون هر کاری که دوست داره انجام میده.»

بث الان این را می‌فهمید: «ایان به هارت کمک می‌کنه چون بخاطر بیرون آوردنش از اون تیمارستان وحشتناک ازش سپاسگزاره.»

فلوز با عصبانیت گفت: «و تا آخر عمرش چکمه های هارت رو لیس می‌زنه.»

ایستاد و ادامه داد: «بانوی من شما اونی هستین که فریب خوردین. اونا از شما استفاده می‌کنن، همونطور که از بقیه استفاده میکنن. به نظرتون چرا ازدواج مکنزی ها همه اش شکست می‌خوره؟ چون همسران مورد نظر در نهایت متوجه میشن که توسط دستگاه بی‌توجهی که هارت و خانواده‌اش جویده و تف میشن.»

بث در حالی که از جایش بلند شد تا با او روبرو شود، گفت: «به من گفتی که همسر هارت سر زایمان مرد. این کارو از روی عمد انجام نداده که.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بر اساس شایعات، زنش ازش وحشت داشت و اون دو به سختی با همدیگه صحبت می کردن. ارباب زمانی که همسرش درگذشت خیلی خیالش راحت شد.»

«این حرف بی رحمانه اس، بازرس.»

«اما حقیقته. هارت برای حرفه سیاسی اش به یک همسر خوب نیاز داشت. تا زمانی که همسرش میزبان نشست های رویدادهای اجتماعی اش بود و وارثی برایش میآورد، اهمیتی نمی داد که هیچوقت باهاش حتی صحبت نکنه که همسرش ثابت کرد نمی تونست اینطور باشه. همون بهتر که مرد.»

«حرف وحشتناکی زد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه وای راست میگین ببخشید. اونا رو خیلی اشتباه فهمیدین خانوم. مکنزی ها حرامزاده های خونسرد و بی عاطفه ای هستند و هر چه زودتر اینو بفهمین وضعیت بهتری خواهید داشت.»

بث از خشم به خود می لرزید: «فکر میکنم کارتون اینجا تموم شده. بفرمایید برید.»

«خانم آکرلی بخاطر خودتون اینو میگم.»

«نه اینو میگی تا کمکت کنم به اونا صدمه بزنی.»

فلوز متوقف شد: «حق با شماست، اونا باید بیشتر از آسیب دیدن سرشون بیاد، اونا باید نابود بشن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با نگاه خشمگین او روبرو شد. پس از جنگ کلامی با هارت مکنزی، بازرس فلوز دیگر او را نمی‌ترساند: «چرا؟»

فلوز دهان باز کرد که جواب بدهد و بعد یکهو آن را بست. صورتش سرخ بود و سبیلش می‌لرزید. بعد گفت: «شما خانومی نیستین که به راحتی بترسه. و من می‌بینم که حرف منو قبول نمی‌کنین. اما اونا مرگ شما خواهند بود. یادتون باشه.»

لحظه ای دیگر به او خیره شد و سپس روی برگرداند.

«روز بخیر، خانم آکرلی.»

او به سمت در هجوم برد و آن را باز کرد. سپس بث صدای کوبیده شدن در را پشت سرش شنید. بث روی صندلی کنار پنجره های جلویی فرو رفت و از میان مه چرخان لندن تماشا کرد که بازرس با قدم‌هایی بلند دور شد. او با بی‌حوصلگی نشست تا حرف های که بازرس زده بود را هضم کند.

کتی سرش را از در اتاق داخل آورد: «خانم؟ الان برای ورود امنه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون رفته. اگر منظورت اینه.»

بث با احساس خستگی ایستاد: «کتی لباسامونو بیار. میریم بیرون.»

کتی نگاهی از سر تعجب به پنجره تاریک و مه آلود انداخت.

«الان؟ به کجا؟»

«ایست اند.»

کتی پلک زد. «برای چی میخواین به اون جهنم برین؟؟ دلتنگ شدین؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث پاسخ داد: «نه. برای پیدا کردن چند تا جواب.»

...

ایان سرش را که از آب چکه میکرد بالا آورد و با ناباوری به کری خیره شد: «رفته؟ کجا رفته؟»

«به لندن آقا.»

کری یک قدم از ایان و لگن دور شد و از روی تجربه می دانست که هر زمان که مجبور به گفتن خبر بدی است، باید بدنش را از بدن ایان دور کند. ایان صاف شد، آب از موهای خیشش روی سینه برهنه اش چکید. او در حال پاک کردن غبار گچ کلبه جوردی و گل و لای ماهیگیری بود که از کری پرسیده بود بث کجاست.

او انتظار داشت که کری بگوید در باغ قدم میزند، یا اطراف خانه را می‌گردد یا به درس اسب سواری با کامرون ادامه میدهد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«خب مسئله اینه ارباب. ایشون رفتن.»

ایان اصرار کرد: «به لندن؟ چرا؟»

کری شانه‌ای بالا انداخت: «نمیدونم. شاید رفتن خرید؟»

«چرا باید بکوبه از اینجا تا لندن بره صرفاً چون میخواد خرید کنه؟؟ چرا جلوشو نگرفتی؟»

«نمیتونستم خب، مگه میشه؟ ایشون مرغشون یه پا... یعنی بانو کار خودشون رو میکنن.»

«احمق لعنتی.»

کری که حوله خشکی را به سمت سینه ایان گرفته بود، فریاد زد: «از من انتظار دارین
چیکار کنم؟ توی سیاه چال حبسشون کنم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره.»

«گفتن که برمی گردن، رئیس.»

ایان حرفش را قطع کرد: «اون برنمیگرده احمق. اون رفته و تو ولش کردی که بره.»

«الان اریاب...»

ایان گوش نمی کرد. احساس تهی بودن از سینه اش پخش شد و به تمام بدنش رسید. بث رفته بود و تهی بودن قلبش دردی بینهایت داشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

زمانی که ایان تمام میز آرایش را واژگون کرد، کری از جا پرید و همه چیزهای خرت و پرت‌ها روی زمین پخش شدند. درد سینه‌اش غیر قابل تحمل بود. با تپش شقیقه‌اش مطابقت داشت، با میگرنی که هیچوقت برطرف نشد. او با مشت به میز تکه تکه شده ضربه زد، تکه‌های چوب دستانش را خونی کردند. بٹ نگاهی اجمالی از او در بدترین حالتش دیده بود - آیا می‌توانست او را برای فرار سرزنش کند؟ ایان به قطرات قرمز روی انگشتانش نگاه کرد و خون سالی تیت را به یاد آورد و وحشتش موقع یافتن جسدش را به یاد آورد. ذهنش به سرعت بٹ را به جای سالی قرار داد، چشمان زیبایی بٹ را مرده تصور کرد با چاقویی که در سینه‌اش فرو رفته بود.

می‌توانست رخ دهد. ایان در حالی که وحشت جایگزین خشمش شد نفس سردی کشید. او بٹ را درون زندگی‌اش کشیده بود و او را به بازرس فلوز نشان داد. این کار او را به اندازه لیلی مارتین آسیب پذیر کرده بود.

ایان دست‌های خیرخواه کری را کنار زد، از کنار کامرون که می‌آمد ببیند قضیه چیست، هجوم برد و از در بیرون رفت.

کامرون پرسید: «ایان، کجا میری؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

و روی پله ها به او رسید.

«لندن. به هارت زنگ زن و سعی نکن جلوم رو بگیری، وگرنه میزنمت.»

کامرون در کنار او قدم برداشت: «منم باهات میام.»

آره. ایان می‌دانست که کامرون می‌خواست او را زیر نظر داشته باشد، اما خب کامرون به دردش می‌خورد. و جنگیدن بلد بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید.

ایان با تکان کوتاه سرش به نشانه تایید به او اجازه داد که بیاید. کامرون ادامه داد: «علاوه بر این، کری میگه که دنیل باهانش رفته و من مطمئنم که الان دیوونه اش کرده.»

ایان چیزی نگفت. او پیراهنی را که کری مدام به سمتش می‌گرفت را قاپید و به سمت اصطبل رفت. کامرون هم با فاصله کمی به دنبالش بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پایان فصل هفدهم

فصل هجدهم

خانم بارینگتون در قبر می‌گفت: «خانم‌های سرسنگین به ایست اند نمیرن. خانم‌های سرسنگین پرده‌ها رو در کالسکه‌هاشون می‌کشن و وقتی مسیرشون رو از شور‌دیچ به بثنال گرین (Shoreditch to bethnal green) طی میکنن، به بیرون نگاه نمیکنن.»

اما توماس... توماس اگر بود تایید می‌کرد.

وقتی کالسکه چی اجیر شده‌اش از کنار کلیسای کوچک محلی که متعلق به توماس آکرلی بود، عبور کرد، قلب بٹ فشرده شد. این ساختمان کوچک بین بناهای آجری له شده بود اما توانسته بود وقار خود را حفظ کند. پشت آن، در حیاط تنگ کلیسا، جسد توماس خوابیده بود. یک سنگ قبر مربعی کوچک، که تمام محله و بٹ با کمک هم توانستند بخرند، محل دفنش را مشخص می‌کرد. در پشت کلیسا محل زندگی کشیش قرار داشت که بٹ یک سال امیدوارکننده از زندگیش اش را در آن سپری کرده بود. دو در کنارتر از آن، سالنی که توماس ساخته بود، قرار داشت. جایی که کسانی که مجبور به زندگی در خیابان بودند می‌توانستند برای مدتی غذای گرم و سقّی بالای سرشان تهیه کنند. اهالی محله آن را تایید

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نکرده بودند، بنابراین توماس هزینه ساخت آن را از جیب خود تامین کرده بود و یک آقای
بشر دوست پس از مرگ توماس آن را به عهده گرفت.

بث به امید یافتن پاسخ‌هایش در آنجا وارد ساختمان زهوار در رفته ای شد که بوی غذاهای
قدیمی و بدن‌های شسته نشده می‌داد. دنیل مکنزی پشت سرشان آمد و قد بلندش مانند برج از
بالای سر کتی و بث دیده میشد. مرد جوان لاغر اندام، نگران ترین میان سه نفرشان بود.
دنیل زمزمه کرد: «مجبوری اینجا باشی؟؟ پدرم اگر می‌دونست اجازه میدم به یک دختر
فاحشه نزدیک بشی، پوستم رو درسته میکند و خدا میدونه که عمو ایان چیکار کنه.»

زن جوانی با ظاهری خسته روی صندلی سفتی نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود که
دامنش تا زانو بالا رفته بود. همانطور که بث با صدای جیر جیر در داخل شد، نگاهی به
بالا انداخت، پلک زد و از جا پرید.

«بلیمی، خانوم اومده.»

بث نزد زن جوان رفت و دستان او را گرفت: «سلام، مالی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مالی از خوشحالی پوزخند زد. او موهای قهوه‌ای، بینی کشیده، صورتی با کک و مک و لبخندی گرم داشت. او طبق معمول بوی تنباکو و الکل می‌داد و بوی ضعیف ادکلن مردانه در لباسش می‌پیچید.

«اینجا چیکار می‌کنی، خانم آکرلی؟ شنیدم با یه اشراف زاده ازدواج کردی و حالا در یک قصر زندگی می‌کنی.»

«خبراً زود می‌پیچن.»

«چه انتظاری داری اینجور خبراً زود پخش‌میشن.»

چشمکی به دنیل زد و گفت: «آوردیش مردش کنم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دنیل به سرخی چغندر شد: «حرف دهنتو بفهم.»

«اوه منو ترسوندی پسره کوچولو. واقعا میگم.»

بث قدم به میان آنها گذاشت: «دنیل هیسس. اون از من محافظت میکنه مالی. خیابونا
خطرناکن.»

«واقعا؟ متعجبم. خب چرا اومدی؟»

«که چیزی ازت بپرسم.»

«بث مالی را کمی از دنیل و کتی دور کرد. چند سکه در دستش گذاشت و از او سوال کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مالی گفت: «خیلی نمی‌دونم. پز اینا به من نمیخوره ولی یه رفیقی دارم میتونم ازش بپرسم. اون با یکی از مشتری هاش ازدواج کرد و حالا خودش ثروتمنده و آسایش داره. اون خودش هم یکم پُزیه اما از نوع بدی نیست.»

بث سکه های بیشتری بیرون آورد و آنچه را که باید لازم بود را به مالی گفت. مالی گوش داد و بعد چشمکی زد: «درست میگین خانوم.»

پول را محکم در کمرش فرو کرد: «به خودم بسپارش.»

...

قطار به لندن برای ایان بسیار طولانی شد. او هی قطار را بالا و پایین میکرد و نمیتوانست بنشیند. کامرون در گوشه ای از واگن قطار خم شده بود، روزنامه های ورزشی میخواند و سیگار کشید. ایان به سیگار بی رغبت بود و زمان زیادی را روی سکوی پشتی با یکی از مسئولان بلیط گذراند. او مسیر پشت سر را تماشا کرد، اما یکنواختی ریل و منحنی صاف راه آهن او را آرام نکرد. وقتی قطار سرانجام به ایستگاه یوستون رسید، ایان از جا پرید، از میان جمعیت عبور کرد و برای یک کالسکه کرایه ای سوت زد. او در داخل آن منتظر کامرون و کری بود و پرده ها را روی چشمانی که او را تماشا می کردند، کشید. او کالسکه چی را به میدان بلگریو هدایت کرد، زیرا می دانست که بث به آنجا برمی گشت. خانه خانم بارینگتون زمانی برای او پناهگاهی بود و بث پناهگاه ها را دوست داشت. با رسیدن آنها به میدان زیبا مه به داخل شهر پیچیده بود، مه کثیف باعث شده بود هوا زودتر تاریک شود. ایان به روزهای روشن تابستان اسکاتلند عادت کرده بود و مه چرب و سنگین خیلی احساس می شد. او با مشت های پوشیده در دستکش به در کوبید و منتظر نشد تا کری زنگ را

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بزند. او همان‌طور در را کوبید تا اینکه یک پیشخدمت باستانی (کار از پیر گذشته) در را باز کرد و همراه با صدای جیر جیر در پرسید که چکار دارند.

ایان در را هل داد و قدم به داخل گذاشت: «اون کجاست؟»

پیشخدمت عقب کشید: «بیرون. می‌تونم پرسم کی کارشون داره؟»

کامرون قبل از اینکه پیشخدمت بتواند در را ببندد، در را گرفت، و کری با کیسه‌هایی دنبالشان رفت.

کامرون گفت: «این شوهرشه.»

«کجای بیرونه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پیرمرد مجبور شد سرش را به عقب برگرداند تا به آنها خیره شود: «شنیدم که گفت ایست اند. دزدا و قاتلا اونجا هستن، سرورم و اون فقط پسره رو با خود برد.»

کامرون با خنده غرید: «دنیل؟ زن بیچاره. بهتره پیداش کنیم.»

ایان قبلاً خانه را ترک کرده بود. کالسکه دیگری سر رسید و قبل از اینکه متوقف شود بدن دراز دنیل از آن بیرون آمد. وقتی ایان را دید چهره باریک او حالتی پر از ناراحتی به خود گرفت.

ایان از کنارش رد شد و دستش را به سمت بٹ به داخل کابین برد. او سخنان بٹ را شنید که چیزی در مورد پرداخت کرایه گفت، اما کری می توانست این کار را انجام دهد. او بٹ را بلند کرد و از اینکه مه سعی می کند به اطراف او بپیچد ناراحت بود. بٹ شروع کرد به صحبت کردن: «ایان. همسایه ها حرف در میارن.»

ایان به حرف همسایه ها توجهی نداشت. یک دستش را دور کمرش گرفت و او را به داخل برد. خانه خانم بارینگتون بوی کهنگی و کپک زدگی میداد. بوهای اطراف سعی می کردند بوی اسطوخودوس بٹ را خفه کنند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث در حالی که به بالای پله ها رسیدند گفت: «اگر منو به اتاق خوابم میکشونی، شاید باید ازم بپرسی که کدومشون مال منه.»

ایان اهمیتی نمیداد که کدام مال اوست، اما به بث اجازه داد او را هدایت کند. اتاق خوابی که او را به آنجا برد، کوچک بود، یک تخت بزرگ داشت، یک کمد لباس نزدیک پنجره و یک صندلی چوبی. پرده ها هر نوری را که می‌تابید پنهان می کرد. صدای خش خش لامپ های گازی و بوی تندشان هم با پرده ها دست به دست داده بودند و تاریکی را بیشتر می‌کردند.

ایان غرغر کرد: «این اتاق خدمتکاره.»

«من خدمتکار بودم. یه ندیمه یک قسمت خاکستری ساختمون رو اشغال میکنه. نه خیلی پست اما نه کاملاً مثل یکی از اعضای خانواده.»

ایان رشته کلماتش را از دست داد. او کلید زیر دستگیره در چینی را چرخاند و به سمت بث آمد: «پیشخدمت گفت تو به ایست اند رفتی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره. داشتم پرس و جو می کردم.»

«درباره چی؟»

«بنظرت در مورد چی، ایان عزیزم؟»

بث روسری ابریشمی را که در برابر مه بسته بود باز کرد و دستکش‌هایش را درآورد.

«تو برای فلوز تلگراف فرستادی.»

رنگش عوض شد: «آره، من...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«گفتم دست برداری. اون قابل اعتماد نیست.»

«میخواستم هر چیزی که میدونست رو بدونم. شاید اون چیزی رو فهمیده بود که تو ازش خبری نداری.»

خشم ایان طعم خاک می داد: «پس اونو دیدی. ملاقاتش کردی.»

«بله، اون اومد اینجا.»

«اون اومد اینجا!»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو حاضر نشدی به من چیزی بگی. چیکار می‌تونستم بکنم؟»

«نمی‌فهمی؟ اگر بیش از حد اطلاعات داشته باشی، من نمی‌تونم ازت محافظت کنم. اگر خیلی بدونی یا تبعید میشی یا حلق آویز.»

«چرا من باید منتقل بشم چون دوست برادرت استیونسون یا معشوقه‌اش خانم پالمر یک...»
حرف‌های بـت برای ایان محو شد اما صورتش ثابت مانده بود.

ایان هرگز نمی‌دانست که در پشت عبارات مردم چه می‌گذرد. همه به طور غریزی نشانه‌های خشم و ترس، شادی یا غم را در دیگران می‌دانستند. ایان نمی‌دانست چرا مردم به خنده یا گریه می‌کنند. او باید تماشا می‌کرد، تا یاد بگیرد مانند آنها رفتار کند.

او بـت را از شانه‌هایش گرفت و تکانش داد. «به چی فکر می‌کنی؟ بهم بگو من نمی‌دونم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با چشمان آبی گشاد به او نگاه کرد: «اوه ایان.»

و به جای ترس از قدرت او، دستانش را به آرامی روی بازوان او گذاشت: «فکر می کنی هارت این کارو کرد، نه؟»

ایان سرش را تکان داد. چشمانش را بست و مدام سرش را تکان می داد، اما بث را طوری نگه داشت که انگار اگر این کار را نمی کرد، از هم می پاشید: «نه.»

این کلمه در اتاق پیچید و او دوباره و دوباره و دوباره آن را تکرار کرد.

«ایان.»

ایان با تلاش ایستاد، اما چشمانش را محکم بسته بود.

«چرا نه. بهم بگو.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صدای بث مثل پتو دور او پیچید.

ایان چشمانش را باز کرد و درد و رنج پنج ساله سعی داشت او را غرق کند. سالی به خود می‌بالید که رازهایی را می‌داند که هارت را خراب می‌کند و او را به کلی از سیاست دور می‌کند. هارت عاشق سیاست بود، خدا می‌دانست چرا. در میانه سکس با سالی، او آنقدر ایان را عصبانی کرده بود و هی می‌گفت که چطور از هارت اخاذی می‌کرد که ایان از سکس دست برداشته بود، لباس هایش را چنگ زده و اتاق را ترک کرده بود. او احساس کرده بود که خشم در حال آمدن است، می‌دانست که باید برود. ایان بعد از بیرون زدن در خانه قدم زده بود، دنبال ویسکی گشته بود، دنبال هارت گشته بود و او را پیدا نکرده بود، او سعی کرده بود آرام شود. وقتی دوباره توانسته بود به طور منسجم فکر کند، به اتاق سالی بازگشته بود.

ایان گفت: «در رو باز کردم و هارت رو در اتاق خواب دیدم. اونو با سالی روی مبل انتهای تخت دیدم.»

تصاویر قبل از اینکه ایان بتواند جلوی آنها را بگیرد درون ذهنش بالا آمدند، هر کدام از تصاویر دقیقا مثل روز اول واضح بودند. هارت با سالی درحالی که بدن برهنه اش دور او پیچیده شده بود، نشسته بودند. یکهو فریاد ملایم شادی سالی تبدیل به ترس شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«هارت چاقویی رو ازش گرفت - نمی‌دونم چرا اون رو به دست داشت. اون به هارت فحش داد. هارت چاقو رو دور انداخت. بعد گلوشو فشار داد تا اینکه سالی ساکت شد و بعد خندید. من نمی‌خوام این چیزها رو بدونی.»

«ولی...»

بث اخم کرد. «سالی خفه نشد نه؟ هیچ کس به کبودی گلوش اشاره نکرده.»

ایان سرش را تکان داد: «هارت... اون عادت داشت... تو شرایط رو درک نمی‌کنی. اون صاحب خونه بود. خانم پالمر و زنانش متعلق به اون بودن.»

«اون نمیتونه زن داشته باشه. اینجا انگلیسه.»

به دلایلی ایان می‌خواست بخندد. «فاحشه‌ها از هارت اطاعت کردن. اونا میخواستن که اطاعت کنن. هارت برای اونا همه چیز بود، ارباب، آقاشون و صاحبشون.»

بث کمی دیگه اخم کرد و بعد ابرویش صاف شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه.»

هجاء کوتاه بود، اما پرمعنی.

«هارت این کارو قبل از ازدواج انجام داد، بعد موقع ازدواج دست برداشت. بعد از مرگ همسرش دوباره شروع کرد. اون خیلی محتاط بود، اما ما می دونستیم که داشت غصه می خورد. او به فاحشه ها نیاز داشت.»

بث به آرامی گفت: «خدایا، بیشتر مردم به گریه و زاری و لباس سیاه بسنده می‌کنن. اما چرا سعی کرد سالی تیت رو خفه کنه؟»

ایان دستش را روی گلوی بث گذاشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«وقتی هوا رو قطع میکنی ارگاسم عمیق‌تر و شدیدتره. برای همین هارت دستاشو روی گلوی سالی گذاشته بود.»

چشم‌های بٹ گشاد شدند: «چقدر... جالب..»

ایان گفت: «و خطرناک.»

و دستش را از روی گلوی بٹ برداشت.

«هارت میدونه چطور این کارو کنه و دقیقا کی دست برداره.»

بٹ آهسته گفت: «تو اونو دیدی. اما تو واقعا ندیدی که هارت اونو بکشه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«وقتی دیدم باهم سکس میکنن، به حال خودشون رهاشون کردم. می‌دونستم اگر کسی بتونه کاری کنه سالی از باج‌گیری دست برداره اون شخص هارته. فکر کردم بهتره برم خونه، اما ساعت رو روی میز کنار تختش جا گذاشته بودم و می‌خواستمش. یک شیشه ویسکی در سالن طبقه پایین پیدا کردم و در حالی که منتظر بودم ازش نوشیدم. بعداً شنیدم که هارت با عجله از در اصلی خونه بیرون رفت و دیدم که به سمت کالسکه اش پرید. بعد به دنبال ساعت به طبقه بالا برگشتم و سالی رو مرده پیدا کردم.»

بث گفت: «اوه.»

و لبش را گزید: «هارت می‌گه چه اتفاقی افتاده؟»

این واقعیت که او همچنان در مقابل او ایستاده بود و به روش سرد و گیج کننده خود صحبت می‌کرد، برای ایان یک معجزه بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث او را با انزجار رها نکرده بود یا از شوک حرف های ایان غش نکرده بود. او همان‌طور سر جایش باقی ماند، مانند لنگر در رودخانه وسیع و گیج کننده ای که زندگی ایان بود، باقی ماند.

«اون به من گفت وقتی که سالی رو دوباره به تسلیم میل خودش کرده بود، به خدمتکارش دستور داد کمک کنه خودش رو جمع و جور کنه و در اتاق دیگه ای لباس بپوشه. اما وقتی هارت برگشت، سالی رو مرده دید و به طبقه پایین دوید و از خونه بیرون رفت. هارت گفت منو در سالن پایین ندید وگرنه اصرار می کرد که باهاش بیام. اون گفت که به دلیل شغلش نمی‌تونست خطر کنه وقتی پلیس می‌رسید اونجا حضور داشته باشه.»

ایان سرش را تکان داد: «من حرفش رو باور نمیکنم. هارت اگر اونو نکشته بود فرار نمی کرد. اگر کسی قاتل باشه هارت تا زمانی که مقصر رو پیدا نکنه، خونه رو تیکه تیکه میکنه.»

بث با صدای آرام و مطمئن خود گفت: «احتمالاً. اگر هارت رو ملاقات نکرده بودم، ممکن بود باور کنم که اون سالی رو کشته و به قتلش رسونده. اما من اونو ملاقات کردم و مطمئنم که اگر تصمیم به کشتن سالی می‌گرفت، مطمئن می‌شد که قبل از انجام این کار وحشتناک تورو بفرسته پی نخود سیاه. اون از درگیر شدن تو اجتناب می کرد هر چی که بشه. بنابراین، این هارت نبوده که این کار رو انجام داده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من میدونم چی دیدم.»

«آره.»

بث برگشت و متفکر از او دور شد. «و پلیس، هیئت منصفه و قاضی هم مثل تو فکر میکنند. اما اونا هارت رو نمیشناسن. اون هیچوقت تورو در خطر دستگیری یا بازگشت به تیمارستان قرار نمیده. اون هیچوقت نمی‌خواد که تو دوباره گیر بیفتی.»

«چون اون به من و حافظه لعنتیم نیاز داره.»

«نه. چون اون تورو دوست داره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث فوق العاده بی گناه بود. آنچه که بث در محله‌های فقیر نشین لندن دیده بود، او را فقیر و مستأصل کرده بود، و با این حال در مکنزی‌ها به دنبال خوبی بود. او باور نکردنی بود.

ایان گفت: «هارت بی رحمه. من بهت گفتم که ظرفیت عشق رو ندارم. اون هم همین‌طور ه ولی اندازه من به عشق فکر نمی‌کنه. اون هر کاری که لازم باشه انجام میده، حتی اگر کشنده باشه حتی اگر یکی از برادرانش مجبور به پرداخت هزینه اش باشه.»

بث سرش را تکان داد، موهای تیره اش زیر نور برق می زد: «تو باید اشتباه کرده باشی.»

ایان به تندی خندید. «ما در عشق خیلی بد هستیم، بث. بهت گفتم ما به هرچی دست بزنیم میشکنیمش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان، در طول این پنج سال، هیچوقت به وضوح به اونچه که دیدی فکر نکردی؟ بدون اینکه هارت داخلش باشه؟ میتونی وانمود کنی که هارت اونجا نبوده و تصمیم بگیری که چه کسی ممکنه این کار رو انجام داده باشه؟»

ایان با عصبانیت گفت: «البته که این کارو کردم.»

دستی به موهایش کشید: «من از ابتدا تا انتها هر سناریو و هر احتمالی رو دوره کردم. به مردهای دیگه اونجا فکر کردم، به خانم پالمر، به خانم‌های دیگه در خانه، یا مثلاً یک مزاحم که وارد خانه شده.»

«لیلی مارتین چطور؟ چرا اون رو در کاونت گاردن پنهان کردی؟»

«اون به اتاق نگاه می کرد و هارت رو با سالی تماشا می کرد. اون قسم خورد که هیچوقت ندیده که هارت به اون چاقو بزنه اما من نمی‌تونستم بفهمم که دروغ میگه یا نه. من نمی‌تونستم ریسک کنم بزارم در موردش با پلیس صحبت کنه، بنابراین کری رو برگردوندم تا قبل از اومدن پلیس از سر راه برش داره. اما خیلی خوب پنهونش نکردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«فکر میکنی هارت اونو چند هفته پیش پیدا کرد و کشتش؟»

«آره.»

بث دوباره از او دور شد.

«خدایا، چه آشفتگی.»

«لازم نیست که اینطوری باشه. اگر فلوز دماغشو از این موضوع بکشه بیرون. میتونیم ازش بگذریم.»

«نه، نمیشه.»

بث به سمت او برگشت: «این موضوع داره تورو از هم می پاشه. حتی هارت و بقیه اعضای خانواده رو از هم می پاشه. هر چیزی که میگی کاملاً منطقیه، اما توضیح دیگه ای هم وجود داره. هارت فکر می کنه تو این کار رو کردی. به همین دلیل از خونه بیرون دوید و به دنبالت اومد تا مطمئن بشه تو رفتی و این کارو نکردی. وقتی متوجه شد که وقتی سالی مرد تو داخل خونه بودی، براش شوک وحشتناکی بوده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پلک زد و برای لحظه ای با بٹ چشم در چشم شد. چشمان خیلی آبی اش را دوست داشت. او می توانست در بٹ غرق شود. نگاهش را از او گرفت: «چون فکر میکنه که من دیوونه هستم؟ درسته، فکر میکنه که دیوونه ام، اما تو در اشتباهی.»

«چرا مکنزی ها اینقدر لجباز هستن؟ قاتل باید اومده باشه و وقتی هارت با پیشخدمت بیرون بوده به سالی چاقو زده. مهم نیست که هارت چقدر بی رحمه، شخص دیگه ای حتی بی رحم تر از هارت بوده.»

خاطرات با غلظت و سرعت در وجود او جاری شدند، خاطراتی که ایان دو دهه سعی کرده بود آن ها را دور بزند. در ذهنش تصویر هارت با دستانش دور گردن سالی تبدیل به مرد و زن دیگری شد: «فکر می کنم هارت بوده بٹ. چون هارت خیلی شبیه پدرمه.»

«پدر خیلی پر موت؟ هارت کمی بهش شباهت داره اما...»

ایان او را نشنید. وحشت ایان که وقتی یک پسر بچه نه ساله بود در او بالا گرفت، خاطرات خم شدن پشت میز در اتاق کار پدرش وقتی شنید که پدر و مادرش وارد شدند. آنها مثل همیشه بر سر یکدیگر فریاد می زدند و نهایتا ایان مجازات میشد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان مادرش را تماشا کرده بود که با ناخن هایش آماده بود که با پدرش مقابله کند و پدرش گردن مادرش را در دست گرفته بود. دوک به گردن همسرش فشار آورده بود و هی تکان تکانش داده بود تا بالاخره بدنش زیر دستش سست شده بود. مادر زیبایی ایان بی حرکت روی زمین مچاله شده بود، در حالی که پدرش با دستان باز و صورتی که از شوک خاکستری شده بود، بالای سرش ایستاده بود.

سپس لحظه وحشتناکی فرا رسیده بود که پدرش به اطراف میز نگاهی انداخت و ایان را دید. وحشت در بدن ایان جاری شد. پدرش به سمت ایان هجوم آورد و همانطور که مادرش را گرفته و تکان داده بود او را هم بلند کرده و تکان میداد.

«به هیچکس نمیگی. فهمیدی؟ خودش پاش لیز خورد و افتاد. این چیزیه که اتفاق افتاد. باید دروغ بگی می فهمی؟»

و بیشتر و سخت تر او را تکان داده بود.

« لعنت به تو، چرا وقتی دارم باهات صحبت می کنم به من نگاه نمی کنی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان را در اتاقش حبس کردند و صبح روز بعد با کالسکه ای او را به لندن برده بودند. به دادگاهی که او را دیوانه اعلام کرده بود. او دو هفته در تیمارستان خصوصی بود تا اینکه فهمید دیگر هیچوقت به خانه نمی‌رود. برای همیشه.

کف دست های بٹ صورتش را لمس کرد: «ایان؟»

ایان گفت: «اون کشتش. قصدشو نداشت. اما اونم مثل من خشم داشت.»

«منظورت هارته؟»

ایان سرش را تکان داد: «پدرم. اون مادرم رو کشت. با دو تا دستای خودش گردنش رو شکوند. به همه گفت روی فرش لیز خورد، افتاد و مرد. برادرهام باور نکردن ولی نمی‌تونستن ازم بپرسن. میشد مگه؟؟ من دیوانه اعلام شده بودم و از سر صحنه حذف کرده بودن که وقتی میگفتم پدرم مادرم رو کشته هیچکس باورم نکنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دست‌هایش را دور کمر ایان بست و سرش را روی سینه‌اش گذاشت: «اوه ایان، خیلی متاسفم.»

ایان او را برای لحظه‌ای نگه داشت و از گرمای وجودش احساس راحتی کرد. او ترسی در درونش داشت که یک روز مانند پدرش عقلش را از دست بدهد، دستانش را دور گردن زنی که دوستش دارد بگذارد و قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد او را بکشد. بث به او اعتماد داشت و ایان اگر او را اذیت میکرد می‌میرد. بث سرش را بلند کرد، اشک مژه‌هایش را خیس کرده زود و ایان پیشانی او را بوسید.

«هارت مثل پدرم بی رحمه. اون عصبانی نیست، اما خیلی سرده.»

«من هنوز فکر می‌کنم تو اشتباه می‌کنی. هارت پس از مرگ سالی تورو به اسکاتلند فرستاد تا ازت محافظت کنه نه اینکه ساکتت کنه.»

ایان قبل از اینکه بث را از شانه‌هایش بگیرد و او را به تخت بلند فشار دهد، نگاهی به سقف انداخت: «من میتونم در برابر هارت ازت محافظت کنم. های هولبورن رو فراموش کن و دیگه با بازرس فلوز صحبت نکن. او تورو خرد می‌کنه تا به اونچه می‌خواد برسه و هارت هم همینطور.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با ناراحتی به او نگاه کرد: «میخوای تا آخر عمرم با این همه درد تماشات کنم؟ درحالی که باور داری برادرت زنی رو به قتل رسونده؟ بهتر نیست بفهمیم چه اتفاقی افتاده؟»

«نه.»

اشک در چشمانش حلقه زد و سرش را برگرداند تا از نگاه او دوری کند: «من می خوام بهت کمک کنم.»

«اگه دیگه با فلوز صحبت نکنی و از تلاش برای کشف اونچه که اتفاق افتاده دست برداری بیشترین کمک رو کردی. بهم قول بده.»

چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید. «خانم بارینگتون همیشه بهم می گفت که کنجکاوای گناه منه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من ازت محافظت میکنم، بهت قول میدم، بٹ من.»

او زمزمه کرد: «خیلی خب. دست برمیدارم.»

احساس تسکین بدن ایان را آرام کرد. بٹ را در آغوش کشید و او را محکم به خودش فشرد: «مرسی.»

موهایش را بوسید: «مرسی.»

بٹ روی نوک انگشتان پا بلند شد تا او را ببوسد. وقتی لب‌هایش را روی لب‌های ایان می‌کشید، به ذهنش خطور نمی‌کرد که به راحتی کنار کشیده بود.

پایان فصل هجدهم

فصل نوزدهم

وقتی بث خیلی دیرتر از خواب بیدار شد، ایان در کنار او خوابیده بود، بدن برهنه ایان زیر نور لامپ بود و ماهیچه‌هایش از عرق هوس می‌درخشید. وقتی درون بث به اوج رسید، تقریباً تقریباً دوباره کاملاً او را نگاه کرده بود، اما در آخرین لحظه چشمانش را بست. حالا او خوابیده بود و بث در مقابل گرمای بدنش با افکاری آشفته دراز کشیده بود. شاید ایان نمیخواست حقیقت را بداند، اما حقیقت این بود که سالی تیت و لیلی مارتین جان خود را از دست داده بودند. بث آنقدر دختر فاحشه می‌شناخت که بداند اگر رابطه طولانی‌مدتی با یک محافظ ثروتمند پیدا نکنند، زندگی‌شان کوتاه و بی‌رحمانه خواهد بود. یک حرکت اشتباه می‌تواند آنها را شکست دهد، حتی آنها را به کشتن بدهد و هیچ کس اهمیتی نمی‌دهد. آنها فقط فاحشه بودند. حتی اگر موفق می‌شدند جایی در یک فاحشه‌خانه شیک پیدا کنند، وقتی سانشان بالاتر می‌رفت و زیبایی خود را از دست میدادند، آنها را بیرون می‌رانند و به زندگی در خیابان بازگردانده می‌شدند. آنهایی که محافظ داشتند بهتر بودند، اما به شرطی که محافظ با آنها مهربان باشد.

بث به خوبی می‌دانست که اگر لطف خدا، توماس آکرلی و خانم بارینگتون نبود او هم می‌توانست یکی از آنها شود.

فلوز به این زنان که کشته شده بودند اهمیت نمی‌داد، او فقط میخواست مکنزی‌ها را نابود کند. ایان اهمیت میداد. بث می‌توانست ناراحتی اش برای سالی، لیلی و مادر خودش را ببیند اما چیزی که بیشتر از همه به او اهمیت میداد این بود که برادرش را نجات دهد. برادری که ایان را از هلاکت نجات داده بود. بث دندان قروچه ای کرد. لعنت بر دوک مرده که ایان را در آن تیمارستان زندانی کرد چون ایان چیزی را دیده بود که قرار نبود ببیند. لعنت به

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

هارت مکنزی که ایان را در بازی های قدرتش درگیر کرد و لعنت به ایان بخاطر قدردانی بی پایانش از هارت . . . بٹ در ابتدا نفهمیده بود که چرا ایزابلا از مک دور شده بود «در حالی که آشکارا هنوز او را دوست داشت.»

الان بهتر فهمیده بود اما هنوز مطمئن نبود که مک چه کاری انجام داده بود که ایزابلا را تا این حد ناراحت کرده بود، اما خب او یک مکنزی سرسخت و پوست کلفت بود.

آیا این کافی نبود؟ دختر شیرینی مثل ایزابلا در آن زمان در برابر مک شانسی نداشت و راحت خامش میشد.

بٹ بلند شد و لباس پوشید. زمانی که برای خانم بارینگتون کار می کرد، یاد گرفته بود که ساده و با عجله لباس بپوشد، و مجبور بود در هر زمانی از شبانه روز از پیرزن مراقبت کند. ایان بیدار نشد، او روی شکم دراز کشیده بود، بدنش آرام بود و چشمانش بسته بود. چراغ لامپ ماهیچه های سفت پشت و شانه هایش و انحنای ستون فقراتش را روشن میکرد. او مردی بزرگ و زیبا، بسیار قوی و بسیار آسیب پذیر بود. هارت این را به او گفته بود. و با این حال، هارت در برابر او عقب نشینی کرده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دوستت دارم ایان مکنزی.»

قلب بٹ به درد آمد.

بٹ بی صدا از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت. نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود دیده نمی‌شود، او در پشت سالن اصلی را که به پلکان خدمتکاران منتهی می‌شد، باز کرد. آشپز مشغول کار در آشپزخانه بود و ظروف شامی را که به تازگی برای کامرون و دنیل پخته بود، تمیز می‌کرد. وقتی بٹ وارد آشپزخانه گرم شد، درست مثل زمان های قدیم، او به بٹ نگاه کرد.

آشپز گفت: «خیلی خوبه که می بینم اونا اینقدر صمیمانه غذا میخورن. اونا فوراً غذا رو خوردن و بیشتر خواستن. یک آشپز خیلی از این موضوع خوشحال میشه. نه مثل خودتون که حتی پایین نیومدین. غذا براتون گرم کنم؟»

«نه، مرسی، خانم دونلی (Donnelly). من دنبال کتی ام.»

«شما الان خانم خونه هستین. باید بفرستین دنبالش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با بی‌صبری پرسید: «ندیدیش؟»

«اون روی پله های بخش ظرف شویی.»

آشپز ناراضی به نظر می‌رسید. «همراه با کسی که خیلی اوکی نیست. من اجازه نمیدم امثال اون وارد بشن.»

قلب بث تپید: «اشکالی نداره. اون یکی از موارد اشخاصیه که توی خیریه بهش کمک میکنم.»

«تو خیلی مهربونی جدا. کتی درست میگه، اما اون شخص اصلا به نظر نمیرسه وضعیتش بد باشه و انقدر افاده داره انگار از دماغ فیل افتاده. اون اصلا به صدقه شما نیاز نداره.»

بث خانم دونلی را نادیده گرفت و از بخش ظرفشویی به سمت پله‌هایی رفت که به خیابان بالایی منتهی میشد. کتی روی پله‌ها منتظر بود و چهره‌اش پر از خشم ایرلندی بود: «خب، اون اینجاست، همونطور که می‌بینی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«مرسی، کتی. دیگه میتونی بری تو.»

«عمر ا. یک ذره هم بهش اعتماد ندارم و با شما تنهاش نمیزارم.»

بانوی مورد نظر واقعا خود شیفته بود و خودش را بالاتر از دیگران می‌دانست انگار که از دماغ فیل افتاده بود. خودش هم دماغی باریک داشت که خیلی خوب به آن پنکک زده بود. بقیه صورتش هم کاملا با پنکک پوشانده شده بود و الماس های سرخابی روی گردن و گوشش می درخشید. زن جوان زیبا نبود، اما طوری جذاب بود و خودش این را می دانست. لب های قرمز او در حالی که لباس ساده بژ را سر تا پا نگاهی کرد، به لبخندی برتری جویانه تبدیل شد.

او گفت: «مالی گفت که جز اشرافی اما باور نکردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی با عصبانیت گفت: «درست رفتار کن. ایشوت همسر لرده.»

«هیس، کتی. اسمتون چیه؟»

«سیلویا.. بیشتر از این لازم نیست بدونی.»

«سیلویا از آشنایی با شما خوشحالم. متاسفم که مزاحمت شدم، اما می‌خوام چند تا سوال ازت بپرسم.»

«اینجا، روی پله‌های پشتی؟ اون آشپز عوضی اجازه نداد وارد آشپزخانه بشم. می‌خوام توی اتاق پذیرایی بشینم و برده‌هات بهم برس و گرنه صحبت نمی‌کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی گفت: «مراقب زبونت باش. تو شایسته نیستی در اتاق پذیرایی خانم بشینی. ما در سایه می‌مونیم که حتی کسی متوجه نشه ایشون با تو صحبت میکنه.»

بث دستانش را بالا برد: «کافیه، هر دوی شما. فقط چند دقیقه طول میکشه، سیلویا من میدونم تو فرد مناسبی هستی که میتونم در این مورد باهات صحبت کنم. تصور می‌کنم خیلی چیزها رو میدونی.»

سیلویا با چاپلوسی، در حرف زدن در این مورد از بث پیشی گرفت: «شما در مورد خونه‌ی های هولبورن سوال دارین. من همه چیز رو در مورد خونه و عوضی پیری که اونجا رو اداره می‌کنه می‌دونم. چی می‌خوای بدونی؟»

«همه چیز.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سیلویا در پاسخ به سؤالاتش، حرف فلوز را تأیید کرد: «خانم پالمر معشوقه هارت بود و هارت خونه ای براش در های هولبورن خرید.» سیلویا گفت: «اون زمانی که هارت هنوز در دانشگاه بود باهانش آشنا شد و خب اون همون موقع هم پیر بود.»

«هیچکس مرد جوانی رو طوری که آنجلینا پالمر اون رو دوست داشت، دوستش نداشت. پالمر براش هر کاری می‌کرد، اگر ازش می‌خواست، تو کفشهای خودش هم میرید.»

بث گفت: «اما اون بعداً خونه رو بهش فروخت. پس از اون فکر کردم که دیگه معشوقه اش نباشه.»

«اوه، هارت به پالمر فشار آورد، درسته و اون برای اینکه تاجر بشه همراهی کرد، اگر منظورمو بگیری(منظورش تجارت فاحشه ها رو راه انداخته). وقتی من اونجا بودم، جای بدی نبود، اما من و خانم پالمر هیچوقت باهم کنار نمیومدیم. به محض اینکه موقعیت بهتری پیدا کردم، اونجا رو ترک کردم.»

بث با محبت به حلقه های الماسش نگاه کرد و گفت: «پس واقعاً میونه شون تموم شد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ممکنه از سمت هارت بوده باشه، اما هیچوقت از طرف پالمر نبوده. دوک شروع به پیشرفت و افزایش توانایی اش کرده بود و به ملکه علاقه پیدا کرده بود. اون به یک خانم جوان و زیبا نیاز داشت، نه پیرزنی که از بیست سالگی دم دستش داشت. من خیلی عصبانی بودم، اما پالمر خیلی فهمیده بود. و به عشق به هارت ادامه داد، اگرچه قلبش شکسته بود. اگر روزی یک کلمه علیه دوک می‌گفتیم، گوش هامون رو می‌پرید.»

بث متفکرانه به نرده های آهنی راه پله خیره شد.

«تو گفتی اون برای دوک هر کاری انجام میداد؟»

«البته که هرکاری براش می‌کرد. اخلاق اون برای هارت مثل اخلاق یک دختر مدرسه ای برای معلمشه، اگر روزی پنجاه ساله باشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ذهن بٹ درگیر شد. آیا خانم پالمر متوجه شده بود که سالی می‌خواهد از هارت باج‌گیری کند؟ آیا خانم پالمر تصمیم گرفته بود دهان سالی را برای همیشه ببندد؟ اما در این صورت، چرا منتظر نماند تا ایان به خانه برود و هیچ مکنزی در اطراف نباشد که درگیر شود؟ یا شاید تا زمانی که هارت نبود، برایش مهم نبود که چه کسی برای این جنایت متهم میشود؟ او برای پیدا کردن زن و بازجویی از او پافشاری کرده بود.

«سیلویا تو کی توی اون خونه کار کردی؟»

«اوه، حدود شش، شاید هفت سال پیش.»

«سالی تیت رو می‌شناختی؟»

«اون جنده؟ تعجب نکردم که خودش رو کشتن داد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو در زمان قتل اونجا بودی؟»

«نه، من اون موقع رفته بودم. اما همه چیو در موردش شنیدم. از سالی انتظار می‌رفت این اتفاق براش بیفته، خانم. اون به اندازه کافی مردا رو گول میزد و کاری میکرد فکر کنن ازشون خوشش میاد درحالیکه ازشون متنفر بود. اون می‌تونست هر جور که شده پولشون رو جذب کنه. اون و خانم پالمر همیشه درگیر بودن، چون سالی نمی‌خواست پول هایی که با اغوای مردا گرفته بود رو سهمیم بشه. سالی خودش یک معشوقه زن داشت و مدام در مورد اینکه دوتایی با هم در قلعه ای در آسمان ها تا آخر عمر شاد زندگی کنن، صحبت می کرد.»

کتی با عصبانیت خیره شد: «حال به هم زنه. بانوی من شما نباید به همچین چیزهایی گوش بدین.»

سیلویا شانه ای بالا انداخت: «خب بالاخره اونا از چنگ زدن مردا به بدنشون خسته میشن، اینطور نیست؟ بهر حال یسریا اینطورن. من نه. من عاشق یک جنتلمن خوشتیپم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با بی صبری گفت: «اونو بیخیال. معشوقه زن سالی تیت کی بود؟ می‌شناختیش؟»

«یکی از دخترای دیگه ای بود که اونجا زندگی می‌کرد. اونا عادت داشتن خودشونو در اتاق خواب طبقه بالا حبس کنن و دل و قلوبه رد و بدل کنن. سالی همیشه قول می‌داد که دختره رو به کلبه‌ای ببره و اونجا گل رز پرورش بدن و مزخرفات دیگه. اصلاً احتمالش هم وجود نداشت لعنتی، اینطور نیست؟ اگر تونستین هیچ قوم محترمی در هر روستایی پیدا کنین که خونه به یک زوج لژیون که قبلاً فاحشه بودن، واگذار کنه من دیگه حرفی ندارم.»

سیلویا با انگشت به لبش زد. «حالا اسمش چی بود؟ اوه، یادم اومد. لیلی (به معنی زنبق). از اونجایی که لیلی اسم یک گله سالی همیشه می‌گفت که به خاطر اون توی برکه زنبق خواهند داشت. دوتاشون اسکل بودن.»

بث با صدای تند پرسید: «لیلی مارتین؟»

«همین بود. لیلی مارتین. حالا پول من چی میشه خانم؟ من راه طولانی اومدم، اینجا مرطوبه و ابریشم لباسم کلاً خراب میشه.»

....

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان وقتی از خواب بیدار شد دید که ساعت کوچک روی کمد ده را نشان میداد. کش و قوسی به بدنش داد، بدنش گرم و منعطف بود و غلتید تا دستانش را دور بٹ بیچد.

تخت خالی بود.

چشمانش را با ناامیدی باز کرد. بٹ شاید برای خوردن چیزی پایین رفته بود. او مطمئناً گرسنه بوده. ایان دستش را روی صورتش مالید و سعی کرد خاطرات دعوایشان را از بین ببرد. او چیزهایی را به بٹ گفته بود که هیچوقت قصد نداشت بگوید، چیزهایی که نمی خواست او درباره خودش و خانواده هیولایی اش بداند. اما حداقل قضیه را به او فهمانده بود.

ایان پاهایش را از تخت بیرون آورد و بلند شد. او نمی خواست برای بازگشت بٹ صبر کند. الان به او نیاز داشت. بٹ را پیدا می‌کرد و از کری می‌خواست که برایشان شام بیاورد. او بدش نمی‌آید که بٹ را روی پاهایش بنشاند و از بشقابش به او غذا بدهد. آنها از این کار در کیل مورگان لذت برده بودند، و ایان دلیلی نمی‌دید که حالا لذت نبرند. او شلوار و پیراهنش را به تن کشید و به یاد آورد که چطور بٹ چند ساعت پیش کمک کرده بود لباسش را در بیاورد. لمسش لطیف بود و ایان بی‌قراری کرده بود. ایان او را به شدت می‌خواست. او چکمه هایش را پوشید و قبل از اینکه به سمت در بچرخد انگشتانش را لای موهای درهم کشیده اش فرو کرد. سپس دستگیره در چینی را گرفت و چرخاند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در تکان نخورد.

دستگیره را دوباره تکان و در را فشار داد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ایان با ضربان قلب تند شده خم شد و چشمش را روی سوراخ کلید گذاشت.

آن طرف کلید نداشت. یک نفر در را قفل کرده بود و کلید را با خود برده بود.

وحشت او را فرا گرفت. داخل اتاق حبس شده بود و راه فراری نبود، او به دام افتاده بود.

«بازش کن، لطفا، لطفا، لطفا، مشکلی نیست من خوبم....»

ایان نفس‌های عمیقی کشید و سعی کرد وحشت عمیقش را از بین ببرد. او به گرما فکر کرد، به بـِث، به دهانش، به کردنش و احساس فشار بهشتش دور مردانگی‌اش... بـِث...
خم شد و دهانش را روی سوراخ کلید گذاشت: «بـِث؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

سکوت. صداهایی از خیابان می شنید اما از خانه صدایی نمی شنید. زنگ کنار تخت را کشید و به سمت در برگشت.

او فریاد زد: «کری.»

و روی چوب سنگین تخت کوبید.

«کری، لعنت به تو.»

بدون پاسخ.

ایان به سمت پنجره رفت و پرده ها را عقب انداخت. مه در اطراف لامپ های خیابان پایین می چرخید. کالسکه ها در میدان رفت و آمد می کردند، مه صدای سم ها و چرخ ها را بیشتر می کرد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او صدای پای کسی را در راهرو و سپس صدای کری را از سوراخ کلید شنید: «لرد؟ اونجا هستین؟»

«البته که اینجام. اون در رو قفل کرده، یک کلید پیدا کن.»

صدای کری حالت اختاری به خود گرفت: «خوبید شما؟»

«کلید کوفتی رو پیدا کن.»

«پس حالتون خوبه.»

صدای دور شدن قدم هایش به گوش رسید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ترس‌های جدیدی به سوی ایان هجوم آوردند، هیچ‌کدام به حبس شدن در یک اتاق کوچک ربطی نداشت. بٹ جایی رفته بود و نمی‌خواست ایان جلّویش را بگیرد.

«لعنت بهش، چرا نمیتونه حرف گوش کنه؟»

او باید به ملاقات فلوز رفته باشد، یا برای مصاحبه با مردانی که پنج سال پیش در خانه‌های هولبورن بودند، یا بدتر از آن، به خود خانه‌های هولبورن رفته باشد تا با خانم پالمر صحبت کند. حروم زاده.

«کری!»

با مشّت به در زد.

«پیراهنتون رو بپوشین. دنبال یک کلید میگردیم.»

خیلی طول کشید. ایان اوقات تلخی میکرد و اعصابش خورد شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در آن طرف در، کری ناسزا می‌گفت و غرغر میکرد. بالاخره ایان صدای کلیدی را در قفل شنید و چرخید. در را محکم کشید و آن را باز کرد. کری، کامرون و دنیل بیرون با پیشخدمت لرزان، آشپز چاق و دو خدمتکار با چشمان گشاد پشتش جمع شده بودند. ایان پافشاری کرد: «بث کجاست؟»

و با گام‌هایی بلند از کنار آنها گذشت.

آشپز دست‌هایش را روی سینه‌ی بزرگش جمع کرد: «من این کارشونو دوست ندارم، سرورم. ایشون با ناخوشایندترین افراد ملاقات می‌کنه و همیشه براشون متاسفه. خب اینا چرا نمیتونن شغل مناسبی پیدا کنن؟ این چیزیه که من میخوام بدونم.»

کلمات او معنی نداشت، اما ایان احساس می‌کرد که آنها مهم هستند: «چی میگی؟ چه مردمی؟»

«پروژه‌های خیریه خانم آکرلی. زن‌های هرزه‌نقاشی شده و فاحشه‌های بابلی. یکی اومد دم در آشپزخونه اگه بتونی تصور کنی چه افتضاحی بود، بانو و خانم کتی هم با یک کالسکه کرایه‌ای باهاش رفتن..»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به کجا؟»

«نمی‌دونم، مطمئن نیستم.»

ایان نگاهی خیره به او انداخت و زن هوای داخل ریه هایش را با فوت بیرون داد: «متاسفم،
ارباب. واقعاً نمی‌دونم.»

کامرون زمزمه کرد: «حتماً کسی اونا رو دیده. توی خیابون می‌پرسیم که آیا کسی شنیده به
کالسکه چی چه آدرسی داده.»

ایان با ناراحتی گفت: «می‌دونم کجا رفته. لعنت. لعنت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«کری، برام یک کالسکه بیار. همین الان.»

از کنار جمعیت گذشت و از پله ها پایین رفت. کری پشت سرش به هم می پیچید و با لهجه عمیقش دستور می داد.

کامرون گفت: «من باهات میام.»

دنیل در حالی که با آنها همراه بود، گفت: «منم.»

کامرون به پسرش گفت: «غلط کردی. اینجا میمونی و اگر برگشت اینجا نگهش می داری.»

«اما بابا...»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«کاری که من می‌گم برای یک بار انجام بده، شیطان.»

کامرون قبل از اینکه پیشخدمت مضطرب به آنها برسد، کلاه و دستکشش را ربود. ایان حتی به خود زحمت نداد. دنیل با اخم به سمت در دنبالشان راه افتاد اما داخل ماند.

«از کجا میدونی کجاست؟»

کامرون با کف دست کلاهش را تنظیم کرد و به سمت کالسکه ای رفت که با سوت کری به سمت آنها حرکت کرد.

ایان از کالسکه بالا رفت و سوار شد، کامرون به دنبالش. قبل از اینکه وسیله نقلیه وارد ترافیک شود، ایان گفت: «های هولبورن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون با نگرانی پرسید: «های هولبورن؟»

«رفته کارآگاه بازی در بیاره.»

احمق کوچولوی لعنتی اگر اتفاقی برایش می افتاد . . ایان نمی‌توانست حتی فکرش را کند، نمی‌توانست بٹ را مرده با چاقویی در سینه اش تصورش کند، مثل سالی و لیلی. اگر اینطور میشد ایان چه احساسی خواهد داشت؟

کامرون دستی را به شانه ایان فشار داد: «پیداش میکنیم.»

«چرا اینقدر لجباز و سرکشه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون خنده ای بلند سر داد: «چون مکنزی ها همیشه زنای سرسخت رو انتخاب میکنند. تو واقعاً انتظار نداشتی که اون ازت اطاعت کنه، انتظار داشتی؟ مهم نیست که قوانین ازدواج چی میگن.»

«من انتظار داشتم که بتونم در امنیت نگهش دارم.»

«اون در مقابل هارت ایستاد. یک زن نادر میتونه همچین کاری کنه.»

که این کار نشان میداد بث چقدر احمق بود. ایان سکوت کرد و از کالسکه چی خواست که سریعتر برود. آنها از میان ترافیک سنگین عبور کردند، ساکنان لندن بنا به دلایلی امشب دسته جمعی بیرون آمده بودند. کالسکه اجاره ای از پارک لین و از کنار خانه لیندون مایر خاک بر سر گذاشت. ایان امیدوار بود که دوازده صد پوندی که برای کاسه به او داده بود، برای مدتی مطیع نگهش دارد. بث دیگر نیازی به دردرس بیشتری نداشت.

نهایتاً کالسکه چی در خیابان آکسفورد به سمت شرق چرخید تا راه خود را تا های هولبورن طی کند. ایان پنج سال بود که خانه‌ای را که در های هولبورن در نزدیکی چنسری لین (Chancery Lane) قرار داشت ندیده بود. اما وقتی او و کامرون بدون در زدن وارد شدند، خاطرات تلخ به او خنجر زدند. هیچ چیز در داخل تغییر نکرده بود. ایان از همان مسیر قبلی گذشت، همان در شیشه ای رنگی را که به راهرو داخلی و راه پله چوبی گردویی صیقلی منتهی می شد، باز کرد. خدمتکاری که به پیشواز آنها رفت تازه کار بود و بدیهی بود که فکر می کرد ایان و کامرون مشتریان جدید هستند. ایان می خواست از

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کنارش رد شود و از پله ها بالا برود، اما کامرون دستش را روی شانه ایان گذاشت و سرش را تکان داد.

او در گوش ایان گفت: «با احتیاط میریم. که آگه بهمون کمک نکردن اینجا رو بهم می‌ریزیم.»

ایان سری تکان داد و عرق از ستون فقراتش جاری شد. به محض ورود به خانه، احساس عجیبی داشت که انگار زیر نظر بود، که زمانی که خدمتکار آنها را از پله ها بالا می‌برد، بیشتر هم شد. خدمتکار در اتاق را به سمت داخل باز کرد و ایان وارد شد. او چنان ناگهانی ایستاد که کامرون از پشت سر به او خورد.

هارت مکنزی روی یک صندلی راحتی با سیگاری برگ در یک دست و یک لیوان کریستالی ویسکی در دست دیگر نشسته بود. آنجلینا پالمر، معشوقه هارت، زنی با موهای تیره که در اواخر چهل سالگی هنوز زیبا بود، روی دسته صندلی هارت نشسته و یک دستش روی شانه اش قرار گرفته بود. هارت با خونسردی گفت: «ایان. فکر می‌کردم به زودی بیای. بشین میخوام باهات صحبت کنم.»

....

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در حالی که کالسکه به آرامی از وایت‌هال به های هولبورن می پیچید، بٹ دست هایش را در درون دستکش در دامانش فرو کرد. لوید فلوز در فضای داخلی تنگ کالسکه به بٹ خیره شد و کتی با ناراحتی روی صندلی کنار بٹ جمع شد.

فلوز پرسید: «چه چیزی باعث میشه فکر کنی من پنج سال پیش با یک شانه دندان‌ظریف کامل اون خونه رو بررسی نکردم؟»

«من می‌گم شاید چیزی رو از قلم انداخته باشین. حرفم با عقل جور در میاد. شما از اینکه مکنزی‌ها درگیر شده بودن توی پوست خودتون نمی‌گنجیدین.»

فلوز اخم کرد: «من هیچوقت انقدر ساده لوحانه ذوق و قضاوت نمی‌کنم و من حتی نمی‌دونستم که مکنزی‌ها درگیر هستن تا اینکه خودم به اونجا رسیدم، از کجا می‌دونستم آخه؟ حتی تا وقتی خدمتکار عصبی حرف از دهنش پرید چیزی نمی‌دونستم که.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به نظر میاد که همین از دهنش پریدن برای شما خیلی چربید و باعث شد تمام تلاش و تمرکز خودتون رو روی هارت و ایان متمرکز کنین. فکر می کنم این موضوع روی قضاوتتون تأثیر منفی گذاشته.»

چشمان فندقی فلوز باریک شد: «موضوع خیلی پیچیده تر از این حرفا بود.»

«راستش نه. شما اونقدر خوشحال بودین که شانس این پیش اومده که زندگی هارت مکنزی رو ویران کنین که نیازی به نگاه کردن به شخصی فراتر از هارت و ایان احساس نکردین. من شروع به احساس همدردی برای شما کرده بودم، آقای فلوز، اما نظرم تغییر کرده.»

فلوز رو به سقف صحبت کرد. «خدای عزیز. این خانواده از کجا چنین زنایی رو پیدا می کنن؟ خیالیاتون سلیطه و پتیاره این.»

بث گفت: «مطمئن نیستم که لیدی ایزابلا از شنیدن این حرف خوشحال بشه. علاوه بر این، شنیدم که همسر هارت هم متین و آروم بود.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«و می بینی همین اخلاق اونو به کجا رسوند؟»

«دقیقاً، بازرس. بنابراین من و ایزابلا صریح صحبت میکنیم.»

فلوز از پنجره به بیرون نگاه کرد: «شما نمیتونین اونا رو نجات بدین، می‌دونی. مکنزی‌ها دیگه کارشون از رستگاری گذشته. اگر اونا در این قتل مقصر نباشن در خیلی موارد دیگه مقصر هستن. مکنزی‌ها در سراسر جهان حرکت می‌کنن و خرابه‌هایی رو پشت سر خودشون جا میزارن.»

ایان گفته بود: «ما هر چیزی که لمس می‌کنیم می‌شکنیم.»

بث پاسخ داد: «شاید من نتونم اونا رو از دست خودشون نجات بدم. اما سعی میکنم از دست شما نجاتشون بدم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز لب هایش را روی هم فشار داد و دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد: «زنای لعنتی.»

....

ایان برای چند ثانیه به هارت و خانم پالمر خیره شد.

پافشاری کرد: «بث کجاست؟»

هارت ابروهایش را بالا انداخت: «اینجا نیست.»

ایان به سمت در رفت: «پس من اونقدر درگیرم که نمی‌تونم با شما صحبت کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«در مورد بٹ می‌خوام صحبت کنم.»

ایان ناگهان ایستاد و برگشت. خانم پالمر بلند شده بود و پشت مبل حرکت کرده بود تا مقداری ویسکی را در یک لیوان تمیز بریزد، صدای چکه قطرات شرابی مثل صدای چکه باران بود. هارت لحظه‌ای پالمر را تماشا کرد، مردی که به راحتی زنی را نگاه میکرد که بارها با او سکس داشته بود.

ایان گفت: «بٹ نمی‌فهمه.»

هارت گفت: «در مورد همین متعجبم. تو با زنی بسیار باهوش و اگر بخوام صادقانه بگویم سرسخت ازدواج کردی. نمی‌دونم این برای این خانواده خوبه یا بد.»

کامرون پشت سر ایان گفت: «من میگم خیلی خوبه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کامرون اضافه کرد: «من دنبالش می‌گردم.» سپس از در بیرون رفت. ایان سخت می‌خواست با او برود، اما می‌دانست که کامرون خودش به تنها کاملاً کافیست. کامرون زمانی که می‌خواست می‌توانست حتی از هارت وحشتناک‌تر باشد.

ایان نگاهی گذرا به هارت انداخت و نگاهش را به خانم پالمر در حال ریختن ویسکی دوخت.

«هر فکری درموردش کنی، بازم بٹ همسر منه و این یعنی من ازش در برابر تو محافظت می‌کنم.»

«اما چه کسی اونو در برابر تو محافظت می‌کنه، ایان؟»

فک ایان سفت شد. خانم پالمر لیوان ویسکی را برای ایان آورد، کریستال نور را جذب می‌کرد. در قلب لیوان نوری آبی رنگ به مانند چشمان بٹ وجود داشت، رنگی که هیچوقت در کریستال دیده نمی‌شد مگر اینکه نور در زاویه ای درست باشد. ایان تغییر رنگ کهربایی و طلایی ویسکی را به آبی دنبال کرد. بهترین کریستال نور را جذب میکرد و آن را به هر

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

رنگی از رنگین کمان می‌شکاند، اما به نظر می‌رسید که آبی همیشه در اعماق آن به دام افتاده بود.

«ایان.»

ایان نگاهش را از شیشه گرفت. خانم پالمر به سمت هارت برگشته بود. روی پشتی صندلی خم شده بود و دستانش را روی یقه‌های کت سیاه هارت کشید.

ایان پرسید: «چی؟»

هارت گفت: «گفتم می‌خوام صحبت کنم.»

و پاهای بلندش را دراز کرد. موهایش پرپشتش تیره‌ترین رنگ قرمز میان برادرانش را داشت و از پیشانی‌اش عقب داده شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مردم هارت مکنزی را خوشتیپ می‌دانستند، اما ایان هیچوقت چنین فکر نمی‌کرد. او می‌دانست که چشمان برادرش ممکن است مانند یخ سرد شوند و صورتش مانند گرانیث سفت شود. پدرشان هم همینطور بود.

هارت تنها کسی در جهان بود که می‌توانست واکنش‌های وحشت‌زده ایان که وقتی پسر بود را آرام کند. وقتی ایان گیج شده بود، یا در یک جمعیت انبوه بود، یا حتی نمی‌توانست کلمه‌ای را که دیگران در اطرافش غوغا می‌کردند، بفهمد، اولین غریزه‌اش این بود که فرار کند. او از سر میز ناهار خوری خانواده فرار کرده بود، از مدرسه‌هایی که پدرش می‌خواست او را به آنجا بفرستد یا از میز خانوادگی در کلیسایی شلوغ هم فرار کرده بود. هارت همیشه او را پیدا کرده بود، همیشه با او نشسته بود و یا در مورد هراسش صحبت می‌کرد، یا فقط در سکوت نشسته بود تا اینکه ایان آرام شود. ایان اکنون می‌خواست با فریاد زدن نام بث در خانه بدود، اما نگاه هارت به او می‌گفت که بی‌فایده است. ایان نشست. او با ناراحتی به خانم پالمِر نگاه کرد. هارت به پالمِر گفت: «ما رو تنها بزار، عشق.»

آنجلینا پالمِر سری تکان داد، لبخندی پخته زد و لب‌های هارت را بوسید.

او گفت: «البته. میدونی که اگه بهم نیاز داشته باشی میتونی زنگ رو بزنی.»

هارت در حالی که ایستاده بود دست او را برای مدت کوتاهی گرفت، سپس اجازه داد انگشتانش از انگشتانش جدا شوند. آنها برای مدت طولانی یک زوج بودند، در فراز و نشیب‌های زندگی هارت؛ ازدواج کوتاه اما ناخوشایند او، به ارث بردن مقام دوک و به قدرت رسیدنش. وقتی هارت تصمیم گرفت از پالمِر فاصله بگیرد، به نظر می‌رسید که تصمیمش را بدون هیاهو پذیرفته بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم پالمر قبل از اینکه اتاق را ترک کند، نگاهی به ایان انداخت. ایان چشمانش را منحرف از پالمر نگه داشت، اما سرمای یخی نگاه خیره او را حس کرد و درون پالمر.... ترس را حس کرد...

پالمر چرخید و رفت.

هارت هنگامی که در به آرامی بسته شد، پرسید: «ما هیچوقت در این مورد صحبت نکردیم مگه نه؟»

در اینجا، پنج سال پیش، چهار مرد دور میز کارت بازی نزدیک شومینه نشسته بودند، می‌خندیدند و صحبت میکردند، در حالی که ایان روی صندلی راحتی کنار در نشسته بود و روزنامه می‌خواند. مردان سر میز او را نادیده گرفته بودند که ایان با این موضوع راحت بود و سپس سالی یک صندلی را کنار ایان کشیده بود، روی دسته اش خم شده و شروع به زمزمه کردن با او کرده بود. هارت رشته افکار ایان را برید: «همیشه گفته بودم بهتره که در موردش سکوت کنیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان سری تکان داد: «منم موافقت کردم.»

«اما تو همه چی رو در موردش به بث گفتی.»

ایان تعجب کرد که هارت از کجا این را می دانست. آیا او بث را پیدا کرده بود و او را مجبور کرده بود به او بگوید؟ یا در خانه بث جاسوس داشت؟

«اگر بهش صدمه بزنی می کشمت.»

«من هیچوقت بهش صدمه نمی زنم، ایان. این قول رو بهت میدم.»

«تو دوست داری صدمه بزنی. کنترل کنی. دوست داری دیگران رو زیر دست و پات درحالی ببینی که برای فرصتی برای لیسیدن چکمه هات میجنگن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نگاه هارت سوسو زد: «امشب میخوای رک صحبت کنی، آره؟»

«من همیشه کاری که بهم گفتی انجام دادم چون تو از من مراقبت کردی.»

«و من همیشه از تو مراقبت خواهم کرد، ایان.»

«چون برات مصرفه. تو همیشه کاری که میصرفه انجام میدی، مثل پدر.»

ابروی هارت اخمی شد. «من بدم نمیاد که منو بزنی، اما منو با پدر مقایسه نکن. اون یه حرومزاده ظالم بود و امیدوارم توی جهنم بیپوسه..»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون عصبی بود، مثل من. اما هیچوقت یاد نگرفت که کنترلش کنه.»

هارت با صدای آرام پرسید: «تو یاد گرفتی؟»

ایان به آرامی شقیقه‌اش را مالید: «نمیدونم. نمی‌دونم هیچوقت بتونم کنترلش کنم یا نه. اما من کری، بٹ و برادرانم رو دارم که بهم کمک کنن. پدر هیچکس رو نداشت.»

«الان که ازش دفاع نمی‌کنی، میکنی؟»

حتی ایان لحن ناباورانه اش را متوجه شد: «تف نه که دفاع نمی‌کنم. اما ما پسرای اون هستیم. به همین دلیل تا حدودی شبیهش هستیم. بی رحم، بی پروا. بی دل.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من قراره با تو صحبت کنم، نه اینکه تو برای من سخنرانی کنی.»

«بث باهوشه.»

ایان دستش را پایین آورد: «توی کدوم جهنم دره ایه؟»

«همونطور که گفتم اینجا نیست.»

«باهاش چیکار کردی؟»

«هیچی.»

هارت سیگار برگش را در کاسه ای انداخت و ماریپیچ نازکی از دود به سمت بالا حرکت کرد: «راستش نمیدونم اون کجاست. چرا فکر کردی میاد اینجا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«برای کارآگاه بازی.»

«اوه، البته.»

هارت ویسکی اش را به سرعت نوشید و لیوان را روی میز فشار داد: «اون می خواد تو بی گناه باشی. اون دوست داره.»

«نه، اون شوهرش رو دوست داره.»

«که میشه تو.»

«منظورم شوهر اولش بود. توماس آکرلی. اون دوستش داره و همیشه دوستش خواهد داشت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت پذیرفت: «همین‌طور. اما من دیدم چطور بهت نگاه میکنه. اون عاشقته و می‌خواهد نجاتت بده. تو بهش گفتی که تلاش نکنه، اما فکر میکنم گوش نداد، مگه نه؟»

ایان سری تکان داد: «سرسخته.»

هارت لبخندی حقیقی زد. «مثل یک سگ کوچیک که با بو کشیدن چیزی رو پیدا میکنه اگر مدرکی برای کشف حقیقت پیدا کنه چیکار میکنی؟»

«از اینجا می‌برمش. می‌تونیم در پاریس یا رم زندگی کنیم و هیچوقت به انگلستان یا اسکاتلند برنگردیم.»

«فکر می‌کنی در پاریس یا رم در امانی؟»

ایان نگاهی با چشمان باریک به او انداخت: «اگر تو ولمون کنی. فکر میکنم آره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت برخاست و کت خوش دوختش کاملاً فیت شانه‌های پهنش بود: «نمی‌خوام آسیب ببینی، ایان. من هیچوقت اینو نمیخواستم. خیلی متاسفم.»

ایان دسته‌های صندلی را فشار داد تا اینکه ترسید انگشتانش چوب را فرو بریزند: «من به تیمارستان برنمی‌گردم. نه حتی برای تو.»

«و منم نمی‌خوام برگردی. کاری که اونا با تو کردن....»

هارت حرفش را قطع کرد: «تو با بٹ به جایی خیلی دور میری. به نیویورک، شاید. هرچقدر دورتر که بخوای. می‌خوام جای امنی باشی. به دور از من.»

ایان پرسید: «چرا امشب اینجا اومدی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

باورش نمی‌شد که هارت از اسکاتلند به لندن فقط برای نوشیدن و سیگار کشیدن در خانه‌ای که قبلاً مالک آن بود، سفر کرده باشد. او باید بلافاصله بعد از قطار ایان سوار شده باشد، تنها قطاری که می‌توانست او را به این سرعت به اینجا برساند قطار بعدی بود.

هارت گفت: «کارهای ناتمام. همه چیز رو مرتب می‌کنم و اون وقت همه چی فراموش میشه.»

«سالی نباید فراموش بشه، یا لیلی. حق با بته: اونا مردن، و ما باید اهمیت بدیم.»

صدای هارت به اوج خود رسید: «اونا فاحشه بودن.»

ایان از جایش بلند شد: «تو من رو همون شب به اینجا آوردی تا بتونم بفهمم که سالی چه چیزی ممکنه بدون که میتونه به موقعیت سیاسیت ضربه بزنه یا منو آوردی بهت بگم که سالی توی رختخواب با من چی زمزمه کرد. درکل منو آوردی که جاسوست باشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«و متوجه شدی.»

«سالی با اون اطلاعات خوشحال بود. اون می خواست تورو خراب کنه.»

هارت با خشکی گفت: «میدونم و بهش اجازه نمیدادم، و همین موضوع اونو بسیار، بسیار عصبانی کرد.»

«اونوقت چیکار کردی؟ مطمئن شدی که رازهای کثیفی که درباره ات می‌دونست مخفی بمونن؟»

هارت سرش را تکان داد. «اگر سالی می‌خواست درباره مالکیت خانه توسط من و کارهایی که سال‌ها قبل داخلش انجام می‌دادم، صحبت کنه، مشکلی نبود. همه میدونستن. حتی احترام بیشتری در میان اعضای خشن‌تر کابینه برای من به ارمغان آورد. من کاری رو انجام دادم که اونا همیشه آرزوی انجامش رو داشتن دریغ از جرات انجامش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«سالی به من گفت که میتونست تورو نابود کنه.»

«خواب دیده بود خیر باشه.»

«ولی بعدش مرد.»

هارت بی‌حرکت ایستاد. ایان صدای پای کامرون و صدای عمیق و بمش را در اتاق‌های بالای سرش شنید. سپس صدای خفیف پاسخ‌های خدمتکار، و صدای خنده زن دیگری به گوشش رسید.

هارت تقریباً با زمزمه گفت: «اوه خدا، ایان. به همین دلیل این کارو کردی؟»

پایان فصل نوزدهم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فصل بیستم

کالسکه اجاره ای بٲ در جلوی خانه ای نامتجانس در های هولبورن در نزدیکی چنسری لین توقف کرد. محله به اندازه کافی محترم به نظر می رسید، خانه مورد نظر مرتب و مناسب بود.

فلوز چفت در کالسکه را باز کرد، اما قبل از اینکه بتواند خود در را باز کند، در از چنگ او جدا شد و یک جفت دست قوی بٲ را گرفت.

بٲ خود را روی پیاده رو، رو در رو با شوهرش یافت. چشمان ایان از عصبانیت تیره بود و بدون هیچ حرفی شروع به کشیدن بٲ کرد.

بٲ مقاومت کرد: «صبر کن. ما باید بریم توی اون خونه.»

«نه، باید به برگردی خونه خودت.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کالسکه دیگری در جاده منتظر بود، این یکی مجلل و باشکوه بود. پرده هایش کشیده بود و چفت روی در بسته بود: «اون کالسکه کیه؟»

«هارت.»

ایان در حالی که خود به سمت آن کالسکه می رفت، بٹ را همراه خود کشید. «کالسکه چی تورو به میدون بلگریو برمیکردونه و همونجا میمونی.»

«مثل یه زن خوب؟ ایان گوش کن.»

ایان در را باز کرد و فضای داخلی طلایی رنگ، به مجلی اتاق نشیمن شاهزاده ها نمایان شد. بٹ دست هایش را کنار کالسکه گذاشت: «اگر من برم خونه، توهم باید باهام بیای.»

ایان بدن بٹ را بلند کرد و او را روی یک صندلی نرم گذاشت: «نه وقتی بازرس فلوز اینجاست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون برای دستگیری هارت اینجا نیست.»

ایان در کالسکه را محکم کوبید و بٹ سعی کرد بازش کند: «اون برای دستگیری توهم اینجا نیست. اون اینجاست تا دوباره صحنه جنایت رو بررسی و از خانم پالمر بازجویی کنه. من ازش خواستم.»

ایان دور خود چرخید. هیکل بزرگش درگاه کالسکه را پر کرده بود و یک دست بزرگش روی چهارچوب در قرار گرفته بود. نور پشت سرش بود، بنابراین بٹ نمی توانست چهره یا برق چشمانش را ببیند.

«تو ازش خواستی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره، مظنونان دیگه ای هم هستن. میدونی مخصوصاً خانم پالمر. اینجا خانه اونه و اون بیشترین فرصت رو داشته.»

ایان تکرار کرد: «خانم پالمر.»

صدایش صاف بود و نمی توانست نظرش را بگوید. بٹ در را باز کرد و شروع کرد به پایین آمدن: «باید بریم داخل.»

او خودش را در برابر سینه ایان و دستان بزرگ او که بازوانش را گرفته بود، دید: «من تورو به یک فاحشه خونه نمی‌برم.»

«ایان عزیزم، من در محاصره دختران فاحشه و هرزه بزرگ شدم. من ازشون نمی ترسم.»

«برام مهم نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان.»

بث سعی کرد او را کنار بزند، اما او شانس بیشتری برای جابجایی یک دیوار آجری داشت تا هیکل ایان.

«برو خونه، بث. به اندازه کافی کار کردی.»

او بث را دوباره به داخل کالسکه هل داد. «و محض رضای خدا هموجا بمون.»
جیغی بلند شد، مبهوت کننده و هولناک.

بث داد زد: «کتیه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

ایان در تاریکی ذوب شد. بٲ با فحش دادن پایین آمد و به دنبال او دوید. صدای فریاد کالسکه چی را شنید، اما او مشغول نگهداشتن اسب‌ها بود و نمی‌توانست دنبال او بدود. هیچ چراغی نزدیک خانه نبود و بٲ با عجله از میان تاریکی به سمت دری رفت که ایان کاملاً باز گذاشته بود. بٲ با عجله داخل شد و سعی کرد بشنود بقیه کجا رفته اند.

بٲ به سمت دالان ورودی خانه که خالی از آدم بود، رفت. سپس در راهروی زیبا دوید، که در آن پلکانی به طبقات بالای خانه بالا می‌رفت. بٲ فریادها و جیغ‌هایی را بالاتر از اولین پاگرد و دورتر از پله‌ها شنید – کتی، ایان، بازرس فلوز. بٲ هنوز هم به سمت سر و صدا می‌رفت. یک نفر با عجله از راهروی بالا عبور کرد، صدای قدم‌هایش روی فرش خفه میشد و سپس صدای آرامی از در آمد. کسی در حال تلاش برای فرار بود و آیا از بازرس فرار می‌کند؟

بٲ با سرعت از پله‌ها بالا رفت و در امتداد گذرگاه، دری بسته را در انتهای آن یافت. در را به پلکانی باز کرد که به سمت پایین و به سمت پله‌های قسمت خدمتکاران منتهی می‌شد. صدای پاهای شتابزده کسی روی آن شنیده شد و فرد در حال دور شدن بود.

بٲ داد زد. «ایان بازرس! کمک کنین.»

گریه‌های او با جیغ‌های دوباره، فریادهای مردانه و هق‌هق زنانه‌ای از طبقه بالا غرق شد. لعنتی!

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

دامنش را جمع کرد و از پله‌ها پایین رفت. پله‌ها او را به طبقه پایین و کنار آشپزخانه‌ها برد. همینکه دری به بیرون باز شد بٹ هجوم هوای آزاد شب را احساس کرد. به موقع به پای پله‌ها رسید و دید که زنی با موی تیره به حیاط کثیف آن طرف می‌رود. بٹ مصمم بود که زن را بگیرد. دروازه‌ای به فضای بین خانه‌ها منتهی می‌شد که رفتگرها برای تمیز کاری به آنجا آمده بودند. زن لای در گیر کرد و بٹ او را گرفت. بٹ مچ دست زن را محکم گرفت. دستان قوی زن توسط انگشتر‌هایی پوشیده شده بود. بٹ به صورت زنی که باید خانم پالمر معشوقه سابق هارت و صاحب خانه باشد، خیره شد.

سیلویا گفته بود که خانم پالمر نزدیک به پنجاه سال دارد، اما او زنی زیبا، با موهای تیره و بدنی باریک بود. چشمان قهوه‌ای او دوست داشتنی بود اما مانند عقیق سخت بود. خانم پالمر زمزمه کرد: «ای احمق کوچیک. چرا بازرس رو آوردی اینجا؟ همه چیز رو خراب کردی.»

بٹ نالید: «من نمیزارم اون تاوان قتلی که انجام نداده بپردازه.»

«فکر میکنی من میزارم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث پرسید: «در مورد کی صحبت میکنی؟»

سپس انعکاس چاقویی در نور خانه رو به بث چشمک زد. قبل از اینکه بث ببیچد، چاقو پایین آمد.

.....

ایان عصبانی بود چون متوجه شده بود که کتی بخاطر دیدن اتفاقی کامرون در طبقه بالا، جیغ زده بود. هوا تاریک بود و کامرون یک مرد غول‌پیکر با چهره‌ای بریده بود و طبیعتاً کتی به راحتی می‌ترسید. جیغ‌های دخترانه زیادی طبقه بالا شنیده شده بود، بیشتر فریادها از کتی شنیده میشد و نعره‌ها از کامرون، تا زمانی که صدای خانه غیرقابل تحمل شده بود. هارت و کامرون نهایتاً به ایان کمک کردند تا آنها را ساکت کند و در آن زمان کار از کار گذشته بود و در اثر آن همه سر و صدا ایان سردرد نبض داری گرفته بود.

بازرس فلوز به به سه مکنزی که به او خیره شده بودند، گفت: «خب بالاخره اینجا شدیم. همسر خوب شما یک نظریه داره که خانم پالمر لیلی مارتین و سالی تیت رو کشته، تا به پنهان شدن دوک در اینجا کمک کنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت با تمسخر پرسید: «آنجلینا؟؟ بٹ این ایده رو از کجا آورد؟»

فلوز پاسخ داد: «لیدی ایان(بٹ را با نام شوهرش برای احترام صدا زده) با چند فاحشه صحبت کرد، با اون هایی که در زمان زندگی در محله های فقیرنشین می شناخت. ارباب شما باید واقعا مراقب باشین که همسرتون با چه کسانی در ارتباطه.»

هارت با صدایی خشک گفت: «بٹ برابری طلبه.»

ایان وسط مکالمه پرید: «اونا چی گفتن؟»

اگر بٹ درست می گفت . . . اگر می توانستند فلوز را متقاعد کنند که بٹ درست می گوید، فلوز ممکن بود تمرکز خود را از هارت برگرداند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اونا هی گفتن که آنجلینا پالمر چقدر برای هارت مکنزی فداکاره و چطور هر کاری براش انجام میده، حتی بخاطرش مرتکب قتل میشه.»

هارت گفت: «این مسخره اس. وقتی کسی توی خونه نبود، پالمر فرصت کافی برای کشتن سالی داشت. اون مجبور نبود وقتی که ایان می تونست برای این کار متهم بشه قتل رو انجام بده.»

کامرون با صورت خشن وارد شد: «نه؟ پالمر تو رو دوست داره هارت. میتونه تقصیر رو به گردن ایان بندازه و وقتی ایان رو از دست دادی بهت دلداری بده.»

هارت گفت: «پس چرا اون به من کمک می کنه ...»

او نگاهی تیز به فلوز انداخت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز جا خورد: «اوه، من خوب می‌دونم که شما چیکار کردین، قربان. شما برادرتون رو به اسکاتلند فرستادین که من نتونم ازش بازجویی کنم. اون ممکنه چیزهای زیادی به من بگه، اینطور نیست؟»

کامرون گفت: «چرا خانم پالمر رو اینجا نمیاریم ازش بپرسیم؟ اگر کسی حقیقت اونچه در این خانه میگذره رو بدونه پالمره.»

فلوز جواب داد: «شکستن اون سخته. سعیم رو کردم. درست همونطور که سعی کردم دو برادر لعنتی‌ات، هارت و ایان همدست‌های جنایتکار رو بشکنم.»

کامرون به سمت او پیش رفت: «تو با احترام مشکل داری، نه؟»

«بسه!»

ایان دست هایش را مشت کرد و میان آنها قدم گذاشت: «کامرون درست میگه. هارت خانم پالمر رو بیار. اگر تو سالی تیت رو نکشتی، اون این کار رو کرده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز در حالی که چشمانش برق می زد به او گفت: «یا شما این کار رو کردی، سرورم.»

ایان جواب داد: «من نمی‌خواستم سالی بمیره. مجبور شدم ترکش کنم، اون خیلی عصبانیم کرد، اما حاضر بودم پولش رو بدم و به استرالیا یا جایی بفرستمش.»

ایان به هارت خیره شد: «اگر اون زنه پالمِر این کارو کرده باید اعتراف کنه. اون به اندازه کافی برای ما درد ایجاد کرده.»

سردی از صدای هارت می چکید: «آنجلینا اینجا نیست. آیا این کافی نیست؟»

فلوز گفت: «اون در این وقت شب بیرون چکار میکنه؟؟ رفته خرید؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت شانه هایش را بالا انداخت و خشم سیاه ایان اوج گرفت. در تمام این سالها او می‌ترسید که هارت مرتکب قتل شده باشد، برادر محبوبش که ایان را از زندانش آزاد کرده بود. ایان تمام تلاش خود را کرده بود تا فلوز را از صحنه قتل دور کند، تا او را از صحبت با شاهی که می‌توانست به هارت آسیب برساند باز دارد. و در تمام این سالها هارت معتقد بود که ایان هنوز یک دیوانه اس‌آنقدری که سالی را در یکی از درگیری‌هایش با خنجر بزند. خانم پالمر تنها کسی بود که می‌توانست هارت و ایان را هردو بیچاند و حالا هارت از او محافظت می‌کرد.

هارت دروغگو بود. خانم پالمر در جایی در خانه بود. و بٹ هم بیرون از خانه بود....

.....

بٹ چرخید و همزمان سعی کرد خانم پالمر را از خودش دور کند. پالمر چاقو را دور شکم بند بٹ در پهلوش، درست بالای لگنش فرو کرد. بٹ از درد نالید. درد شدید و تیز بود و نفس او را بند آورد. بٹ انگشتانش را در مچ دست خانم پالمر فرو کرد و فشار داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ولم کن، عوضی. دل و روده تو میریزم بیرون.»

بث سعی کرد جیغ بزند، اما پاهایش خم شد و بدنش ناگهان ضعیف شد.

صدای داغ خانم پالمر در گوشش هیس هیس کرد: «روی من نمیر، احمق.»

بث احساس کرد که از دروازه بیرون کشیده میشود، بوی تعفن گذرگاه باریک او را خفه میکرد. قلب بث از وحشت به تپش افتاد. خانم پالمر به وضوح خطرناک بود، اما او تنها فرصت بث برای اثبات بی گناهی ایان بود. خانم پالمر با صدای سختی می‌گفت: «گروگان خوبی خواهی بود. هارت گفته بود که ایان عروس جدیدش رو می‌پرسته. تصور می‌کنم ایان برای برگردوندن هر کاری میکنه، از جمله اینکه اجازه بده من از انگلیس برم.»

خانم پالمر قوی‌تر از آن بود که بشود با او جنگید. او بث را در کوچه به خیابانی دیگر کشید، اگر بث درست به جا می‌آورد او را به سمت چنبری لین کشاند. تاریکی دید را مختل میکرد و بث نمی‌توانست مطمئن باشد. دستانش خیلی خیلی سرد بودند. او صدای خنده خانم پالمر را شنید، صدایی بلند و تقریباً مست.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اما آن زن مست نبود، بود؟ ذهن بٹ سردرگم بود و در همان حال یک کالسکه کرایه ای برای خانم پالمر توقف کرد و پالمر بٹ را داخل آن چپاند.

پالمر همچنان در حال خندیدن به راننده گفت: «بٹنال گرین، عشق. نگران نباش، میتونم هزینه شو پرداخت کنم. الان عجله کن من باید خواهرم رو به خونه برسونم.»

بٹ روی صندلی خم شد و خانم پالمر ردایی را روی هر دویشان انداخت. ردا بوی خاک و عرق و پشم خیس میداد. بٹ سرفه کرد و بعد از درد ناله کرد.

بٹ با صدای خشن گفت: «اونا دنبالت میان. وقتی متوجه بشن که نیستم، به دنبالت میگردن.»

خانم پالمر با صدای بلند گفت: «میدونم. خوب ازت پرستاری میشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم پالمر مانند شکارچی بود که به طعمه می‌گفت خوب غذا بخور. خانم

پالمر دهانش را محکم بست و دیگر حاضر به صحبت نشد. بٹ در حالی که به مسیر ادامه می‌دادند هی به هوش می‌آمد و بیهوش میشد. او به شدت متعجب بود که زخم چقدر زود او را می‌کشید.

او ناله کرد: «من دکتر نیاز دارم.»

«گفتم که ازت پرستاری میشه.»

بٹ دستش را به پهلوی فشار داد و چشمانش را بست. حالت تهوع داشت و خیلی سرد بود، پاهایش بی حس بود و عرق صورتش را پوشانده بود.

بالاخره تاکسی از حرکت ایستاد. تاکسی چیزی بر سر خانم پالمر غرغر کرد و سکه‌ها در دست او صدا دادند. بٹ به کناره کالسکه آویزان شد، اما خانم پالمر او را در خیابان کشید و دستش را دور کمرش انداخت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بت شنید که راننده گفت: «از دیدن دو خانم زیبا تا این حد مست متنفرم.»

خانم پالمر قهقهه ای زد، اما در حالی که بت را به گوشه ای می کشاند ناگهان خنده را قطع کرد. نور لامپ از بعضی از پنجره‌ها می‌درخشید، اما نور خیلی کمی به زاغه‌ها نفوذ می‌کرد. ساختمان‌های آجری از سال‌ها دود زغال سنگ و خاک، خاکستری و سیاه بودند. کثافت در خیابان‌ها جمع شده بود و مردم پوشیده از کثافت یا مستی با عجله و ترس به سمت نزدیکترین پناهگاه می‌رفتند.

خانم پالمر بت را در کوچه جلو کشید. او می‌چرخید و کوچه را دور میزد. بت متوجه شد که خانم پالمر سعی می‌کرد بت مسیر مارپیچ خیابان‌ها را یاد نگیرد اما بت بتنال گرین را مثل کف دستش می‌شناخت. او اینجا بزرگ شده بود، برای زنده ماندن اینجا جنگیده بود، حتی یک زمانی اینجا خوشحال بود.

نفس نفس زد: «ما کجاییم؟»

و وانمود کرد که گیج شده است: «کجا داریم میریم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«پیش خواهرم. از سوال پرسیدن دست بردار.»

«هارت از خواهرت و محل زندگی اون خبر خواهد داشت، اینطور نیست؟ و من میدونم که ازم پرستاری نمیشه. وقتی منو به اونجا برسونی منو می‌کشی. میدونم خواهرت بهت کمک میکنه منو بکشی.»

انگشتان خانم پالمر مانند انبر آهنی بود: «تا وقتی قشنگ از اینجا دور نشدم اجازه نمیدم برگردی پیششون. وقتی رفتم اعترافی از تمام کارهایی که انجام دادم می‌فرستم و بهشون میگم کجا هستی.»

بث حق کرد: «باور نمی‌کنم.»

و نهایت سعی اش را کرد که صدایش مظلوم به نظر برسد: «تو میزاری ایان به خاطر جنایتی که مرتکب نشده اعدام بشه»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«این هارته که می‌خوام نجاتش بدم، احمق کوچولو. و برای من مهم نیست که چه کسی به جاش اعدام میشه. همیشه اولویت من هارت بوده.»

دوباره دهانش را بست و بٹ را در کنارش نگه داشت. بزرگترین ترس بٹ این بود که خانم پالمر به سادگی او را در خیابان، صدمه دیده و تنها رها کند. بٹ می‌دانست که ساکنان این بخش از لندن در یک دقیقه هرچه که داشت می‌زدیدند و رهایش می‌کردند که بمیرد. یک انسان مهربان شاید پلیس بیاورد اما شاید خیلی دیر شده باشد.

پافشاری کرد: «لطفا بیا به کلیسای چیزی.... پیدا کنیم. اونجا دنبال پناهگاه بگردیم و تو میتونی فرار کنی. بدون اینکه من بدونم کجا رفتی.»

خانم پالمر زیر لب غرغر کرد: «من نمی‌دونم چرا مکنزی ها با چنین زنای خسته کننده ای ازدواج میکنن. اون موجود مو بوری که هارت باهاش ازدواج کرد هارت رو نابود کرد. زن احمق مرد و هارت رو وحشتناک ناراحت کرد. اون جنده که یکهو هارت رو تنها گذاشت قبل مرگش هم خیلی خوب نبود. اون دلش رو شکست. من به خاطر همه کارایی اونا که با رفیقم کردن ازشون متنفرم.»

خشم در صدایش پیچید و یک تکان محکم و اضافه به بازوی بٹ داد. بٹ الان می‌توانست چیزی را ببیند که سیلویا دیده بود: اینکه پالمر زنی بود که برای مردی که دوستش داشت

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هر کاری می‌کرد. او برای هارت قتل مرتکب میشد، برای او دروغ می‌گفت و حتی برای او خطر رفتن پای چوبه دار هم می‌کرد.

فقط چند پیچ دیگر در کوچه تمام چیزی بود که بٹ نیاز داشت.

آنجاست.

«یه کلیسا اونجاست.»

بٹ تمام وزنش را از خانم پالمر آویزان کرد و به کلیسای آجری خاکستری سابق توماس اشاره کرد: «منو ببر اونجا لطفاً، منو توی این جهنم دره تنها نزار. دیوونه میشم خودم میدونم.»

خانم پالمر چیزی خس خس کرد و بٹ را به سمت کلیسا کشید. او به درهای اصلی نزدیک نشد اما بٹ را از میان کوچه های باریک میان ساختمان ها کشید. حیاط کلیسای کوچک از پشت باز میشد که دیوار بخش های مختلف ساختمان و بخش مخصوص کشیش در آن محصور شده بود. در زمان بٹ درب پشتی کلیسا باز میماند، زیرا توماس دوست داشت از اتاق خود تا اتاق نگهداری اشیای مقدس از حیاط کلیسا بگذرد و همیشه کلید خود را فراموش می کرد. خانم پالمر دستگیره را گرفت و به راحتی در را باز کرد. او بٹ را به داخل گذرگاه کوچکی که منتهی به اتاق نگهداری اشیای مقدسه بود هل داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

رایحه‌های آشنای شمع، گرد و غبار، کتاب و پارچه، بٹ را در بر گرفت و او را به حال و هوای زندگی‌اش به‌عنوان همسر کشیش بازگرداند. آن روزها، روزهای صلح و نظم بود، زندگی با یک ریتم ثابت مانند مرواریدهای روی یک گردنبند در جریان بود. جشن ظهور، کریسمس، جشن تجلی، ایام روزه، عید پاک، عید گل‌ریزان، یک شنبه تثلیث. هر کسی میدانست چه چیزی باید بخواند، بخورد و بپوشد، چه گل‌هایی باید در کلیسا باشد و محراب چه رنگ‌هایی داشته باشد. همه میدانستند که روز عید پاک سحر بیدار بشوند و شب کریسمس دیر به تخت خواب بروند. در ایام روزه گوشت نخورند و در سه شنبه اعتراف ضیافتی داشته باشند. دعای صبح و سرود در مراسم اصلی روز‌های یک شنبه داشته باشند.

پول کافی برای خرید ارگ نبود، بنابراین توماس نتنی را با یک کلید کوک نواخت و حاضران سرودهایی را که از حفظ بلد بودند با مکت خواندند.

ای خدای یاری رسان ما در اعصار گذشته

امید ما برای سالهای آینده

پناهگاه ما از مشکلات سخت،

و هدف ابدی ما

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او حتی الان می‌توانست ریتم یکنواخت آهنگ آهسته و صدای خیلی بلند زن پیر خانم و تربی (Wetherby) که در ردیف اول می‌خواند، را بشنود.

کلیسا خالی بود. دیوار های سفید همان طور مثل قبل به نظر می رسیدند، همچنین منبر بالای سمت راست محراب. بٹ متعجب بود که آیا لولا‌های در اتاق سخنرانی همچنان مانند هر باری که توماس از پله‌های کوچک بالا می‌رفت و در را نیمه باز می‌کرد، صدای جیر جیر میداد یا نه. توماس اسم این جیر جیر در را گذاشته بود: «شیپور اسرافیل.» و با شنیدن این صدا اکنون آنها باید به موعظه کشیش گوش می‌کردند. وقتی بٹ به او پیشنهاد کرد که لولاها را روغن بزنند، توماس پاسخ داد: «اونوقت توی قیامت مردم رو با چی بیدار کنیم؟»

همه چیز در این کلیسای باریک از زندگی قدیمی توماس و بٹ صحبت می‌کرد، از خوشبختی کوچکی که او آنجا پیدا کرده بود. اما این مدت‌ها پیش بود و صدای توماس حالا ضعیف و دور از بٹ بود. حالا بٹ صدمه دیده بود، تنها بود و می‌ترسید دیگر هرگز ایان، مردی را که از صمیم قلب دوستش داشت، نبیند.

ایان راهش را از کنار کامرون و فلوز کشید و از اتاق بیرون زد. او صدای هارت را از پشت سرش شنید: «جلوشو بگیر.»

کامرون به دنبال ایان آمد، اما ایان سریعتر بود. او از پله ها پایین آمده بود و قبل از اینکه کامرون بتواند خودش را برساند از در بیرون آمده بود و مستقیم به سمت کالسکه هارت

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

رفته بود. در را باز کرد و کتی را دید که روی یکی از صندلی های شیک خوابیده بود. او تنها بود. ایان او را تکان داد: «بث کجاست؟»

کتی پلک زد: «نمیدونم. فکر کردم پیش شماست.»

ضربان قلب ایان شدت گرفت. در را محکم به هم کوبید و به سمت کالسکه چی که به دیوار نزدیک سر اسب تکیه داده بود رفت، کالسکه چی در حال جوییدن یک توپ تنباکو بود.

صدای ایان بلند شد: «اون کجاست؟»

و اسب ها به عقب برگشتند.

«خانوم شما؟ دوید داخل رئیس. فکر کردم...»

ایان منتظر بقیه توضیحات پراکنده اش نشد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او به سمت خانه برگشت و در نیمه راه با کامرون ملاقات کرد. برادرش مکث کرد و برگشت.

«ایان، چه کوفتی اتفاق افتاده؟»

ایان با فریاد زدن نام بٹ وارد خانه شد. هارت از پاگرد به پایین نگاه کرد، فلوز در کنار او بود. دو خانم از اتاقی در طبقه بالاتر بیرون آمدند، ایان بر سر آنها فریاد زد: «اون کجاست؟»

هارت و فلوز همانطور زل زدند اما یکی از دخترها جواب داد: «اون اینجا نیست عشق.»

«ندیدیش؟»

آن یکی جواب داد: «من خانوم پالمر رو دیدم که با عجله از پله های عقبی پایین می‌رفت. حدس می‌زنم نمیخواست یک بازرس خوب جدید رو ببینه.»

ترس و عصبانیت دامنه تمرکز ایان را کاهش داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث! پیداش کن!

صدای داد کامرون از ته پله های عقبی که به آشپزخانه راه داشت آمد: «ایان!»

ایان با سرعت زیادی پایین رفت و سپس از آشپزخانه ساکت و از در پشتی عبور کرد. کامرون در حیاط کوچک پشت خانه با یک فانوس که از آشپزخانه ربوده بود ایستاده بود. ایان به چیزی که توجه کامرون را جلب کرده بود نگاه کرد. لکه‌ای قهوه‌ای-قرمز روی آجرها بود که در برابر لکه‌های زغال سنگ تازگی اش قابل مشاهده بود. کامرون به آرامی گفت: «خون. یک لکه هم اینجا روی درواز هست.»

قلب ایان آنقدر تند تند زد که تقریباً انگار مریض شده بود. همانطور که فلوز بیرون آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده، ایان یقه بازرس را گرفت و صورتش را به لکه ها فشار داد: «بث کجاست؟»

فلوز بع بع کرد: «قعر جهنم، لرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان گفت: «پیداش کن.»

او فلوز را تکان داد: «تو کارآگاهی. یه چیزی تشخیص بده.»

کامرون دروازه را باز کرد و وارد کوچه شد.

«ایان درست میگه فلوز. کار کوفتی تو بکن.»

هارت دستی روی شانه ایان گذاشت: «ایان.»

ایان پیچ خورد و از او دور شد، نمیتوانست لمس او را تحمل کند. اگر بٹ مرده بود . . .
فلوز به سرعت دور شد: «اون قرار نیست یکی از حملات جنون آمیزشو داشته باشه که؟»

ایان به هارت پشت کرد: «نه.»

او با قدم‌های سریع از دروازه خارج شد تا به کامرون بپیوندد، و فلوز را از یقه با خودش کشید: «پیدا کن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من سگ مین باب نیستم، ارباب.»

کامرون گفت: «هاپ هاپ.»

و یک پوزخند شیطانی به فلوز زد: «سگ خوب.»

پایان فصل بیستم

فصل بیست و یکم

در حالی که خانم پالمر او را روی چوب سفت یک نیمکت هل داد، بٹ فریاد زد. هیچ کس آنجا نبود، نه حتی کسی که زمین را جارو می کرد و نه کشیش نسبتاً مضطرب که نه سال قبل جای توماس را گرفته بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث مچ خانم پالمر را گرفت: «نه، منو ترک نکن.»

«احمق نباش. یکی پیدات میکنه.»

بث با تمام قدرتی که می توانست به کار خود ادامه داد: «لطفا منو اینجا تنها نذار. با من منتظر کشیش باش. لطفا. من نمی خوام تنها بمیرم.»

اشک هایش واقعی بودند. درد بیشتر شده بود، امواج درد درون بث می چرخید. آیا ایان می فهمید کجا رفته؟ آیا او را پیدا می کرد؟ با توجه به وسواسی که در مورد جزئیات داشت، او احمق نبود و مغزی داشت که می توانست مسائل پیچیده ریاضی را استدلال کند و زبان پیچیده معاهدات را حفظ کند. پس احتمالش بود. آیا او می توانست قطعات را کنار هم بگذارد و پازل را کامل کند؟

خانم پالمر از عصبانیت سر و صدایی درآورد اما با صدای خش خش دامنش نشست. بث به یک باره در مقابل او فرو ریخت چون قادر به نگه داشتن خودش نبود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با زمزمه ای پرسید: «لیلی مارتین رو کشتی؟»

حالا دیگر آنقدر بی حس شده بود که نمی توانست بترسد. اگر خانم پالمر به سادگی می خواست بث را بکشد، تا به حال این کار را کرده بود. زن ترسیده بود و بث ناگهان احساس کرد که اکنون بیشتر از هارت می ترسید تا اینکه بترسد توسط بازرس فلوز دستگیر شود. اگر خانم پالمر اجازه می داد بث، همسر برادر محبوب هارت بمیرد، هارت هیچوقت او را نمی بخشید.

خانم پالمر با شرارت گفت: «البته که لیلی رو کشتم. اون شاهد قتل سالی بود.»

«پس فکر می‌کنی هارت واقعاً سالی رو کشته.»

«هارت خیلی از سالی عصبانی بود. عوضی کوچولو از اون اخاذی می کرد که پول بگیره تا فرار کنه و منو ترک کنه. هارت به من گفت که درستش می‌کنه و اونو از تلاش برای بازی دادنش پشیمون کنه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو هم از سالی عصبانی بودی.»

«اگر سالی اینقدر پول می‌خواست، می‌تونست از خود هارت بخواد. اما اون خواهان قدرت بر هارت بود. انگار مثلاً میتونست کسی مثل هارت رو کنترل کنه. اون توانایی فرماندهی داره. اینو اولین باری که دیدمش متوجه شدم وقتی اون فقط بیست سالش بود.»

صدایش تنی که دوست داشتن در آن حس میشد، گرفت: «اون در اون زمان پسر خوبی بود. خیلی خوش تیپ و جذاب، قبل از اینکه خیلی ها بهش صدمه بزنن.»

بث خودش را در حالی که سرش روی دامن پارچه پهن شطرنجی خانم پالمر بود، دید و به صورت پیرزن خیره شد. بث متوجه شد: «پارچه شطرنجی مخصوص مکنزی ها، آبی و سبز با نخ سفید و قرمز.»

بث زمزمه کرد: «متاسفم. تو باید خیلی دوستش داشته باشی.»

«عشقم رو پنهون نکردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«حتما برات سخت بوده که ازدواجشو با چشمای خودت ببینی و مشاهده کنی که کم کم از زندگی دور میشه.»

بث فکر کرد: «این دیپلماتیک ترین حرف برای گفتن نیست.»

اما کنترل کلماتش را از دست داده بود.

خانم پالمر با خونسردی گفت: «می دونستم که باید ازدواج کنه. من سیزده سال از اون بزرگترم و به سختی بتونم به طبقه اجتماعی اون برسم. اون نیاز داشت با دختری هم شأن خودش ازدواج کنه تا مهمانی و جشن ها رو بر عهده بگیره و همکلاسی هاشو مجذوب خودش کنه. اون هیچوقت نخست وزیر انگلیس نمی شد اگر با زنی مثل من گره می خورد.»

«اما خیلی از آقایان بلندپایه معشوقه دارن. خانم بارینگتون دوست داشت در این مورد صحبت کنه.»

«خانم بارینگتون کیه؟»

بث برای جواب دادن خیلی خسته بود و خانم پالمر به حرف زدن ادامه داد: «هیچ کس اینقدر بدش نمیاد که هارت یک معشوقه داشته باشد، نه. اما موضوع بیشتر از ایناس.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چون اون ارباب و رئیس‌ت بود؟»

او سخنان ایان را به یاد آورد و احساس کنجکاوی به احساس دردی که حس میکرد رخنه کرد: «اون دقیقا چیکار کرد؟»

«اگر چیزی از اون زندگی ندونی، نمی‌فهمی.»

«فکر میکنم همین‌طوره.»

دوباره حواسش به موضوع اصلی برگشت و گفت: «من باور نمی‌کنم که هارت اونو کشته باشه.»

و از اینکه آنقدر صدایش ضعیف شده بود نگران شد: «اون وایمیستاد تا وقتی ایان یه جای دیگه میرفت. اما یکی دیگه ممکنه ترسیده باشه و به سالی چاقو زده باشه.»

خانم پالمِر گفت: «کسی مثل من. شاید من اونو کشتم.»

برای محافظت از هارت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

چشمان بٲ بسته شد. او سعی کرد صحنه را تصور کند؛ ایان از در نیمه باز نگاه میکند، هارت با چاقویی که در دست دارد با هیکل بزرگش بر روی سالی است و لیلی مارتین در سالن بیرون؛ چیزی در مورد این صحنه اشتباه بود. اگر بٲ می توانست آنقدر بیدار بماند تا تصمیم بگیرد چه چیزی . . .

خانم پالمر ناگهان از جایش بلند شد، انگار چیزی شنیده بود، اما کسی وارد کلیسا نشد. سر بٲ روی نیمکت سخت برخورد کرد و دندان هایش را روی هم فشار داد تا ناله ای که سر داد را خفه کند. خانم پالمر گفت: «اینجا چیزیت نمیشه. یکی پیدات میکنه.»

بٲ با ترس واقعی زمزمه کرد: «نه.»

و به سمت دست خانم پالمر دست دراز کرد: «نزار اینجا تنها بمیرم.»

اگر بٲ می توانست خانم پالمر را مجبور کند آنقدر آنجا بماند که ایان بفهمد آنها کجا هستند و بازرس را همراه خود بیاورد، ایان می توانست برای همیشه از شر بازرس فلوز در امان بماند. خانم پالمر به اطراف کلیسا نگاه کرد، چنان می لرزید که انگار نسیم خنکی می وزید: «چرا بمونم تا دستگیر بشم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«چون تو قصدی نداشتی. فکر می‌کردی لیلی به هارت خیانت می‌کنه و ترسیدی.»

خانم پالمر لبش را گاز گرفت: «حق با توه. به سراغش رفتم تا بدونم چی میدونه و اون شروع به غر زدن کرد که پولی که ایاں بهش می‌ده دیگه کافی نیست. قیچی درست توی سبدش بود. من برداشتمش . . .»

و با تعجب به دستش خیره شد.

بث گفت: «هارت بهت کمک میکنه.»

«نه نمیکنه. همه چی رو خراب کردم. مرگ لیلی، بازرس فلوز رو دوباره به صحنه برگردوند. هارت هیچوقت منو نمی‌بخشه.»

بث لبه نیمکت را گرفت و سعی کرد هوشیار بماند. خواب او را گرفته بود، خواب شیرین جایی که دردی نداشت: «تو واقعا سالی رو کشتی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«مهم نیست، اینطور نیست؟ من برای هارت میرم پای چوبه دار و اون میفهمه که چقدر دوستش دارم.»

بث زمزمه کرد: «لیلی و سالی معشوقه هم بودن.»

چیزی به ذهنش خطور کرد، اما نورهایی در حاشیه های دیدش سوسو زدند.

خانم پالمر خرخر کرد: «لیلی در اتاق نشیمنش عکسی از سالی داشت، باورت میشه؟ سالی سالها پیش اونو رد کرده بود. من عکس رو با خودم بردم چون نمی خواستم پلیس به این موضوع پی نبره، اما اونا به هر حال ارتباط بین شون رو برقرار کردن.»

بث زمزمه کرد: «سالی و لیلی.»

چشمانش را بست و صحنه دوباره در سرش پخش شد؛ لیلی در حالی که هارت با سالی است به اتاق خیره شده و می بیند که هارت او را ترک میکند. شاید با این فکر که هارت قبلاً به سالی پول داده، لیلی عصبانی شد چون سالی با او بهم زده بود و او نه سالی را داشت و نه پول. چاقویی روی میز کنار تخت بوده و لیلی آن را برمیدارد. ایان در حالی که هارت

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

از خانه بیرون می‌رود از سالن او را تماشا می‌کند، ایان لیلی را در راهرو می‌بیند و لیلی فکر می‌کند که ایان شاهد یک جنایت انجام شده توسط برادرش بوده است.

«من باید فرار کنم.»

خانم پالمر دست‌هایش را در جیب لباس بٹ فرو برد و کیف بند کشی را که سکه‌های بٹ را در خود جای داده بود، قاپید. او دست بٹ را گرفت و شروع به درآوردن انگشتر الماس در انگشت کوچکش کرد. «این رو هم می‌گیرم. وقتی به قاره رسیدم می‌توانم بفروشمش. گوشواره‌ها رو هم همین‌طور.»

«نه.»

بٹ سعی کرد مشتش را ببندد، اما دستش سرد و ضعیف بود: «شوهر اولم اونو بهم داد.»

«بهای ناچیزیه برای اینکه تورو نکشتم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم پالمر گوشواره‌ها را از گوش بٹ بیرون آورد، درد کوچکی تیزی داشت. وقتی بٹ خیلی از گوشواره‌ها خوشش آمده بود ایزابلا آنها به او داده بود. او گفته بود: «عزیزم برای تو.»

بی خیال و سخاوتمند: «بیشتر از من به تو میان.»

خانم پالمر بلند شد. او در این نور پیر به نظر می‌رسید، زنی که با تلاش خود را جوان نگه داشته بود. حالا او خسته و کوفته به نظر می‌رسید، زنی که مدت زیادی تلاش کرده بود.

او با صدای تندش گفت: «من عاشق هارت مکنزی هستم. همیشه دوستش داشتم. مطمئن میشم که اون زن کوچولوی عاشق سالی فاحشه حتی بعد از این همه سال خرابش نکنه. اون موقع هم همین کارو کردم.»

بٹ نفس نفس زد: «بمون و براشون توضیح بده.»

خانم پالمر با عصبانیت ناگهانی، بٹ را از موهایش بالا کشید.

بٹ فریاد زد، درد پهلوش مثل آتش زبانه کشید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو حق نداشتی همه چیه دوباره بیاری بالا و بازرس رو به خونه من بیاری. تو هم به اندازه من مقصری.»

و تف از دهانش بیرون پاشید.

بث دیگر نمی توانست بجنگد. تمام بدنش می خواست به سادگی متوقف شود. او اینجا در کلیسای کوچک توماس خواهد مرد، در ده یاردی حیاط کلیسا که توماس در آن خوابیده بود. او فکر کرد که صدای جیر جیر درب را شنیده بود و توماس را دید که با قبای سفیدی که بارها بث آن را رفو کرده بود ایستاده بود. موهای تیره اش در شقیقه ها خاکستری بود و چشمان مهربانش بسیار آبی بود.

او فکر کرد که توماس گفت: «شجاع باش بث من، تقریباً داره تموم میشه.»

«ایان.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خانم پالمر کلیسا را اسکن کرد، انگشتانش همچنان موهای بٹ را گرفته بود: «با کی حرف میزنی؟»

فریادهایی حرفش را قطع کردند، صدا‌های عمیق مردانه، یکی از آنها صدای ایان بود. خانم پالمر فریاد زد و بٹ را مانند سپر جلوی‌ش برد. بٹ از شدت درد ناله کرد.

ایان با صورت سفید و چشمان وحشی به خانم پالمر خیره شده بود. او چیزی فریاد می زد، اما بٹ نمی توانست او را بشنود، نمی توانست حرف هایش را بفهمد. خانم پالمر جیغی کشید و تلو تلو خورد، ایان بٹ را در حالی که داشت می افتاد، گرفت.

حالا دیگر ایان در کنار او بود، گرم، محکم و واقعی. بٹ سعی کرد به سمتش دست دراز کند، اما بازوانش کار نمی کردند. ایان او را بلند کرد و روی نیمکت بغلش کرد.

چشم‌های طلایی‌اش در حالی که مستقیم به درون چشمان بٹ نگاه میکردند، گشاد شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان.»

بث لبخندی زد و صورتش را لمس کرد. حالا بث بود که نمی‌توانست ارتباط چشمی را نگه دارد، چون چشمانش به پهلوی چرخیدند. او از بغل هارت را دید که با عجله وارد شد و به دنبالش کامرون و بازرس فلوز آمدند. خانم پالمر مقابل دیوار ایستاده بود.

او با صدای بلند و واضحی گفت: «من برای اون جنده اعدام نمیشم.»

چاقویش در دستانش برق زد و آن را مستقیم بین سینه هایش فرو برد.

بث فریاد هارت را شنید و دید که زانوهای خانم پالمر خم شد و بدنش در برابر دیوار سر خورد. هارت او را در آغوش گرفت. خانم پالمر به هارت نگاه کرد: «دوستت دارم.»

هارت با صدای فوق‌العاده ملایمی گفت: «صحبت نکن. یه دکتر میارم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پالمر سرش را تکان داد، لبخندش ضعیف بود. «تاریکه. نمی‌تونم صورتت رو ببینم.»

و کورکورانه به هارت دست زد: «هارت، بغلم کن.»

«من اینجا.»

هارت او را مقابل خود جمع کرد و بوسه‌ای روی موهایش فشار داد: «من اینجا عشق. ترکت نمی‌کنم.»

ایان حتی به آنها نگاه نکرد. حالا چشمانش را بسته بود و بٹ را تکان می‌داد. بٹ سعی کرد بگوید: «می‌دونستم که پیدام می‌کنی.»

اما تاریکی او را در برگرفت و لب‌هایش دیگر تکان نخورد. درست زمانی که آخرین نفس خانم پالمر از گلویش با صدا به گوش رسید، بٹ نیز بیهوش شد.

ایان از کالسکه مجلل هارت استفاده کرد تا بٹ را به خانه خود در عمارت دوک‌ها در میدان گروسونور (Grosvenor) ببرد. خانه هارت همیشه پر کار بود و خدمتکارانش همیشه آماده بودند هر کاری که دوک بخواهد در شهر انجام دهد را راه بیاندازند. ایان بٹ را به داخل برد و خدمتکاران آموزش دیده برای اطاعت از دستورات دیوانه وار او تلاش کردند.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان بٹ را به اتاق خوابی که برای استفاده خودش در نظر گرفته شده بود، برد. دکتری آمد تا زخم بٹ را تمیز کند و آن را ببندد، اما بٹ بیدار نشد.

کامرون با هارت و بازرس فلوز در کلیسا مانده بود، در حالی که فلوز کسانی را که باید بیاورد جمع میکرد و سعی کرد آنچه را که اتفاق افتاده است بفهمد. ایان اهمیتی نداد که چه اتفاقی افتاده بود. تمام شده بود، خانم پالمر مرده بود و بٹ تقریباً در تلاش برای کشف حقیقت خودش را به کشتن داده بود. فلوز می‌توانست هرکاری که دوست داشت انجام دهد.

بٹ در حالت بی‌حالی، تب و عرق دراز کشیده بود. مهم نبود که ایان چقدر بریدگی را در پهلویش می‌شست، زخم متورم و قرمز مانده بود و همه اش تب میکرد.

ایان تمام شب کنارش ماند. او بازگشت دیگران، صدای خشن کامرون، پاسخ‌های آرام هارت و صدا‌های ادای احترام خدمتکاران را شنید. پارچه خنکی را به پیشانی بٹ فشار داد و آرزو کرد کاش می‌توانست تب را پایین بیاورد. شنید که در پشت سرش باز شد و قدم‌های سنگین هارت نزدیک شد، اما ایان نگاهش را بالا نگرفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

برادرش با صدای آهسته پرسید: «چطوره؟»

«در حال مرگ.»

هارت به کنار تخت آمد و به بٹ که بی‌حرکت روی ملافه‌ها خوابیده بود، نگاه کرد. صورت ایان سفید و کشیده بود. بٹ خیلی داغ بود، ناله‌ای کرد و سرش را از این طرف به آن طرف تکان داد. وقتی زخمش ملافه تخت را لمس کرد ناله کرد، طوری بود انگار در تلاش برای رهایی از درد آزاردهنده‌اش بود. ایان به هارت خیره شد: «تو و زنای لعنتیت. تو اونا رو حیوون‌های اهلی خودت کردی و حالا اونا بٹ رو کشتن.»

هارت جا خورد: «لعنت، ایان.»

«فکر میکردی بٹ پول من و اسم ما رو میخواد. چرا واقعا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اولش فکر میکردم. دیگه اینجوری فکر نمیکنم.»

«خیلی دیر شده. اون هیچوقت چیزی برای خودش نمی خواست، هیچوقت چیزی از ما نخواست. تو اصلاً نمیدونی با همچین کسانی چیکار کنی.»

«منم نمی‌خوام مرگشو ببینم.»

هارت دستش را روی شانه‌ی یان گذاشت، اما ایان او را از خود دور کرد: «تو منو به اون خونه بردی تا جاسوس زهرماریت باشم. تو از من استفاده کردی، مثل همین که از من برای هر برنامه دیگه‌ای در زندگیت استفاده کردی. تو منو از تیمارستان آزاد کردی تا بتونم بهت کمک کنم، اما هیچوقت باور نکردی که من دیوونه نیستم. تو فقط به کاری نیاز داشتی که من می‌تونستم انجام بدم.»

هارت با لب‌های که محکم روی هم فشار میداد، گفت: «این کاملاً درست نیست.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به اندازه کافی درسته. تو فکر کردی من اونقدر دیوونه هستم که سالی رو بکشم. من کاری که گفتم رو انجام دادم چون ازت ممنون بودم و می خواستم ازت محافظت کنم. من تو رو تحسین می‌کردم و درست مثل فاحشه های اهلیت می‌پرستیدمت.»

ایان به سختی نفس می‌کشید، اما دستش را آرام کرد تا موهای بٹ را نوازش کند.

«به خاطر خدا، ایان.»

«اطاعت از دستوراتت رو به پایان رسوندم. بلندپروازی لعنتیت بٹ من رو به کشتن داد.»

هارت بی حرکت ماند و چشمانش ثابت بود: «میدونم. بزار کمکش کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نمیتونی کمک کنی. کارش از کمک گذشته.»

ایان برای لحظه ای گذرا با هارت چشم تو چشم شد و برای اولین بار در زندگی ایان، هارت نمیتوانست به او نگاه کند.

ایان گفت: «برو بیرون. اگر بخوام باهاش خداحافظی کنم، نمیخوام تو اینجا باشی.»

هارت برای چند لحظه سفت و بی حرکت ماند، سپس چرخید و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

در طول هفته بعد ایان فقط وقتی اتاق خواب را ترک میکرد تا کری را صدا کند آن هم در مواقعی که در پاسخ دادن به زنگ خیلی کند بود. بٹ همانطور روی تخت بود، صورتش صورتی و عرق کرده بود و وقتی هر چیزی به پهلوش می‌خورد ناله می‌کرد. ایان روی تخت کنارش می‌خوابید یا وقتی بٹ خیلی بی‌قرار میشد روی صندلی کنارش می‌خوابید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

کری سعی کرد ایان را در اتاق کناری بخواباند و ایان را متقاعد کند به یک ندیمه یا کتی یا حداقل خود کری اجازه دهد از بث پرستاری کند، اما ایان نپذیرفت. ایان تمام کتاب‌های موجود در کتابخانه بزرگ هارت و تعداد زیادی کتاب در تیمارستان خصوصی را خوانده بود و تمام دیدگاه‌های مدرن پزشکی را در ذهنش جمع کرده بود. او روش‌های پرستاری از زخم‌های چرکین، روش‌های پایین آوردن تب، روش‌های ساکت نگه داشتن و تغذیه بیمار را به کار برد. دکتر زالو آورد، که کمی به تورم کمک کرد، اما ایان روغن‌ها، پمادها، سرنگ‌ها و مایعات مشکوک را دوست نداشت. او اجازه نداد که دکتر با آنها نزدیک بث شود، که منجر به شکایت با صدای بلند دکتر به هارت که هیچ دلسوزی برایش نکرد، شد. ایان هر روز زخم بث را می‌شست و هر چرکی که از آن تراوش می‌کرد پاک می‌کرد. صورت او را در آب خنک می‌شست، قاشق قاشق سوپ به او میداد و وقتی بث روی برمیکرداند تا غذا نخورد، به زور به او می‌خوراند. او کری را می‌فرستاد یخ بیاورد و آن را در برابر بریدگی می‌گذاشت تا تورمش را کاهش دهد و در آبی که برای خنک کردن پیشانی اش از آن استفاده میکرد یخ می‌انداخت که خنک شود. ایان آرزو میکرد که کاش می‌توانست بث را از لندن که بوی دود ذغال سنگ و دوده از هر پنجره خارج میشد، بیرون ببرد اما می‌ترسید زخمش سرباز کند. موهایش را بافت تا گرمای گردنش کمی کم شود، او می‌ترسید اگر تب قطع نشود مجبور شود موی زیبایش را ببرد.

دکتر زبانش را به هم زد و درمان‌های آزمایشی را پیشنهاد کرد که شامل سرم غدد میمون و شگفتی‌های دیگر از این قبیل بود. او آنها را با همکاری متخصصان در سوئیس توسعه می‌داد، و به گفته او، اگر بتواند زن برادر دوک کیل مورگان را نجات دهد، نام او را سر زبان‌ها می‌انداخت. ایان با تهدید به خشونت او را فراری داد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

تا روز ششم، تب هنوز پایین نیامده بود. ایان کنار بٹ نشست و دستش را آزادانه در دستش بست و طعم ترس را چشید. قرار بود او را از دست بدهد.

رو به بٹ زمزمه کرد: «احساس عشق اینجوریه؟؟ دوستش ندارم بٹ من. خیلی دردناکه.»

بٹ جواب نداد. چشم هایش زیر پلک های متورم فقط کمی باز بودند و یک برق آبی مشخص بود که هیچ چیز نمی‌دید. ایان امروز نتوانسته بود به او غذا بدهد.

ایان احساس تهوع کرد، شکمش درهم می‌پیچید و مجبور شد برای استفراغ از اتاق خارج شود. وقتی برگشت هیچ تغییری اتفاق نیفتاده بود. نفس های بٹ خشن و سخت بود و پوستش به طرز دردناکی داغ بود.

بٹ خیلی ناگهانی وارد زندگی او شده بود، تنها چند هفته پیش، و به همان ناگهانی داشت آن را ترک میکرد. حس از دست دادن او را به وحشت انداخت. ایان هیچوقت قبلاً آن را احساس نکرده بود، حتی با تمام تنهایی و ترسی که در تیمارستان تجربه کرده بود. این ترس، ترس از ناتوانی در حفظ خود بود. این خلأ بود که از درون او را تهی میکرد. نشستن در این اتاق تاریک بدترین خاطرات را برای او زنده می‌کرد. حافظه عالی ایان آنها را به

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

وضوح پخش می کرد، که با گذشت هفت سال از سالهای اقامت در تیمارستان تا الان کمی کمرنگ شده بود. او حمام های صبح زود در آب سرد، قدم زدن های تحت نظارت در باغ را به یاد آورد، جایی که مردی با عصای بلند دنبالش میکرد. ایان همیشه او را چوپان صدا میکرد.

چوپان حاضر بود که مریض‌ها را بزند و اگر لازم بود آن‌ها را به داخل برگرداند.

دکتر ادواردز در تیمارستان سخنرانی های بزرگی می کرد، در همان حال ایان را مجبور می کردند روی صندلی کنار تریبون بنشیند و دکتر ادواردز از ایان می خواست که نام هر یک از حضار را یاد بگیرد و آنها را از بر بخواند، از او می خواست به مکالمه دو داوطلب گوش دهد و آن را کاملاً تکرار کند. یک تخته سیاه بیرون آورده می شد و ایان مسائل پیچیده ریاضی را در چند ثانیه حل می کرد. ایان خودش را صدا میزد: «خوک آبی آموزش دیده دکتر ادواردز.»

(مشکل اون یک مورد معمولی از غروره که مغزش رو دچار مشکل می کنه. توجه کنین که چقدر پریشان نگاه میکنه و مستقیم نگاه نمیکنه که نشان دهنده اعتماد کم و عدم صداقته. توجه داشته باشین که وقتی باهانش صحبت میشه، چطور حواسش پرت میشه و چطور با یک نظر یا سؤال نامناسب یکهو صحبت می‌کنه که ربطی به موضوع نداره. این غروریه که به حد خیلی زیادی رسیده، بیمار دیگه نمی‌تونه با افرادی که پایین تر از خودش می بینه ارتباط برقرار کنه. درمان: محیطی سخت، حمام سرد، ورزش، شوک الکتریکی برای تحریک التیام. ضرب و شتم مرتب برای سرکوب خشم.

درمان موثره، آقایان. اون از زمانی که برای اولین بار پیش من اومد، به میزان قابل توجهی آروم شده.)

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اگر ایان «آرام» شده بود، به این دلیل بود که متوجه شده بود اگر عصبانیت و حرف زدن های ناگهانی خود را سرکوب میکرد رهایش میکردند. ایان یاد گرفته بود که مانند یک مرد خودکار شود، یک پسر ساعتی که حرکت می کرد و به شیوه ای خاص صحبت می کرد. نقض این الگو به معنای ساعت‌ها حبس در یک اتاق کوچک، شوک الکتریکی و ضرب و شتم هر شب بود. وقتی ایان دوباره تبدیل به مرد جوان ساعتی میشد، شکنجه گرانش او را تنها می گذاشتند. حداقل اجازه می دادند کتاب بخواند و با معلم خصوصی درس بخواند. ذهن ایان ناآرام بود و هر چیزی را که در مقابلش قرار می داد جذب می کرد. او در عرض چند روز به زبان‌ها مسلط شد. او در عرض یک سال از حل حساب های ساده به حساب های پیچیده پیشرفت کرد. او هر روز یک کتاب می خواند و می توانست مقدار عظیمی از هر کدام را بخواند. او کمی به موسیقی پناه برد و قطعاتی را که نواختن شان را شنیده بود یاد گرفت، اما هیچوقت الفبا و خواندن موسیقی را نیاموخت. یادداشت ها و کلید های موسیقی برای او بسیار سیاه و سفید بودند. ایان همچنین نمی توانست بر موضوعاتی مانند منطق، اخلاق و فلسفه تسلط یابد. او می توانست عبارات ارسطو، سقراط و افلاطون را به زبان بیاورد، اما آنها را درک یا تفسیر نمی کرد. دکتر ادواردز برای مخاطبان مشتاقش توضیح می داد که: (گستاخی همراه با رنجش اون نسبت به خانواده اش، انسدادی در مغزش ایجاد کرده. اون می تونه بخونه و به خاطر بیاره اما نمی فهمه. اون همچنین هیچ علاقه ای به پدرش نشان نمیده، هیچوقت سراغی ازش نمیگیره و حتی زمانی که بهش پیشنهاد میشه برایش نامه نمی نویسه. اون همچنین هیچ نشونه ای مبنی بر دلتنگی برای مادر عزیز و فقیدش نداره.)

دکتر ادواردز هیچوقت ایان را ندید که شب ها در برابر بالشت اش گریه کند، او تنها، ترسیده، متنفر از تاریکی روی بالشت اش اشک می ریخت. می دانست که اگر پدرش به دنبال او بیاید، به خاطر آنچه ایان دیده بود، او را می کشت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

تنها دوستان ایان، خدمتکاران تیمارستان بودند، ندیمه‌هایی که برای او شیرینی از آشپزخانه و شراب از تالار خدمتکاران قاچاق می‌کردند. آنها به او کمک کردند تا سیگار‌هایی را که مک برایش آورده بود و کتاب‌های شیطننت آمیزی که کامرون به او داده بود، پنهان کند. کامرون با یک چشمک زمزمه می‌کرد: «اینا رو بخون. تو باید بدونی که هر اندام یک زن چیه و هر کدوم برای چیه.»

ایان در هفده سالگی این‌ها را توسط خدمتکار چاق و مو طلایی که هر روز صبح کوره اش را تمیز می‌کرد، آموخته بود. خدمتکار به مدت دو سال رابطه جنسی مخفیانه‌شان را ادامه داد، بعد با یک کالسکه‌چی ازدواج کرد و به دنبال زندگی بهتری رفت. ایان به هارت گفت که چند صد گینه هدیه عروسی به او بدهد، اما هیچوقت دلیل آن را نگفت. این‌ها مربوط به گذشته‌ای بسیار دور بود. ایان دوباره به زمان حال شنا کرد، اما زمان حال ترسناک و وحشتناک بود. او در تاریکی نشسته بود، پرده‌ها پنجره‌ها را پوشانده بودند و در همان حال بٹ برای زندگی تلاش می‌کرد. اگر بٹ بمیرد، ایان هم ممکن بود خودش را به تیمارستان برگرداند و خودش را همانجا حبس کند چون اگر مجبور بود بدون بٹ زندگی کند دیوانه میشد.

چندی بعد ایزابلا وارد شد. او با صدای آرام ابریشم لباسش وارد اتاق شد، در حالی که بٹ را روی تخت دید، چشمانش پر از اشک شد.

«ایان، من خیلی متاسفم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان نمی‌توانست جواب بدهد. ایزابلا خسته به نظر می‌رسید. دست بٹ را نوازش کرد و دستش را به سمت لب‌هایش برد.

او در حالی که صدایش پر از بغض بود، گفت: «دکتر رو در طبقه پایین دیدم. بهم گفت که امید زیادی نیست.»

«دکتر احمق.»

«داره از تب میسوزه.»

«نمیزارم بمیره.»

ایزابلا در حالی که دست بٹ را گرفته بود روی تخت فرو رفت: «این اتفاق میفته، معمولاً برای بهترین مردم دنیا. اونا میرن تا به ما فروتنی یاد بدن.»

اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به چیم.»

ایزابلا به او نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد: «تو کله شقی مثل یک مکنزی.»

«من یه مکنزی هستم.»

چه چیز احمقانه ای برای گفتن بود: «نمیزارم بمیره، نمیتونم.»

بث تکان ضعیفی روی تخت خورد و صداهای آرامش از دهانش خارج شد.

ایزابلا زمزمه کرد: «هذیان می‌گه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دستمالی خیس کرد و روی زبان بٹ که میخواست صحبت کند را تر کرد، صدایش خشن شده بود. بٹ همزمان با قطراتی که از دهانش سرازیر شده بود، زمزمه کرد.

ایزابلا درحالی که از روی تخت بلند شد اشک هایش را پاک کرد و کورکورانه راهش را به بیرون کشید. مک با فاصله کمی با چشمانی که داخل حدقه فرو رفته بودند، داخل شد.

پرسید: «شانسی هست؟»

ایان با دستمالی که درونش یخ گذاشته بود و روی پیشانی می‌مالید بدون بالا گرفتن نگاهش گفت: «نه. تو با ایزابلا اومدی؟»

مک صدای آهسته ای سرداد: «به ندرت. با قطارها و قایق‌های مختلف اومدیم و به محض اینکه در هتلی اتاق می‌گرفت و می‌فهمید منم اونجا رزرو کردم، هتلس رو عوض می‌کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«شما دوتاتون احمقین. نمیتونی ولش کنی.»

مک ابروهایش را بالا برد: «سه سال از اون زمان می‌گذره و اون اصلاً به سمت من
نمیاد.»

ایان با عصبانیت گفت: «تو به اندازه کافی تلاش نمی‌کنی برش گردونی. من هیچوقت فکر
نمی‌کردم تو اینقدر احمق و لعنتی باشی.»

مک اول متعجب و بعد متفکر نگاه کرد: «منظور دار حرف می‌زنی.»

ایان توجه خود را به بث برگرداند. اینکه چگونه کسی می‌توانست عشق را پیدا کند و آن را
همین قدر بیخیال دور بیندازد، فراتر از تصور او بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک پیشانی اش را مالید: «حالا که بحث در احمق و لعنتیا شد، هارت اون دکتر غر غرو رو اخراج کرد. خیلی خوب شد، آماده بودم گازش بگیرم.»

«خوب.»

مک دستش را روی شانه ایان گذاشت و انگشتانش را فشرد: «متاسفم. این درست نیست. بین همه ما تو لیاقت خوشحالی رو داری.»

ایان جواب نداد. این هیچ ربطی به خوشحالی نداشت.

حتی هیچ ربطی به نجات بث نداشت. مک مدتی آنجا ماند و با حالتی بداخلاق بث را تماشا کرد، سپس رفت. در طول روز و شب بازدیدکنندگان دیگری جایگزین می شدند: کامرون، دنیل، کتی. کری، دوباره ایزابلا.

آنها همه همین سوال را پرسیدند: «تغییری کرده؟»

ایان مجبور بود سرش را در جوابشان تکان دهد و آنها می‌رفتند. در ساعات اولیه صبح، وقتی خانه در حالت مرگباری ساکت بود، ساعت طلایی روی طاقچه ی شوفاز دوبار زنگ زد. بث صاف روی تخت نشست.

«ایان!»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پوستش قرمز روشن بود، چشمانش درخشان و مردمک هایش گشاد بودند.

ایان به سمت تخت آمد: «من اینجا».

«ایان من می‌میرم.»

ایان دست هایش را دور او حلقه کرد و او را به آغوش کشید: «نمیزارم.»

بث کنار کشید: «ایان بهم بگو منو بخشیدی.»

او با ایان چشم در چشم شد و ایان نمی‌توانست نگاهش را از بث بگیرد.

چشمان بث آبی داغی بودند و اشک در آنها حلقه زده بود. ایان می‌توانست ساعت‌ها به چشمانش نگاه کند و مسحور رنگشان شود. ایان در کتابی خوانده بود که چشم‌ها دریچه‌ای به روح هستند و روح بث پاک و شیرین بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او امن بود، اما یک هیولا در درون ایان کمین کرده بود، همان هیولایی که در درون پدرش پنهان شده بود. خیلی راحت می توانست به او صدمه بزند، در عصبانیت کنترل خودش را فراموش کند. او نمی توانست اجازه دهد این اتفاق بیفتد، هیچوقت. ایان جواب داد: «چیزی برای بخشش وجود نداره، عشق.»

«برای رفتن پیش بازرس فلوز. برای بالا آوردن دوباره موضوع. برای کشتن خانم پالمر. اون مرده، اینطور نیست؟»

«آره.»

«اما اگه به لندن بر نمیگشتم، اون هنوز زنده بود.»

«و فلوز همچنان معتقد که من یا هارت گناهکاریم، برای کشف حقیقت نیازی به بخشش نیست، بٹ من.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به نظر نمی‌رسید او را بشنود. او هق هق زد و صدایش از تب خشن بود: «خیلی متاسفم.»

دستش را روی سینه ایان گذاشت و صورتش را در شانه اش فرو کرد. ایان او را نزدیک نگه داشت، قلبش تند می‌تپید. وقتی به آرامی بلندش کرد تا او را ببوسد، دید که چشمانش دوباره بسته شده و دوباره در بی‌حالی فرو رفته. ایان او را روی بالشت خواباند، اشک از چشمان ایان سر خورد و روی پوست داغ بث پخش شد.

پایان فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

بث بیدار شد. او در عرق خیس شده بود و همه جایش درد می‌کرد، اما به نوعی در اعماق درون احساس می‌کرد که بدترین چیز به پایان رسیده است.

و خیلی گرسنه بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

سرش را برگرداند و ایان را روی صندلی کنار تخت دید که سرش به عقب خم شده و چشمانش بسته بود. پیراهن و شلوار پوشیده بود و پیراهنش تا نافش باز بود. بٹ دست او را محکم در دستش گرفت، اما خروپف ملایمی از دهانش خارج شد. بٹ دست ایان را فشرد و آماده بود که او را به خاطر بد خوابیدن با هیکل بزرگش دعوا کند. آه کاش انرژی پایین آمدن از رختخواب، خم شدن در بغلش و جمع شدن بین بازوان قوی اش را داشت.

او زمزمه کرد: «ایان.»

با شنیدن این صدای خفیف، ایان چشمانش را باز کرد. نگاه طلایی اش به بٹ خیره شد و سپس با یک فنجان آب در دستش روی تخت نشست.

«بنوش.»

«دوست دارم یه چیزی بخورم.»

«آب لعنتی رو بنوش.»

«بله، شوهر.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث به آرامی نوشید و از رطوبت روی زبان خشک شده اش خوشش آمد. ایان تمام مدت به دهان او خیره شد. بث فکر می کرد که اگر سریع آب را قورت نمی داد، ایان بینی اش را نگه می داشت و مایع را در گلویش می ریخت.

ایان گفت: «حالا نون.»

تکه کوچکی نان برید و روی لب هایش گذاشت.

بث نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد: «این منو یاد زمانی میندازه که در کیل مورگان بودیم. تو به من صبحونه دادی.»

ایان بدون اینکه جوابی بدهد، نان بیشتری برید و درحالی که میجوید و قورت میداد نگاهش میکرد.

وقتی چند تکه برای ایان غذا خورد، گفت: «احساس بهتری دارم. اگر چه خیلی خسته ام.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان دستش را روی پیشانی و صورتش گذاشت و گفت: «تبت آروم شده.»

«خدا رو شکر...»

وقتی ایان محکم بغلش کرد حرفش را قطع کرد و ناله ای کرد. پیراهن ایان باز شد و گرمای بدن برهنه اش مانند یک پتو بود.

سعی کرد بوسه‌ای را روی لب‌های خشک‌شده‌اش بزند، اما بٹ خودش را عقب کشید: «نه، ایان من باید منزجر کننده باشم. نیاز به حموم دارم.»

ایان موهایش را از روی پیشانی اش صاف کرد، چشمان ایان خیس بود.

«تو اول استراحت کن. بخواب.»

«تو هم همینطور.»

ایان بحث کرد: «خواب بودم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«منظورم خواب مناسبه، توی تخت. یک خدمتکار بیار که ملحفه ها رو عوض کنه و میتونی اینجا با من بخوابی.»

قطره اشکی از روی گونه ایان پاک کرد و این نشانه نادر از ابراز احساسات او را قدر می‌دانست: «میخوام این کارو کنی.»

او گفت: «من ملحفه ها رو عوض می کنم. این کار رو انجام می‌دادم.»

«خدمتکارای طبقه‌ی بالا خوشحال نمیشن تو کارشون رو انجام بدی. اونا اینو کار تو نمی‌دونن و خیلی مغرورن.»

ایان سرش را تکان داد: «من هیچ وقت چیزایی که تو میگی رو نمیفهمم.»

«پس واقعا باید توی گفتن شون بهتر بشم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان پارچه های کتانی تا شده ای را از یک کمد بیرون کشید. در سکوت شروع به کندن ملحفه ها از یک طرف تخت کرد. بٹ سعی کرد کمک کند، اما به محض اینکه متوجه شد حتی نمی تواند یک گوشه را بلند کند، تسلیم شد.

ایان به طرز ماهرانه ای قسمتی از ملحفه تخت را باز کرد و ملحفه جدیدی را روی آن گذاشت. سپس به آرامی بٹ را بلند کرد و قبل از اینکه کارهایش را با طرف مقابل تخت تکرار کند، او را روی ملحفه تمیز گذاشت.

بٹ در حالی که ایان لحاف‌ها را دور او می‌چرخاند، نگاهش میکرد: «خیلی توی این کار ماهر. شاید بتونی یک مدرسه آموزشی برای خدمتکارای طبقه بالا باز کنی.»

«کتاب‌ها.»

بٹ منتظر ماند، اما ایان فقط لحاف های کثیف را در راهرو پرت کرد و دوباره در را بست.

«ببخشید؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«کتاب هایی در مورد نحوه مراقبت از بیمار.»

«تو خونديشون؟»

«من همه چیز میخونم.»

چکمه هایش را درآورد و در کنار بٹ دراز شد، گرمای او بسیار خوشایند بود.

فکر بٹ پیش وقتی رفت که شب از خواب بیدار شد، زمانی که ایان مستقیماً به چشمان او نگاه کرد. نگاه طولانی اش بسیار مضطرب بود، بسیار پر از درد. حالا نگاهش دوباره گریزان بود و اجازه نمی‌داد بٹ با او ارتباط چشمی بگیرد. بٹ گفت: «منصفانه نیست که فقط زمانی که به شدت مریضم بهم نگاه کنی. حالا که بیدار شدم و حالم بهتر شده، روتو سمتم برگردون.»

«چون وقتی بهت نگاه می‌کنم، همه چیز رو فراموش می‌کنم و دنباله همه چیزهایی که می‌گم یا انجام میدم رو از دست میدم. من فقط چشمتو می‌بینم.»

سرش را روی بالشت بٹ و دستش را روی سینه اش گذاشت: «چشم های خیلی خوشگلی داری.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ضربان قلب بٹ تندتر شد: «تو با تعریف‌های خوبت باعث شدی من به خاطر اینکه سرزنشت کردم در حالت پشیمانی و ناراحتی قرار بگیرم.»

«من هیچوقت ازت تعریف نکردم.»

بٹ خط‌گونه ایان را دنبال کرد: «میدونی که بهترین مرد دنیایی؟»

ایان جواب نداد. نفسش در برابر پوست بٹ داغ بود. بٹ خسته بود اما نه آنقدر خسته که نتواند سفتی قابل توجه بین پاهایش را احساس کند. خاطرات بیشتری از کلیسا به او بازگشتند، درد وحشتناک و ناامیدی خانم پالمر که با صحنه‌های زندگی قدیمی اش پوشانده شده بود: «اون مرده نه؟ منظورم خانم پالمره.»

«آره.»

«اون خیلی دوستش داشت، زن بیچاره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اون قاتل بود و نزدیک بود تورو بکشه.»

«خب من دقیقاً از این موضوع خوشحال نیستم. اون سالی رو نکشت، میدونی. لیلی این کارو کرد.»

نگاه ایان سوسو زد. «صحبت نکن. تو خیلی ضعیفی.»

«راست میگم، ایان مکنزی. سالی لیلی رو دور انداخت و می‌خواست تمام پول باج‌گیری رو برای خودش نگه داره. لیلی باید عصبانی شده باشه. گفتی که بیرون از اتاق خواب پرسه میزد در حالی که تو در اتاق خواب بودی و بعد از اینکه هارت از اتاق خارج شد، اون داخل اتاق رفت، با سالی دعوا کرد و روش چاقو کشید. تعجبی نداره که لیلی موافقت کرد به اون خونه کاونت گاردن بره و بیرون نیاد.»

ایان روی او خم شد: «در حال حاضر چیم هم نیست کی سالی رو کشت.»

بث ناراحت به نظر می‌رسید: «اما من این معما رو حل کردم. به بازرس فلوز بگو.»

«بازرس فلوز می‌تونه بره به جهنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ایان.»

«اون فکر می‌کنه یک کارآگاه کوفتی خوبه. خودش میتونه بفهمه. استراحت کن.»

«اما من احساس بهتری دارم.»

ایان به او خیره شد، هنوز ارتباط چشمی نمی‌گرفت: «برام مهم نیست.»

بث با اطاعت دوباره روی بالشت آرام گرفت، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد که رد خط‌گونه‌اش را نگیرد. فک او تیره و مثل کاغذ سنباده زبر بود که نشان می‌داد مدتی بود اصلاح نکرده بود.

بث پرسید: «چطور منو تو کلیسا پیدا کردی؟ چطور می‌دونستی؟»

ایان گفت: «فلوز یکی رو پیدا کرد که شنیده بود خانم پالمر از یک کالسکه چی خواسته اونو به بت‌نال گرین ببره. هارت می‌دونست که خواهر خانم پالمر اونجا زندگی میکنه. وقتی

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

توی خونه خواهرش نبود، تصمیم گرفتم سعی میکنی از دست خانم پالمر فرار کنی و به کلیسایی برگردی که مال شوهرت بوده.»

نگاهش را منحرف کرد: «می‌دونستم که اونجا خوشحال میشی.»

«از کجا فهمیدی کجاست؟»

«من تمام نقاط لندن رو گشتم. یادم بود.»

بث روی سینه ایان خم شد و عطر تمیز پیراهن نخی اش را دوست داشت.

«دم تو و حافظه ات گرم ایان. دیگه هیچوقت از این بیشتر تعجب نمیکنم.»

«تورو متعجب می‌کنه؟»

«آره، اما من بیشتر شبیه یک ترفند سیرک می‌دیدمش. خدای عزیز، مثل اینکه یک میمون تربیت شده ای.»

«میمون.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بیخیال. ممنون که پیدام کردی ایان مکنزی. مرسی که سالی تیت رو نکشتی. مرسی که
انقدر نجیب و وظیفه شناسی.»

«من بعضی وقتا نگران بودم.»

ایان با حرکتی که نشان دهنده یکی از سردردهای آزاردهنده اش بود، پیشانی اش را
مالید: «گاهی اوقات خودم رو متقاعد می کردم که قاتل هارت نیست و این من بودم که در
یکی از مواقع عصبانیتم این کارو کردم طوری که خودمم فراموش کردم.»

بث دستش را روی دست ایان بست: «اما تو این کارو نکردی. هر دو قاتل مردن و همه چی
تموم شده.»

«تو دیدی که من سعی کردم فلوز رو خفه کنم. کری و مک هر دو لازم بودن که بتونن منو
ازش دور کنن.»

بث سعی کرد لحن خود را سبک و بیخیال جلوه دهد: «باید اعتراف کنی که بازرس فلوز
می‌تونه تحریک کننده باشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«توی تیمارستان اون اولاً با کسایی که نگهم می‌داشتن می‌جنگیدم. به بیشتر از یکیشون صدمه زدم. اونا مجبور شدن منو ببندن تا دارو هامو بهم بدن.»

«کسایی که نگهت میداشتن؟»

بث سعی کرد بنشیند اما درد او را به عقب کشید: «تو حیوان نبودی.»

«نبودم؟»

«هیچ کس نباید بسته بشه، کتک بخوره و شوک الکتریکی بهش بزنن.»

«سردرد هام میومدن و من به اونا حمله می کردم.»

نگاهش منحرف شد: «من همیشه نمیتونم خشم هامو متوقف کنم. اگه بهت صدمه بزنم چی؟»

قلب بث از دیدن ترس در چشمان ایان فشرده شد: «تو پدرت نیستی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«نیستم؟ اون منو اونجا گیر انداخت چون شاهد قتل مادرم بودم، اما این تنها دلیل نبود. من نتونستم کمیسیون رو متقاعد کنم که سالمم – من اونقدر عصبانی شدم که فقط تونستم یک بیت شعر رو بارها و بارها بخونم و سعی کنم خودم رو مهار کنم.»

یکی از دستان بٹ را گرفت و به سمت دهانش آورد.

«بٹ، اگر از دستت عصبانی بشم چی؟ اگه بهت صدمه بزنم چی؟ چی میشه اگه چشمامو باز کنم و بدنت زیر دستام باشه...»

او حرفش را قطع کرد و چشمانش را محکم بست.

«نه، ایان، منو ترک نکن.»

«من خیلی از سالی عصبانی بودم و خب خیلی قویم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«به همین دلیل اتاق رو ترک کردی. بیرون رفتی تا خودتو آرام کنی و خب کار کرد.»

بث بوسه ای روی مشتش بسته او زد. او گفت: «خیلی نیاز دارم که با بازرس فلوز صحبت کنم.»

او متوجه شد که ایان مچ دستش را گرفته و به تشک چسبانده شده است.

چشمان ایان دوباره باز شد، ترسش از بین رفته بود. اما با وجود تمام قدرت دستانش روی مچ دست بث، مطمئن شد وزنش از سمت آسیب دیده او دور باشد.

«دیگه صحبتی با بازرس فلوز لازم نیست. دست از سرت برمیداره.»

«ولی...»

غرید: «نه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با گذاشتن لب هایش روی لب های بٹ جلوی حرف زدنش را گرفت و بٹ از تسلیم شدن چندان ناراضی هم نبود. او دیگر در مورد آن چیزی نگفت، اما ذهنش درگیر نقشه هایی بود. او نیاز داشت که یک گفت و گوی طولانی و خوب با بازرس فلوز داشته باشد و بازرس خوب احتمالاً دلیلش را می‌دانست. تب بٹ به سرعت بهبود یافت، اما بهبودی زخم چاقو بسیار طولانی تر شد. او می‌توانست پس از یک هفته دیگر در رختخواب ماندن تقریباً به خوبی راه برود، اما درد همچنان عمیق بود و او را به سرعت خسته می‌کرد. او دور خانه بزرگ هارت می‌چرخید، در حالی که خدمتکاران دور و برش مراقبش بودند و حاضر بودند همه چیز برایش بیاورند. آنها بٹ را که عادت نداشت کسی آنقدر برایش کار کند، ناراحت می‌کردند.

او همچنین ناامید بود زیرا پس از بوسه برای ساکت نگه داشتنش، ایان از او فاصله گرفت. او به بٹ گفت که می‌خواهد به او فرصتی برای بهبودی کامل بدهد اما او می‌دانست که ایان همچنان نگران عصبانیتش بود و از او دور شد.

پدر خود بٹ در هنگام مستی مستعد عصبانیت های خشونت آمیز بود و محدودیتی برای مشت زدن به هر چیزی نمی‌شناخت. ایان اینطور نبود – او نیاز به کنترل خشم خود را درک می‌کرد و سعی نمی‌کرد این کار را با نوشیدن انجام دهد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث می‌دانست که اطمینان کردن کارساز نخواهد بود. او نمی‌توانست انکار کند که مکنزی‌ها خشونت را دیده و به اندازه خودشان باعث خشونت شده بودند. اما ناراحتی روی صورت هارت را بعد از مرگ خانم پالمر به یاد آورد. او پالمر را به حالت محافظت بغل کرده بود و به او می‌گفت که تا آخر با اوست. ایان همان اخلاق محافظت را داشت، چیزی که او را وادار کرد آشکارا از هارت برای محافظت از بث سرپیچی کند. بث برای ایان می‌سوخت، اما بیشتر شب‌ها، او به طور کلی از تخت دور می‌ماند. بث عیادت کنندگان زیادی داشت، از ایزابلا گرفته تا پسر کامرون، دنیل. همه نگرانش بودند.

او قبلاً هیچوقت خانواده‌ای نداشت، هیچوقت در آن واحد بیش از یک نفر به زنده بودن یا مرگ او اهمیت نمی‌داد. گاهی او هیچ کس را نداشت. پذیرش مکنزی‌ها او را گرم کرد. ایزابلا حق داشت که میگفت برادران مکنزی اغلب فراموش می‌کردند رفتار بسیار مردانه خود را برای خانم‌ها کمرنگ کنند، اما بث اهمیتی نمی‌داد. او دوست داشت که مک و کامرون به اندازه‌ای در کنار او راحت باشند که خودشان باشند و می‌دانست که رفتارهای خشن آنها خوش‌قلبی‌شان را پنهان می‌کرد. همانطور که ایان همچنان اصرار داشت که او را محبوس کند، بث احساس یک زندانی در یک قصر مجلل را داشت. او مجبور شده بود برای انجام کاری که می‌خواست به کری رشوه بدهد.

وقتی دستورات بث را شنید، کری با ناراحتی گفت: «بانو منو به کشتن میدی.»

«فقط می‌خوام با اون مرد صحبت کنم. میتونی بیاریش اینجا.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«اوه، درست می‌گین. و اون موقع لرد ایان منو می‌کشه. دیگه ارباب هارت بماند.»

«لطفاً، کری. اگه این کارو کنی به خاطر چیزی که دیروز صبح تو و کتی روی پله های پشتی انجام دادین، سرزنشت نمی‌کنم.»

کری مثل لبو سرخ شد: «شما از اون سرسخت هایین، نه؟ ارباب من میدونه خودشو توی چه هچلی انداخته؟»

«منم توی محله های پر از جرم و جنایت بزرگ شدم کری مثل تو. من سر سخت بودن رو یاد گرفتم.»

«ببخشید خانم اما مثل من نه. ما ممکنه هر دو توی همچین محله هایی بزرگ شده باشیم، اما شما اهل اونجا نیستی. شما درجه بالایی خانم، چون مادرتون دختر یک آقای محترم بود. شما هیچ وقت مثل من نیستین.»

«ببخشید، کری. قصد نداشتم کلی نگری کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

به او پوزخند زد: «درست. فقط برای اینکه دیگه اتفاق نیفته.»

کری متین شد: «اوه، اما ارباب منو میکشه.»

بث گفت: «من ترتیب شو میدم. تو فقط انجامش بده.»

ایان بالاخره پس از یک هفته از بیدار شدن بث، در اتاق خوابش را باز کرد و در حالی که کری با عجله بیرون می‌آمد، راه را باز کرد که عبور کند. در چند روز گذشته، او کری را دیده بود که از اتاق خواب بث به داخل و خارج می‌رفت و نگاه‌های پنهانی به ایان می‌انداخت. الان هم یک نگاه همین طوری به ایان انداخت. ایان از او پرسید: «کدوم جهنمی میری؟»

کری بدون اینکه توقف کند، جواب داد: «کار دارم، یه کارایی دارم که باید انجام شون بدم.»

در راهروی پایین ناپدید شد و رفت.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

در داخل، بٹ روی تخت دراز کشیده بود، صورتش صورتی بود و نفسش تند. ایان به سمت او رفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت، اما تب نداشت. روی تخت کنارش نشست و بدنش را در مقابل بدنش دوست داشت.

«هفته آینده به اسکاتلند میریم. تا اون زمان باید اونقدر خوب بشی که بتونی سفر کنی.»

«این دستوره، شوهر؟»

ایان دستش را لای موهایش کشید. او بٹ را می‌خواست، اما می‌خواست لذت نشستن کنارش را فدا کند تا به او صدمه نزنند: «تو خونه من در اسکاتلند رو دوست داری. اونجا ازدواج میکنیم.»

«لازمه اشاره کنم ما قبلا ازدواج کردیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«یه مراسم واقعی میتونی داشته باشی، با لباس عروس سفید و گل زنبق دره ای که توی اپرا بهم گفتی دوست داری.»

بث قوسی به ابروهای باریکش داد: «یادته؟ البته که آره. به نظر میرسه خیلی لذت بخش بشه.»

ایان بلند شد: «تا اون موقع استراحت کن.»

بث دستش را گرفت. لمس او خون ایان را گرم کرد و باعث شد اشتیاقش برایش افزایش پیدا کند: «ایان، نرو.»

ایان دست او را از دستش جدا کرد، اما بث دوباره آن را گرفت: «لطفا بمون. میتونیم صرفاً فقط... صحبت کنیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بهتره صحبت نکنیم.»

اشک در چشمانش جمع شد: «لطفاً.»

بث فکر می کرد ایان او را رد می کند. ایان به سرعت خم شد و مشت هایش را در دو طرف او گذاشت: «اگر بمونم همسرم، نمی خوام صحبت کنم. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که هر کاری که می‌خوام باهات انجام ندم.»

چشمانش تیره شد: «ناراحت نمیشم.»

ایان پشت انگشتانش را روی گونه او کشید: «من می‌تونم از تو در برابر دیگران محافظت کنم، اما چه کسی تورو از من محافظت می‌کنه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

لب‌های بٲ در حالی که سعی می‌کرد با او چشم در چشم شود، می‌لرزید. ایان سریع نگاهش را منحرف کرد. بٲ از آن لحظه حواس پرتی‌اش استفاده کرد تا دستانش را دور گردنش ببندد و دهانش را عمیقاً ببوسد.

بٲ زن خطرناکی بود. ایان زبان بٲ را با زبانش لمس کرد، لب‌هایش گرم بود و با مهارتی که به او آموخته بود جواب بوسه‌اش را میداد. بٲ دوباره با مکیدن لب پایینش حواسش را پرت کرد، در حالی که دستش مستقیماً به سمت مردانگی سفت او رفت.

ایان ناله کرد: «نه.»

بٲ با انگشتانش با دکمه شلوارش بازی کرد و یکی یکی آنها را باز کرد.

«قول میدم با هرکسی که لباس زیر مردانه طراحی میکنه صحبت کنم و بهشون بگم که در شرایط خاص در آوردنشون سخته.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان آنقدر شق کرده بود که درد داشت. انگشتانش را دور مردانگی اش بست و انگشت شستش را روی نوکش چرخاند. وقتی انگشتانش را دور لبه برجسته اش می چرخاند و پوست حساسش را تحریک میکرد، ایان دندان هایش را روی هم فشار داد. ایان متوجه شد که مشتش را دور موهایش بسته و قبل از اینکه بتواند موهایش را بکشد، او را رها کرد. انگشتانش را روی شانه‌اش گذاشت و پارچه کتانی ضخیم لباسش را چنگ زد.

زمزمه کرد: «لذت میبری؟»

ایان نتوانست جواب بدهد. باسنش حرکت کرد و می خواست تلمبه بزند.

بث گفت: «من که لذت می برم. عاشق سفتی شم با اینکه پوستش نرمه. یادم میاد که زیر زبونم چه حسی داشت.»

احتمالا تلاش میکرد ایان را بکشد. ایان چشمانش را بست، دندان هایش را روی هم فشار داد و می خواست جلوییش را بگیرد. بث ادامه داد: «طعمش گرم و کمی شور بود. یادمه که به خامه تشبیهش کردم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او کمی خندید. «وقتی آبتو خوردم، اولین باری بود که توی زندگیم این کارو انجام می‌دادم. می‌خواستم گلشو قورت بدم.»

صدای او در عین حال خجالتی و شهوانی بود، انگشتانش به اندازه یک فاحشه مهارت داشتند. بهتر از یک فاحشه، زیرا بٹ این کار را به دستور او انجام نمی‌داد بلکه به عنوان هدیه انجامش می‌داد.

بٹ گفت: «دارم سعی میکنم لاس زدن و حرف‌های شهوت‌انگیز وسط سکس رو یاد بگیرم. کارم خوبه؟»

«آرهههه.»

کلمه را طوری گفت انگار رنده اش کرده بود. ایان صورت بٹ را به سمت صورت خودش کج کرد و بوسه‌ای بلند و عمیق به او زد. بٹ دهانش را برای او باز کرد و در همان لحظه لبخند زد.

پرسید: «حرف‌های سکسی باهام زمزمه میکنی؟؟ فکر میکنم خوشم بیاد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان لب هایش را کنار گوش او گذاشت و با عبارات بسیار واضح به او گفت که دقیقاً می‌خواهد با او چه کند، کجا و چگونه و با چه چیزی. بٹ بسیار سرخ شد، اما چشمانش قلبی شده بودند.

او گفت: «چقدر ناراحت کننده اس که من اینقدر ضعیفم. باید چنین چیزی رو برای وقتی نگه داریم که حالم بهتر بشه.»

ایان با زبانش دایره وار دور گوش بٹ را لیسید و حرف زدن را تمام کرد. بٹ مردانگی اش را با انگشتان قوی اش فشار داد. او خیلی زود خوب میشد، برایش می‌خوابید و هرکاری که ایان قول داده بود را انجام می‌دادند.

بٹ با ولع بیشتر و سریعتر دستش را دور مردانگی اش بالا و پایین کرد. انگشتانش ایان را می‌سوزاند. ایان دیگر جلوی خود را نگرفت. دستش را روی دست بٹ بست، گذاشت و به او کمک کرد که تند تر بالا و پایین کند و مردانگی اش را فشار دهد.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان سرش را به عقب انداخت، اتاق دور سرش چرخید و با ناله ای عمیق ارضا شد. منی اش خیس و داغ روی دست بٲ و خودش ریخت.

«بٲ.»

در گوشش گفت: «بٲ من.»

بٲ لب روی لب هایش گذاشت و با زبانش بازی کرد. دستش را لای موهای زیبایش فرو برد و بارها و بارها او را بوسید تا اینکه دهانش سرخ شد. با درخششی در چشمانش گفت: «فکر می‌کنم لذت بردی.»

ایان به سختی می‌توانست صحبت کند. قلبش به تپش افتاده و نفسش تند شده بود. اصلاً سیر نشده بود اما لذت برده بود. یک بار دیگر بٲ را بوسید، بعد برای تمیز کردن هر دویشان به سمت یک طشت و یک حوله دست برد. زمزمه کرد: «مرسی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یک نفر به سرعت در را کوبید. بٹ نفس نفس زد، اما ایان با آرامش حوله را کنار زد، شلوارش را بست و گفت: «بیا داخل.»

مک وارد اتاق شد. صورت بٹ داغ شد، اما ایان اصلاً اهمیت نداد که با پیراهن باز و با همسرش در بغلش نشسته.

مک گفت: «اون بازرس منفجر شده اینجاس. سعی کردم با اردنگی پرتش کنم بیرون، اما اصرار کرد که شما دنبالش فرستادین.»

ایان شروع به غر زدن کرد، اما بٹ سریعاً حرف زد: «اشکال نداره. من دعوتش کردم.»

او سنگینی نگاه خیره ایان را احساس کرد و مک پرسید: «کم از دستش بدبختی کشیدیم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث گفت: «میخواهم چیزی از شما بپرسم و از اونجایی که بهم اجازه نمی‌دادی بیرون برم، باید از خودش می‌خواستم که پیش من بیاد.»

چشمان ایان باریک شد: «کری بهت کمک کرد.»

بث شروع به لیز خوردن از روی پایش کرد. سریع گفت: «با من بیا پایین. با هم ملاقاتش می‌کنیم.»

دست‌های ایان دور او قفل شده بود: «بفرستش بالا.»

«اینجوری زشته.»

«همونطور که هستیم باید مارو ببینه. اون کی باشه که براش بزک دوزک کنی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث آرام گرفت، چون می‌دانست که اگر ایان به دربان‌ها دستور میداد که فلوز را در جوب دم در بیندازند آنها به ایان گوش میکردند نه او. مک‌شانه‌هایش را بالا انداخت و از در بیرون رفت. بث سعی کرد موهایی که از بافت بیرون زده بود را صاف کند: «حتما شبیه یه فاحشه با معشوقه اش شدم.»

ایان گفت: «خوشگلی.»

بث را آزاد نگه داشت، اما بث می‌دانست که اگر تلاش کند بلند شود دستانش مانند قلاب محکم نگهش می‌داشتند. در دوباره باز شد و بث صدای نفس کشیدن فلوز را شنید: «واقعا اینجوری دیگه نامناسبه.»

فلوز دست‌هایش را پشت سرش گرفته بود و کلاهش را فشرد. مک در همان نزدیکی ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه اش جمع کرده بود، طوری در حالت تدافعی بود انگار نمی‌خواست فلوز از جلوش چشمش دور شود.

«عذرخواهی می‌کنم، بازرس، اما شوهرم اجازه نداد که بلند بشم و مثل یک میزبان خوب خوش آمد گویی کنم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«بله. خب.»

فلوز با ناراحتی در وسط اتاق ایستاده بود و طرف دیگری را نگاه میکرد: «بهترین بانو؟
متاسفم. شنیدم حالتون خیلی بد بود.»

با کمال تعجب، بازرس متاسف به نظر می‌رسید.

بث در حالی که لحنش گرم بود گفت: «مرسی.»

«خب؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«من درباره نظریه تون همه چیز رو شنیدم. درباره لیلی مارتین.»

فلوز مانند بادکنکی که بادش خالی شده بود توضیح داد: «من اتاق‌های خانم پالمر رو جست‌وجو کردم و عکس سالی تیت که لیلی نگه داشته بود رو پیدا کردم. پشت قاب امضا شده بود: «از طرف سالی، با عشق.» همچنین یک نامه در پشت قاب چسبانده شده بود.»

«یک نامه؟ چی نوشته بود داخلش؟»

«نامه‌ای عاشقانه از سالی به لیلی بود، غلط غلط نوشته شده بود اما اصلش واضح بود. لیلی خطوطی را بریده بریده روی صفحه نوشته بود: «انتظار میرفت اتفاق بیفته برات.»

ایان پرسید: «همین کافیه؟»

فلوز پیشانی اش را خاراند: «باید باشه اینطور نیست؟ پلیس اسکاتلند این راه حل رو دوست داره چون اربابان عالی رتبه و قدرتمند رو از پرونده حذف میکنه. اما اسم شما در تمام گزارش من وجود داره تا همه بخوننش.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

مک خنده تمسخر آمیزی کرد: «انگار مثلاً کسی اونقدر بیکاره بشینه با خوندن زندگی یک پلیس خودشو سرگرم کنه.»

فلوز گفت: «روزنامه نگارا خبر رو میکنن تو بوق و کرنا.»

فلوز گفت: «اونا همیشه این کارو میکنن.»

ایان به آرامی گفت: «اونا دست برنداشتن و هیچوقت هم دست برنمی‌دارن.»

بث گفت: «نوشتن در مورد اربابان عالی رتبه و قدرتمند همیشه فروش روزنامه ها رو بالا میبره. من تا وقتی که شما حقیقت رو بدونین مشکلی ندارم بازرس. ایان این کارو نکرد و هارت هم همینطور. شما تمام مدت داشتین اشتباه میزدین.»

بث لبخند عمیقی به بازرس زد و او با اخم به بث نگاه کرد. بودن در این اتاق فلوز را بسیار ناراحت می کرد، اما بث هیچ اهمیت نمی‌داد. او بخاطر تمام کارهایی که در حق ایان کرده بود سزاوار همین بود. فلوز هنوز نمی‌توانست مستقیماً به بث و ایان نگاه کند، بنابراین با نگاهی خیره به مک زل زد: «شاید شما مکنزی‌ها قتل واقعی رو انجام نداده باشین، اما تا گردن درگیر پرونده بودین. دفعه بعد که پا رو از گلیم تون دراز تر کنین، منتظر می‌مونم و دستگیر تون میکنم. بهتون قول میدم که دفعه بعد، خوب به حسابتون برسم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

صورتش قرمز شده بود، رگی پشت کله سفتش می‌تپید. مک فقط ابروهایش را بالا برد و ایان به طور کامل به او توجهی کرد و موهای بٹ را بو کرد.

بٹ از آغوش ایان بیرون آمد و سرپا شد. او کمی لرزان بود و دستش را روی شانه قوی ایان گذاشت تا خودش را ثابت نگه دارد. او به مک اشاره کرد: «شما دو نفر باید اونیو جدی بگیرین.»

انگشتش رو به فلوز اشاره کرد: «و شما هم اونا رو به حال خودشون رها میکنی و مجرم های واقعی که آسیب جدی رو دارن میزنن، پیدا میکنی.»
فلوز نهایتاً به بٹ نگاه کرد و خشم به خجالتش غلبه میکرد.

«اوه باشه، آر ههههه؟؟»

«وسواست رو همین الان تموم کن.»

«خانم آکرلی....»

«اسم من بانو ایان مکنزیه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دستش را دراز کرد و زنگ پشت ایان را کشید: «و از این به بعد، دقیقاً همون کاری که من می‌گم انجام میدین.»

فلوز بنفش شد. «می‌دونم که علی‌رغم تلاش‌های من، اونا شما رو گول زدن. اما یک دلیل به من بدین که چرا نباید سعی کنم کارهای نادرستشون و سوء استفاده هاشون رو فاش کنم. اینکه چطور آشکارا از قدرتشون برای پارتی بازی در بالاترین سازمان ها استفاده می‌کنن، چطور....»

«بسه. منظورت رو فهمیدم. اما باید بس کنی، بازرس.»

«چرا؟»

بث به او لبخند زد: «چون من رازتو میدونم.»

چشمان فلوز ریز شد. «چه رازی؟»

«یکی از اون عمیق هاش. آه، کتی، فقط اون بسته ای که چند روز پیش فرستادمت بخری رو بیار، باشه؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

پایان فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فلوز به او خیره شد. ایان از آن طوری که پهن و گشاد و بیخیال نشسته بود خودش را جمع و جور کرد و ناگهان روی بٹ تمرکز کرد و جدی شد.

ایان پرسید: «چه رازی؟»

«تو هیچی نمیدونی.»

فلوز به اندازه کری لهجه کاکنی داشت. کتی به داخل اتاق برگشت و بسته‌ای را با عجله حمل می‌کرد که بٹ به او دستور داده بود آماده کند. چشمان کتی پر از کنجکاوی بود. بٹ به او اعتماد نکرده بود و از این بابت بسیار آزرده خاطر شده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

گفت: «منظورتون اینه؟ به مراسم رقص مخصوص لباس های فانتزی یا چیزی میرین؟»

بث بسته را گرفت و روی میز کنار یک صندلی بازش کرد. ایان به اندازه کتی کنجکاو و مبهوت از جایش بلند شد و بالای سر بث ایستاد. بث دوباره چرخید و محتویات بسته را نگاه داشت.

«مخالفتی نداری بازرس اینا رو ببوشم؟»

چهره فلوز رنگ باخت و چشمانش مانند حیواناتی که ترسیده بودند ثابت شدند. او با صدای بلند گفت: «نه.»

مک به آرومی گفت: «فکر کنم بهتره مخالفتی نداشته باشی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

دستانش را روی سینه پهنش جمع کرد و مثل یک دیوار پشت سر فلوز ایستاد. بٹ مستقیم به سمتش رفت. بازرس فلوز به سرعت عقب نشینی کرد و از پشت سر با مک برخورد کرد. ایان در کنار او قرار گرفت تا از هر گونه عقب نشینی دیگری جلوگیری کند.

ایان گفت: «کاری که می‌گه رو انجام بده.»

فلوز خشکش زد و لرزان شد. بٹ سیبل و ریش قلبی که کتی برای او خریده بود، بلند کرد و به صورت فلوز گرفت.

بٹ پرسید: «اون کیه؟»

اتاق با شوک ساکت بود.

مک زمزمه کرد: «حروم زاده.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کتی گفت: «بلیمی(Blimey). اون دقیقاً شبیه اون نقاشی هولناک و لعنتی اون مرد مودار روی پلکان کیل مورگانه. وقتی می‌بینمش موهای تنم سیخ میشه. چشم‌هانش همه جا دنبالت میان.»

فلوز به بث گفت: «شباهت‌هایی وجود داره. خب که چی؟»

بث تکه‌های مو را پایین آورد. فلوز عرق کرده بود.

بث گفت: «شاید باید بهشون بگی. یا من می‌تونم بگم. دوست من مالی مادرتون رو می‌شناسه.»

«مادر من با فاحشه‌ها کاری نداره.»

«پس از کجا می‌دونی که مالی یه فاحشه ست؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز خیره شد: «من پلیسم.»

«تو یه کارآگاه هستی و مالی زمانی که تو پلیس بودی کار نمی کرده. خودش اینو به من گفت.»

مک با صدایی خشن پرسید: «مادرت کیه؟»

«می‌خوای بگی نمیدونی؟»

فلوز چرخید تا با برادران روبرو شود.

«بعد از این همه سال طعنه زدن به من و مالیدن ثروت و امتیازتون توی صورتم؟ شما حتی تقریباً به قیمت از دست دادن کارم برای من تموم شدین، لعنت بهتون تنها راه من برای

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

امرار معاش همین بود. اما شما اهمیت نمی‌دادین. چرا باید براتون مهم باشه که من تنها کسی هستم که از مادرم مراقبت می‌کنم؟»

بث وسط حرفش پرید: «بازرس اونا واقعا نمیدونن.»

ریش قلابی را پیچید و بسته را به کتی از خود راضی پس داد: «مردا اغلب نمیتونن شباهت ها رو تشخیص بدن یا به این جور چیزا توجه کنن.»

مک مداخله کرد: «من هنرمندم. من قراره یک ناظر زیرک باشم و هیچوقت متوجه شباهتش با پدرم نشدم.»

بث گفت: «شما زنا رو نقاشی میکنین. من نقاشی‌های شما رو دیدم و اگر مردی داخلشون حضور داشته باشه، مبهم و در پس زمینه اس.»

مک پذیرفت: «جنس مخالفت خیلی جالب تره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث خندید: «وقتی پرت‌تره پدرت رو در کیل مورگان دیدم، این شباهت بازرس فلوز به ایشون منو به خودش جلب کرد. بازرس فلوز برادر ناتنی شماست.»

.....

حالا اتاق نشیمن هارت پر از مکنزی‌ها شده بود. کری با سرشلوغی رفت و آمد میکرد و سه خدمتکار دیگر در چهارچوب در ایستاده بودند و در عین حال نگران و کنج‌کاو به نظر می‌رسیدند. بث به سختی نفس می‌کشید و از پایین رفتن از پله‌ها می‌لرزید. ایان او را وادار کرد روی مبل کنارش بنشیند. فلوز نمی‌دانست چرا ایان باور داشت می‌تواند بث را از دردسر دور کند. بث سرسخت بود و اراده‌ای از جنس فولاد داشت. فلوز خودش مادری داشت که قربانی پدرش شده بود و از او وحشت داشت. مادر بث نیز قربانی شده بود، اما به نوعی بث توانسته بود از وحشت دوران کودکی خود فراتر رود. مشکلات او را شجاع و سرسخت کرده بودند، ویژگی‌هایی که در مادر احمق گم شده بود. بث مانند کمیاب‌ترین ظروف چینی ارزش نجات و محافظت را داشت.

هارت در آخر وارد شد و نگاه عقابی او برادرانش، بث و فلوز را به خود جلب کرد. فلوز سرپا بود و روبه روی آنها زیر سقف بلند اتاق ایستاده بود.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت با صدای دوکی باحالش از او پرسید: «مادرت کیه؟»

بث به جای بازرس جواب داد: «اسمش کاترین فلوزه (Katherine Fellows)، و در خانه ای نزدیک حیاط کلیسای سنت پائول اتاقی دارن.»

هارت نگاهی به سر تا پای فلوز انداخت، طوری که انگار برای اولین بار او را می‌دید: «اون باید به محل اقامت بهتری منتقل بشه.»

فلوز غمگین بود: «چرا مثلاً؟؟ چون اگه کسی بفهمه نمی‌تونی شرمساری رو تحمل کنی؟»

هارت جواب داد: «نه. چون اون لیاقت چیزای بهتری رو داره. اگر پدرم ازش استفاده کرد و اونو رها کرد اون سزاوار زندگی در یک قصره.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«ما باید همه چیه داشته باشیم. خونه هاتون، کالسکه هاتون، قلعه لعنتی کیل مورگان تون. مادرم اونقدر کار میکرد که انگشتانش زخمی میشدن تا بتونه من رو سیر نگه داره در حالی که شما بشقاب های طلا تون رو می لیسید.»

کامرون با صدای ملایمی حرفش را قطع کرد: «در مهد کودک ما بشقاب طلا نبود. یه لیوان چینی بود که من عاشقش بودم، اما ترک خورده بود.»

فلوز خرخر کرد: «میدونی منظورم چیه. تو همه چیزهایی رو داشتی که ما باید می داشتیم.»

هارت گفت: «و اگر می دونستم که پدرم زنی رو رها کرده تا از گرسنگی بمیره و بچه اش رو خودش بزرگ کنه، خیلی زودتر کاری انجام می دادم. تو باید بهم میگفتی.»

«به دست و پای یه مکنزی می افتادم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میتونست از درسرهای زیادی نجاتمون بده.»

«من شغل خودم رو داشتم که با سخت کوشی به دست آوردم که البته شما تمام تلاش خودتون رو برای نابودیش انجام دادین. من دو سال از تو بزرگترم، هارت مکنزی. مقام دوکی باید مال من باشه.»

هارت به سمت میز پشت مبل حرکت کرد و نمده (ماده‌ی اسفنج مانند و مرطوب که برای جلوگیری از خشک شدن توتون و غیره در جعبه یا گنجانه‌ی آن قرار می‌دهند) را باز کرد: «میزارم از این طرز فکر لذت ببری. اما قوانین انگلیس به این شکل عمل نمی‌کنن. پدرم چهار سال قبل از تولد من قانونا با مادرم ازدواج کرده بود. بچه‌هایی که در نتیجه روابط نامشروع به دنیا میان پول به ارث می‌برن اما نمیتونن مقام به ارث ببرن.»

کامرون گفت: «تو اینو نمیخوای. درسرش بیشتر از ارزششه. و محض رضای خدا هارت رو نکش چون من نفر بعدی‌شم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

فلوز دستانش را مشت کرد. نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند و سقف پانزده فوتی، پرتره های مکنزی و نقاشی مک از پنج سگ مکنزی را نگاه کرد. مک آنها را به قدری واقعی نقاشی کرده بود که ایان انتظار داشت از نقاشی بیرون بیایند و شروع به هاپ هاپ در برابر چکمه های مک کنند.

فلوز گفت: «من یکی از شما نیستم.»

ایان گفت: «هستی.»

بث بوی خیلی خوبی داشت. موهایش با موج‌های قهوه‌ای تیره روی شانه‌هایش کشیده شده و روی لباس طلایی‌اش طرح‌هایی ایجاد کرده بود: «نمیخواهی که باشی. چون به این معناست که تو هم مثل بقیه دیوونه ای.»

فلوز گفت: «من دیوونه نیستم. فقط یک دیوونه در این اتاق هست، سرورم.»

ایان گفت: «همه ما به نوعی دیوانه هستیم. من حافظه ای دارم که دست از جزئیات برنمی‌داره. هارت شیفته سیاست و پول. کامرون یک نابغه با اسبه و مک مثل یک خدا

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

نقاشی میکنه. تو جزئیاتی رو در مورد پرونده هات که دیگران توجهی بهش ندارن، پیدا میکنی. تو به عدالت و گرفتن هر چیزی که فکر می‌کنی به سراغت میاد وسواس داری. ما همه دیوونگی خودمونو داریم، مال من آشکارترینشه.»

همه در اتاق از جمله بث به ایان خیره شدند. بررسی دقیق آنها باعث ناراحتی او شد، بنابراین صورتش را در موهای بث فرو برد.

پس از سکوت همه، مک گفت: «ثابت شده ما باید همیشه به دانش ایان گوش بدیم.»

فلوز صدایی بی حوصله در آورد. «پس ما الان یک خانواده بزرگ و شاد هستیم؟»

مک هم به سمت نمده حرکت کرد: «به من اعتماد کن.»

بث گفت: «اون مرده و رفته، جایی که نمیتونه دوباره به کسی صدمه بزنه. چرا میرانشو ادامه بدیم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«شما سعی می‌کنی منو کنترل کنی بانوی من. درحالی که خودت باهاشون متحد شدی. چرا باید از شما تشکر کنم؟»

ایان دوباره سرش را بلند کرد: «چون حق با اونه. پدر ما مرده و رفته. اون باعث بدبختی ما شد و ما نباید بهش اجازه بدیم به بدبخت کردنمون ادامه بده. من و بث تا چند هفته دیگه مراسم ازدواج دیگه ای در خونه ام در اسکاتلند برگزار میکنیم. اونجا جمع میشیم و از اون زمان به بعد با پدرمون کارمون تموم میشه.»

بث با چشمانی درخشان به او نگاه کرد: «میفهمی چقدر دوستت دارم ایان مکنزی؟»

ایان نمی‌دانست چرا این موضوع مرتبط به عشق بث است و پاسخی هم نداد. همه به یکباره شروع به صحبت کردند. ایان آنها را نادیده گرفت و حواس خودش را روی بث متمرکز کرد. ایان خیلی می‌خواست او را تنها بگذارد تا به او صدمه نزند، اما گرما و و بوی بدنش همه چیز را از بین می‌برد. ایان به بث نیاز داشت.

فلوز گفت: «تف توش. شما همه دیوونه هستین.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

هارت با ناراحتی گفت: «و تو یکی از ما هستی. مراقب باش چی آرزو می کنی.»

کامرون خنده ی بزرگی سر داد: «یه نوشیدنی برای این مرد بیارین. به نظر می رسه در شرف غش کردنه.»

مک گفت: «بدون اینکه خودت بدونی لهجه اسکاتلندی داری. خانم ها اینو دوست دارن فلوز.»

«خدایا، نه.»

مک و کامرون خنده های شدید سر دادند. دنیل فریاد زد: «من فکر می کنم باید جشن بگیریم. با مقدار زیادی ویسکی. اینطور فکر نمی کنی بابا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

.....

یک هفته بعد، کالسه‌ی هارت ایان و بث، کری و کیتی را به ایستگاه یوستون برد تا قطاری به سمت شمال سوار شوند. برادران و ایزابلا گفته بودند که سر فرصت دنبالشان خواهند آمد و قول دادند که برای عروسی رسمی ایان و بث حاضر شوند.

هوا بارانی شده بود و ایان مشتاق بازگشت به فضاهای باز اسکاتلند بود. در ایستگاه، بعد از اینکه که کری بث را روی یک صندلی درجه یک مستقر کرد با عجله برای خرید بلیط رفت، ایان برگشت و هارت را دید که از زیر باران به سمت او می‌آمد. مه بر شانه‌های پهن برادرش دیده میشد، درست مثل بقیه. سر مسافران با شناختن دوک معروف و ثروتمند چرخید.

هارت به سختی گفت: «می‌خواستم قبل از رفتنت باهات صحبت کنم. تو از من دوری می‌کردی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«آره.»

ایان از این متنفر بود که وقتی با هارت تنها میشد خشمش افزایش می‌یافت و به همین دلیل راهی پیدا کرده بود که با او تنها نباشد. هارت شروع کرد به کنار کشیدن ایان از بین جمعیت، اما ایان سرسختانه در وسط سکو باقی ماند، جمعیت در اطراف آنها گذر می‌کردند. هارت آه ناامیدانه ای کشید. «حق با توه من یه حروم زاده بی رحم. من واقعا نمی‌دونستم که این پنج سال تلاش داشتی ازم محافظت کنی.»

هارت مردد بود، چشمانش مثل چشمان ایان که همیشه به پهلوی نگاه می‌کردند، طرف دیگری را نگاه کردند: «متاسفم.»

ایان بخاری را که از قطار در سراسر سکو بلند میشد نگاه کرد: «منم از مرگ خانم پالمر متاسفم.»

ایجاد شدن یک پف بخار متورم و سپس از بین رفتنش را تماشا کرد: «اون تورو دوست داشت، اما تو اونو دوست نداشتی.»

«چی میگی تو؟ اون سالها معشوقه من بود. فکر می‌کنی مرگش برای من معنایی نداره؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«دلت بر اش تنگ میشه، بله، و بهش اهمیت می‌دادی. اما عاشقش نبودی.»

ایان به هارت نگاه کرد و برای لحظه ای کوتاه با او چشم در چشم شد: «الان تفاوت اینا رو میدونم.»

عضله ای در فک هارت حرکت کرد: «لعنت به تو ایان. نه من عاشقش نبودم. آره مراقبش بودم اما آره من از اون استفاده کردم و قبل از اینکه بهم یادآوری کنی بله، از همسر هم استفاده کردم و هر دوی اونها تاوان نهایی رو پرداختن. فکر می‌کنی این مسئله با من چیکار میکنه؟»

«نمیدونم.»

ایان برادرش را مطالعه کرد و برای اولین بار او را چیزی غیر از یک نسخه سخت و محکم از هارت مکنزی دید. هارت با چشمان کهربایی رنگش به بیرون نگاه کرد و بسیار ناراحت بود. ایان دستی روی شانه هارت گذاشت. «فکر می‌کنم باید الینور رو مجبور می‌کردی سال‌ها پیش باهات ازدواج کنه. زندگی‌ت ده برابر بهتر می‌شد.»

«برادر کوچیک باهوش من. اگر یادت باشه الینور من رو شدیداً عصبانی کرد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان شانه بالا انداخت. «باید اصرار می کردی. برای هر دوتون بهتر بود.»

«ملکه انگلیس رو می تونم اداره کنم، گلاستون (Gladstone) رو می توانم تحمل کنم، و مجلس اعیان رو می تونم به ساز خودم برقصونم.»

سرش را تکان داد: «اما نه بانو الینور رمزی (Eleanor Ramsay).»

ایان دوباره شانه هایش را بالا انداخت و دستش را کنار زد. افکار او از هارت و مشکلاتش به بٹ منحرف شد که در سالن گرم منتظر او بود: «باید به قطارم برسم.»

«صبر کن.»

هارت خودش را جلوی ایان کشید.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

آنها هم قد بودند و مستقیم به صورت یکدیگر نگاه می کردند، اگرچه ایان باید نگاهش را به سمت استخوان گونه هارت می برد.

«یک چیز دیگه. بٹ هم در مورد من کاملاً حق داشت. من بی شرمانه ازت استفاده میکنم اما با یک تفاوت.»

هارت دست هایش را روی شانه های ایان گذاشت. «اگر بخوام عین زنا صحبت کنم میگم دوست دارم. من تو رو از تیمارستان بیرون نیاوردم تا بتونی در سیاستم بهم کمک کنی. این کارو انجام دادم چون میخواستم تو رو از شر اون جهنم خلاص کنم و بهت فرصت یک زندگی عادی رو بدم.»

ایان گفت: «میدونم. منم چون بهم دستور میدی بهت کمک نمیکنم.»

او دید که چشمان هارت خیس شد و ناگهان برادرش او را در آغوش گرفت. جمعیتی که در اطراف آنها گرد آمده بودند، سرشان را برگرداندند، لبخند زدند یا ابروهایشان را بالا انداختند. ایان هارت را نزدیک نگه داشت و مشتش هایش را به پشت برادرش فشار داد. آن دو یکدیگر را رها کردند، اما هارت دستانش را روی بازوهای ایان نگه داشت.

«بٹ رو به خونه ببر و شاد باش. تموم شد.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein

وقتی کری در اتاق انتظار را باز کرد، ایان نگاهی به آن انداخت و بٹ بیرون آمد. بٹ به ایان نگاه کرد و لبخندی زد: «شاید برای شما تموم شده باشه اما برای من تازه شروع شده.»

هارت متعجب به نظر می‌رسید و سپس به نشانه متوجه شدن سرش را تکان داد، در حالی که بٹ، دستانش را دراز کرده بود و لبخندی گرم روی صورتش داشت، به سمت ایان آمد. بٹ برگشت و بوسه‌ای روی گونه هارت که مبهوت شده بود کاشت، سپس دست ایان را گرفت و به او اجازه داد تا او را به سمت قطار برساند.

در کوپه قطار، کری برای اطمینان از اینکه آنها برای سفر طولانی به شمال همه چیز دارند، غرغر کند تا اینکه ایان او را پی‌کارش فرستاد. باران و غروب آسمان را تاریک کرده بود. بٹ روی کوسن‌ها فرو رفت و ایان را تماشا کرد که پرده‌ها را در برابر تاریکی می‌بست. سوت قطار بلند شد، بخار هیس‌هیس کرد و قطار به جلو حرکت کرد. در حالی که قطار از ایستگاه دور می‌شد، ایان خود را به دیوار صیقلی چسباند. بٹ خسته به کوسن‌ها تکیه داد و گفت: «کاش کری یه کتابی چیزی برام پیدا می‌کرد. یا می‌تونستیم وسایل سوزن دوزی مو بیاریم.»

«چرا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«برای زمانی که میخوای قطار رو بالا و پایین کنی من باید خودم رو به نحوی مشغول کنم.»

«قصد ندارم در قطار پرسه بزنم.»

«قفل در را بست و ادامه داد: «تو اینجا.»

«یعنی با من تنها میمونی بدون ندیمه؟»

با وجود شیطننت کوچکی که روز افشای راز فلوز انجام داده بودند، ایان دوباره همچنان فاصله خود را از بٹ حفظ کرده بود.

«یه سوال دارم ازت.»

بٹ یک دستش را روی پشتی صندلی دراز کرد، امیدوار بود که تحریک آمیز به نظر برسد: «سوالت چیه، همسرم؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان خم شد، بدنش او را میخکوب کرد: «من عاشقتم؟»
و مشت‌های بزرگش را روی پشتی صندلی بٹ گذاشت.

قلب بٹ در سینه اش محکم کوبید: «عجب سوالی.»

«وقتی که مریض بودی، وقتی که خانم

پالمر بهت صدمه زد، می‌دونستم اگر تو بمیری منم می‌میرم و هیچ چیزی درون من وجود
نخواهد داشت، فقط یک سوراخ در جایی که تو قبلاً بودی.»

بٹ به آرامی گفت: «دقیقاً احساسی که من تجربه اش میکردم اگر بازرس فلوز تورو پای
چوبه دار می‌فرستاد یا به تیمارستان برمی‌گردوند.»

«من قبلاً هیچوقت اینو نفهمیدم. مثل ترس و امید. هم گرم و هم سرد. درهم برهمه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میدونم.»

دستانش را دور صورت بٹ حلقه کرد: «اما من نمی خوام به تو صدمه بزنم. هیچوقت
هیچوقت نمیخوام بهت آسیب بزنم.»

«ایان، تو پدرت نیستی. با توجه به اونچه که تو و برادرانت به من گفتین تو هیچ شباهتی به
اون نداری. تو به جای اینکه صدمه بزنی سالی رو ترک کردی، از هارت در برابر فلوز
محافظت کردی و فکر کردی که از لیلی محافظت می کنی. هر کاری که تو انجام دادی
برای کمک به مردم، نه آسیب رسوندن بهشون.»

ایات ساکت ایستاده بود، طوری که انگار با خودش بحث میکرد که آیا او را باور کند یا
خیر: «من عصبیم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«که میدونی چطور کنترلش کنی. پدرت این کارو نکرد. این تفاوتتونه.»

«مطمئن باشم؟»

«بهت اطمینان میدم. تو خودت گفتی اون باعث بدبختیت شد و تو و برادرات باید کارتون رو باهاش تموم کنین. لطفاً ایان. ولش کن.»

ایان چشمانش را بست. بٹ شاهد سوسو زدن احساسات در چهره اش، عدم اطمینان، لجبازی و دردی بود که برای مدت طولانی با آن زندگی کرده بود. او همیشه نمی‌دانست چگونه احساساتش را بیان کند، اما این بدان معنا نبود که آنها را عمیقاً احساس نمی‌کرد. وقتی ایان به آرامی چشمانش را باز کرد، نگاهش را مستقیماً به چشمان بٹ هدایت کرد. چشمان طلایی اش می‌درخشیدند و برق می‌زدند، مردمک چشم هایش رگه‌هایی سبز داشت. نگاهش را ثابت در نگاه بٹ نگه داشت، نه پلک زد و نه جابجا شد.

گفت: «عاشقتم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث نفسش بند آمد و اشک ناگهانی دیدش را تار کرد.

ایان تکرار کرد: «عاشقتم.»

نگاهش سخت‌تر از نگاه‌های هارت به او خیره شد.

«عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.....»

بث خندید: «ایان.»

در برابر لب‌هایش، صورتش و انحنای گردنش زمزمه کرد: «عاشقتم»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«عاشقتم. منم عاشقتم. می‌خوای کل شب اینو بگی؟»

«تا زمانی که یجوری بکنمت که نتونم حرف بزنم.»

«فکر می‌کنم باید تحمل کنم. ممکنه سخت باشه، اگرچه بدم نمیاد که همین الان بفهمم.»

ایان مکث کرد. «شوخی می‌کنی؟»

بث خندید و از روی صندلی پایین آمد، اما وقتی روی زمین افتاد، ایان درست کنارش بود: «آره. شوخی کردم.»

او یقه ایان را در دستانش گرفت: «باور دارم که شهوت قطعاً یک نیازه. شاید باید دنبال کری بفرستیم تا تخت رو بیرون بکشه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان بلند شد، بالشتک‌ها را روی نیمکت دیگر پرت کرد و قلاب‌هایی را که صندلی را به تخت تبدیل میکرد، باز کرد: «کری رو نمیخوام.»

«دارم می بینم.»

ایان تخت را کشید و در جای خود قرارش داد، سپس بٹ را بلند کرد و او را روی آن خواباند. با تکان‌های سریع بند چکمه‌هایش را باز کرد و لباس‌های جدید بٹ را باز کرد. لحظاتی بعد بٹ برهنه در هوای خنک داخل قطار دراز کشیده بود. بٹ یک دستش را پشت سرش برد تا سینه‌هایش برجسته جلوه کنند، در حالی که نگاه ایان او را مانند پتو گرم می کرد. زانویش را خم کرد و پایش را در برابر باسنش برد تا ایان بتواند بهشت بین پاهایش را ببیند. دراز کشیدن برای ایان مکنزی و اجازه دادن به او که بهشتش را نگاه کند، احساس خوشمزه و هیجان انگیزی داشت.

پرسید: «هنوز عاشقمی یا فقط هوس داری؟»

«هر دو.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان با چند حرکت آرام ژاکت، کراوات، جلیقه و یقه‌اش (یقه متصل به لباس نبوده) را پرت کرد و قبل از اینکه بٹ حتی پلک بزند، دکمه‌های پیراهنش را در سرآستین و گلایش باز کرد. بٹ نگاه کرد که قفسه سینه قهوه‌ای ایان نمایان شد، سپس ران‌های قوی‌اش را در حالی برانداز کرد که شلوار و لباس زیرش را درآورد و به کناری پرت کرد. پیراهنش آخرین تکه لباسی بود که از تنش کنده شد. موهای تیره روی سینه‌اش بود و وقتی پیراهن را کنار می‌زد، ماهیچه‌های سینه‌اش موج می‌زدند.

ایان زمان زیادی به بٹ نداد که از صحنه لذت ببرد و چهار دست و پا روی تخت آمد.

تکرار کرد: «شهوت؟»

غریزه طبیعی شوخی بٹ حالا دیگر کار نمی‌کرد: «آره. حالا. لطفا.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان انگشتش را بین پاهای بٹ فرو کرد و همراه با رطوبت بهشتش انگشتانش را
چرخاند: «عاشقمی؟»

«آره. عاشقتم ایان.»

انگشتانش را که از خیزی می‌درخشیدند بیرون کشید و یک انگشتش را تمیز لیسید: «بهترین
چیزی که تا به حال چشیدم.»

«بهتر از ویسکی تک مالت مکنزی؟»

«ترجیح میدم تورو بنوشم تا ویسکی.»

«اونم یه اسکاتلندی؟ تو باید عاشق باشی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«حرف نزن.»

بث لب هایش را بست. ایان سرش را پایین انداخت و بین پاهایش را لیسید. لب های بث می‌لرزیدند.

ایان با چشمان بسته لذت برد و بعد مشتاقانه شروع به لذت دادن به بث کرد. قطار با یک ریتم ثابت به جلو و عقب می‌رفت، اما به نظر می‌رسید اتاق دور سرش می‌چرخید.

«ایان، لطفا.»

ایان دوباره روی دست‌ها و زانوهایش بلند شد، مردانگی سفت و سختش به شدت آویزان بود: «پاهاتو باز کن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

او نه صبر کرد، نه آهسته پیش رفت. با یک دست قوی باسنش را بلند کرد و مردانگی اش را داخل بهشتش گذاشت. قطار از روی یک پل گذشت. ایان حرکت کرد. وزنش را روی مشتش هایش تکیه داد، ماهیچه هایش سفت شد و پوستش از عرق برق می زد.

در حالی که تلمبه میزد، گفت: «عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.»

«ایان.»

او سخت و سریع حرکت می کرد و بٹ پاهایش را بیشتر برایش باز کرد، بهشتش داغ، نرم و خیس بود. حرف زدنش به ناله تبدیل شد و به زودی صداهایی که بٹ در می آورد به همان اندازه نامنسجم بود. ایان کمر میزد، سخت تر و محکم تر.

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

ایان روی بٹ بیشتر خم شد، عرقی که روی سینه‌اش نشسته بود روی گرمای سینه بٹ کشیده شد. دندان هایش را روی هم فشار داد و به زور در چشم های بٹ خیره شد.

«عاشق تم.»

مردی که نمی‌توانست به چشم‌های کسی نگاه کند، بدون توجه به درد، خودش را مجبور به انجام این کار برای عشقش می‌کرد. ایان داشت به بٹ هدیه می‌داد، بزرگترین هدیه ای که می‌توانست، مستقیماً از ته دلش. اشک از چشمان بٹ جاری شد و امواجی داغ از لذت هم در بدنش پیچید: «عاشقتم، ایان مکنزی.»

یک تلمبه دیگر، دو تا و ایان سرش را به عقب پرت کرد، ماهیچه های گردن و شانه هایش کشیده شدند. منی اش را داخل بهشت بٹ ریخت و با دست‌ها، پاها، لب‌ها و زبان‌های به هم پیچیده در آغوش هم ماندند.

ایان زمزمه کرد: «بٹ من.»

نفسش داغ به لب‌هایش می‌خورد: «ممنونم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«برای چی؟»

بث نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد، اما لبخندی زد و صورتش درد می‌گرفت.

«برای اینکه منو آزاد کردی.»

بث می‌دانست که منظورش آزاد کردن از برگشت به تیمارستان نیست. ایان دوباره بث را بوسید، دهانش خشن و کبود شده بود و بعد گازی از او گرفت. بدنشان با هم تناسب داشت، داغ و خسته بودند. دستانشان همدیگر را نوازش می‌کردند، به آغوش می‌کشیدند و لمس می‌کردند.

بث گفت: «خواهش می‌کنم.»

پایان فصل بیست و سوم

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بخش پایانی

یک ماه بعد

ایان و بث عروسی دیگری در خانه ایان در اسکاتلند برگزار کردند، خانه ای در ده مایلی شمال کیل مورگان، زیر سایه کوه. ایان خانه را خانه‌ای «متواضعانه» میخواند، اما از نظر بث یک عمارت بود، اگرچه تنها اندازه یک چهارم کیل مورگان بود. عروسی در کلیسای روستا برگزار شد و ایان در آنجا حلقه پهنی را که با یاقوت کبود تزیین شده بود در دست چپ بث انداخت. وقتی او را بوسید لبخند پیروزمندانه ای زد. عروس، داماد و خانواده برای ضیافت عروسی که کری هفته‌ها روی آن کار کرده بود به خانه و باغ بازگشتند. همه چیز باید دقیقاً درست می‌بود، از گل‌هایی که در لابه‌لای درخت‌های باغ گذاشته شده بودند گرفته تا دسر، شامپاین و ویسکی که آزادانه به میان مهمانان پخش میشد. دوستانی از ادینبورگ و لندن رسیدند، اگرچه بث متوجه شد که آنها دوستان هارت، مک و کامرون هستند، نه ایان. اما بث، مرد جوانی را که آردن وستون (Arden Weston) نام داشت، و او را در سالن قمار در پاریس ملاقات کرده بود، دعوت کرد. او همراه با دوستش گریوز (Graves) و خانم وستون که خواهرش بود، رسید. آنها از نوشیدن مشروب و دوستان جدید لذت می‌بردند، گرچه گریوز با حسادت به هر آقایی که آردن با او صحبت می‌کرد نگاه میکرد.

بازرس فلوز آمده بود و مادرش را آورده بود. آنها هنوز از اینکه به آغوش خانواده پذیرفته شوند مبہوت به نظر می‌رسیدند و مانند گربه ای که به لمس انسان‌ها عادت ندارد و وقتی

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

کسی لمسش می‌کند واکنش نشان می‌دهد، بودند. اما با مهمانان دیگر خوردند و نوشیدند.
شکاف بین فلوز و مکنزی ها شروع به کم شدن کرده بود.

خانواده که شامل هارت، کامرون و دنیل، مک و ایزابلا بود آنقدر بٹ را در آغوش گرفتند
که دیگر فکر می‌کرد شکم بندش کج می‌شود و دیگر نمیتواند نفس بکشد. او خاطرنشان
کرد که مک فقط لیموناد می‌نوشید و ایزابلا مراقب بود که هیچوقت با او در یک اتاق
نباشد. بٹ آنها را تماشا می‌کرد و نقشه‌هایی در سرش بود.

در حالی که مک وارد اتاق شد ایزابلا آنجا را ترک کرد و ایان دست بٹ که این صحنه را
تماشا می‌کرد را گرفت. ایان او را از خانه بیرون کشید، از میان باغ بیرون آورد و به
سرعت با او راه رفت تا اینکه به یک خانه تابستانی کوچک رسیدند. او گفت: «به حال
خودشون ره‌اشون کن.»

بٹ پلک زد و سعی کرد بی‌گناه به نظر برسد: «کیو؟»

«مک و ایزابلا. اونا باید خودشون به هم برگردن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«شاید با یک تلنگر ملایم؟»

«نه.»

ایان به کلبه تکیه داد و بٹ را به روبروی خودش کشید. لباس تافته سفید او در برابر کت و شلوار مشکی رسمی ایان فشرده شد. کت و شلوار نمی توانست اندام خویش را پنهان کند، قدرت شانه هایش ترمه سیاه را کشیده بود و سطح سفت سینه اش پشت پیراهن سفید برجسته شده بود. ایان در هر چیزی که می پوشید خوب به نظر می رسید، از یک کت و شلوار خوش پوش گرفته تا کت و پیراهن فرسوده ای که در آن ماهی می گرفت.

ایان با صدای ملایمش تکرار کرد: «بٹ، اونا رو به حال خودشون بزار.»

آهی کشید. «فکر می‌کنم می‌خوام همه مثل من خوشحال باشن.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث دستانش را دور او حلقه کرد و به خانه آجری و چمنزار سبز شیبدار که خانواده و دوستان در آنجا جمع شده بودند، نگاه کرد. او از همین الان خانه را دوست داشت. تابش نور خورشید صبح گاهی را به درون چمنزار دوست داشت. او اتاق کوچکی را که ایان به عنوان اتاق خواب خود انتخاب کرده بود، دوست داشت، که اکنون مال او نیز بود. بث عاشق این بود که پله‌ها جیرجیر می‌کردند و کفششان در برابر گذرگاه سنگ فرش آشپزخانه‌ها صدا می‌کرد، و اینکه چگونه درهای عقب به باغی به هم ریخته باز می‌شد که پر از پرندگان، گل‌ها و سگ‌های ایان، روبی و فرگوس، که می‌آمدند تا با آنها زندگی کنند، بود.

او در اینجا طوری طعم خوشبختی را چشید که انگار در کنار توماس فقط نیم نگاهی به آن انداخته بود. توماس به بث ویلرز تنها و ترسیده یاد داده بود که او اجازه داشت شاد باشد اما ایان به او اجازه می‌داد از هر چیزی که شادش میکرد، استفاده کند.

ایان پرسید: «دوستش داری؟ این بالا در طبیعت با من؟»

«البته که دوستش دارم. فکر می‌کنم وراجی کردنم در مورد منظره‌ی کوه‌ها و اینکه کره در لبنیات چقدر سرد و خوشمزه میشه رو شنیدی.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«در زمستان سخته.»

«بهش عادت میکنم. کارم توی عادت کردن خوبه. علاوه بر این، خانم بارینگتون همیشه در مورد آتش و ذغال خسیس بود. زندگی با اون خیلی شبیه زنده موندن در یک زمستان اسکاتلندی بود.»

ایان به بث زل زد، سپس تصمیم گرفت که به خود زحمت رمزگشایی منظور حرفش را ندهد. نگاهش را به انبوه درختان نزدیک معطوف کرد که بوی کاج و هوای خنک میداد: «به جنون من اهمیت میدی؟ حتی اگر حق با تو باشه که می‌تونم خشمم رو مهار کنم، من همیشه عصبانی خواهم بود و بهتر نخواهم شد.»

«میدونم.»

بث روی سینه اش خم شد: «این بخشی از بسته خیلی جذاب ایان مکنزیه.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«میاد و میره. گاهی اوقات حالم کاملاً خوبه و بعد یک حالت درهم و برهم پیش میاد.»

«و دوباره میره. کری بهت کمک میکنه. من بهت کمک میکنم.»

ایان چانه‌اش را گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند. سپس کاری را انجام داد که از شب قطار تمرین می‌کرد، آن هم این بود که با تمام وجود به چشمان بٹ نگاه کرد.

او همیشه نمی‌توانست این کار را انجام دهد. گاهی نگاهی به سادگی از اطاعت خودداری می‌کرد و با غرغر روی خود را برمی‌گرداند. اما به تدریج بیشتر و بیشتر توانسته بود مستقیماً روی او تمرکز کند. چشمان ایان زیبا بود، حتی زمانی که مردمک چشمانش از روی اشتیاق گشاد میشد. ایان پرسید: «امروز بهت گفتم که دوستت دارم؟»

«هزار بار. البته نه اینکه مشکلی داشته باشم.»

بٹ به عنوان یک زن جوان که بیشتر عمرش حسرت عشق کشیده بود، سخنان محبت آمیز ایان برایش بسیار خوشایند بود. ایان او را با آنها غافلگیر می‌کرد، و هر بار در حالی که از راهرو پایین می‌رفت گرفتارش می‌کرد، او را در برابر دیوار هل داد و با نفس نفس می‌گفت: «دوستت دارم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

یا او را از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت که دوستش دارد در حالی که بٹ می‌خواست با
بالشت او را بزند. بهترین حالت زمانی بود که در تاریکی روبه روی او دراز می‌کشید و
انگشتانش را روی بدنش می‌کشید و زمزمه میکرد: «دوستت دارم.»

«من باید یه چیزی بهت بگم، ایان.»

ایان پلک زد. نگاهش سعی کرد منحرف شود، اما قاطعانه سعی کرد دوباره به بٹ نگاه
کند: «هوم؟»

«نمی‌خواستم بگم تا مطمئن بشم، اما حالا به پزشک مراجعه کردم و مطمئن شدم.»

نفسی کشید: «ایان، تو قراره پدر بشی.»

ایان همچنان به او خیره شد و نگاهش بی حرکت بود. دوباره پلک زد، سپس به آرامی
شقیقه‌اش را مالید: «چی گفتی؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

«تو قراره پدر بشی.»

بث انگشتانش را در انگشتان ایان فرو کرد و دستش را پایین کشید: «یه بچه توی شکمم دارم. صدامو میشنوی؟ بچه دارممم متوجه میشییی؟»

«آره.»

ایان انگشتانش را روی لباس صافش تا روی شکمش کشید: «یه بچه.»
چشمانش گشاد شدند: «اوه، خدا. مثل من میشه؟»

«امیدوارم.»

«چرا؟»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

انگشتانش را روی پارچه بست و چنگش زد: «چرا امیدواری که مثل من باشه؟»

«خب، ممکنه دختر باشه. و من نمی‌تونم چیزی بهتر از دختری که دقیقاً مثل پدرش باشه تصور کنم.»

او اجازه داد صدایش آهسته و فریبنده شود: «به خصوص وقتی که اون پدر تویی.»

ایان مطمئن به نظر نمی‌رسید: «اون یک مکنزیه. دیوونه در میاد.»

«اما یک مزیت داره. پدر و عموهایی داره که می‌فهمنش. اگه دختر بشه خیلی دختره عالی میشه.»

ایان با جدیت گفت: «موافقم.»

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

بث با تعجب به او نگاه کرد: «این شوخی بود، ایان مکنزی؟»

«داری بهم یاد میدی.»

به سمت او خم شد: «با زبون تندت.»

بث زبانش را بیرون کشید: «این مزه تند داره؟»

«آره.»

انگشت شستش را با نوازشی آهسته روی لب پایینی او گذاشت: «اما بذار دوباره مزه اش رو
بچشم.»

او بث را به خودش فشرد، و باسنش را چنگ زد. در پایین تپه، ایزابلا خندید و برادران
مکنزی و دنیل خنده مهیبی سر دادند. بعد وقتی لبانش را روی لبان بث گذاشت و روی او

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

خم شد صداهایشان برایش بی معنی شد. بٹ مردانگی سفت و محکم او را از لابه لای لباس
هایشان احساس کرد و قلبش با گرمای ناگهانی به تپش افتاد. لذت جنسی در واقع توسط لرد
ایان مکنزی دیوانه به بٹ ارائه شد و بٹ آن را گرفت.



پایان جلد اول مجموعه خاندان مکنزی و مک براید

دیوانگی لرد ایان مکنزی
نویسنده: جنیفر اشلی
مترجم: پرستش معین

ژانر: عاشقانه تاریخی ماجراجویی معمایی سلطنتی اسکاتلندی بزرگسال

بدون سانسور
با تم پسر اوتیسم و دختر شجاع و کنجکاو 🔥

ترتیب جلد‌های رمان:

دیوانگی لرد ایان مکنزی

ازدواج جنجالی بانو ایزابلا

گناهان متعدد لرد کامرون

همسر عالی دوک

اغوی الیوت مک براید

جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

اعمال شیطانی دنیل مکنزی

قوانین یکم حاکم زن مناسب

عروس مکنزی ربوده شده

وبلاگ مترجم:

<http://parasteshmoein.blogfa.com>

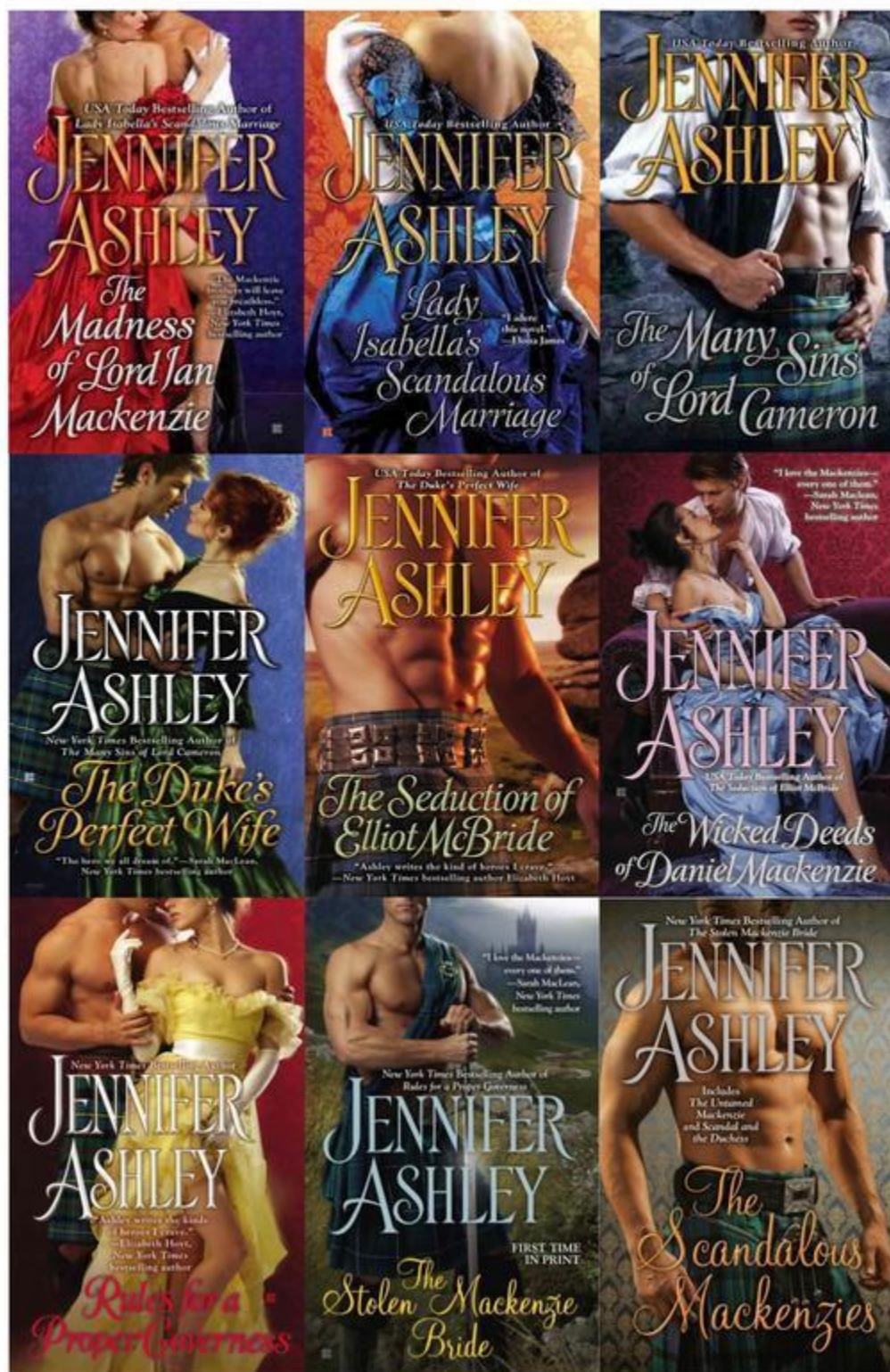
ایدی ادمین تلگرام:

@Parasteshmoein



جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:

@Parasteshmoein



جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein



جهت خواندن جلد‌های بعدی مجموعه به آیدی ذیل پیام ارسال کنید:
@Parasteshmoein

